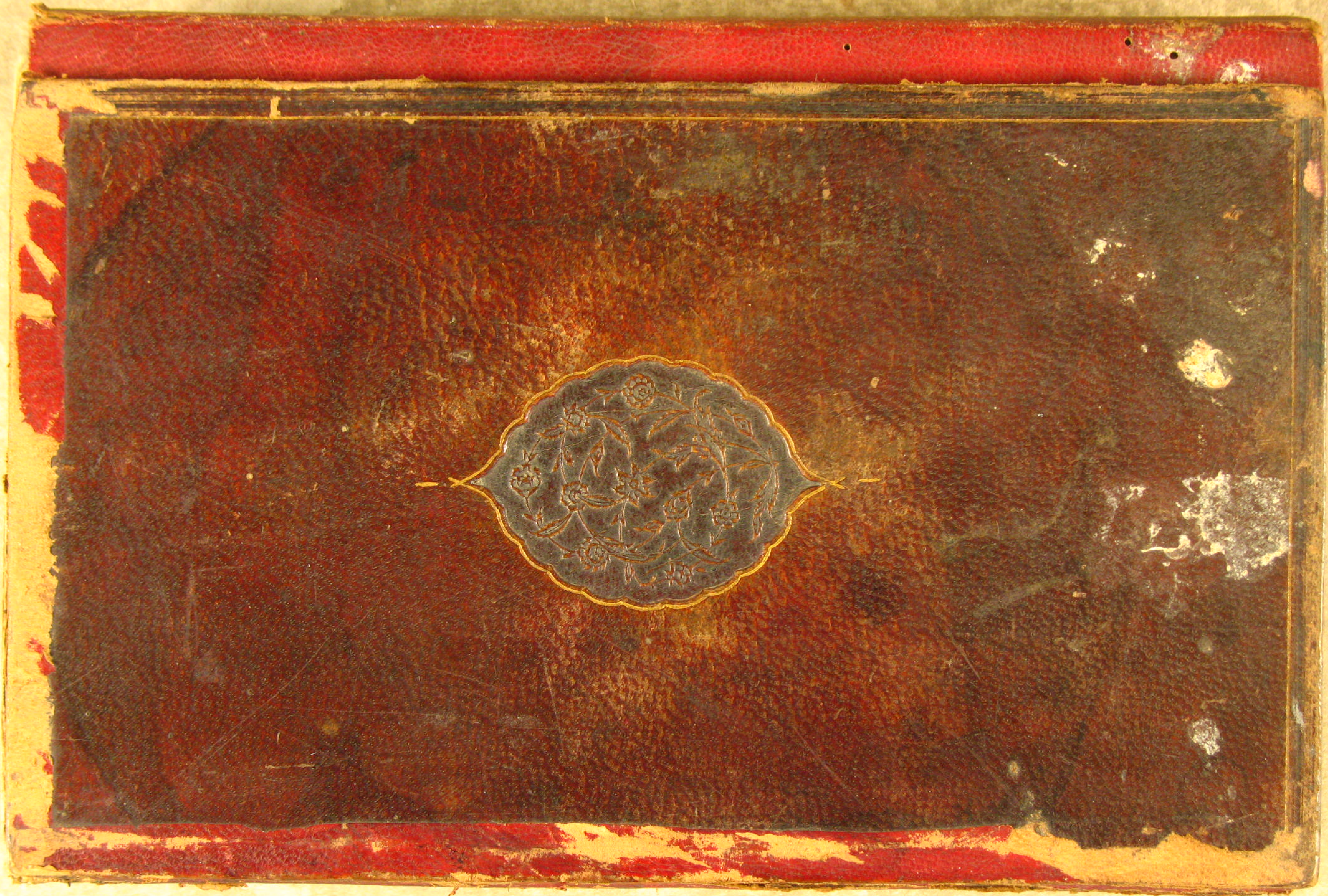


نگارستان لاهیجی متنوعه

596

Süleymaniye U Kütüphanesi
Hasan Hüsnü Pş.
Eski Kayıt No 599

نگارستان ابن کمال

رحمة الله

منتهای منتها خدای بی‌همتا را عز وجل که نه در تشیید بنای
حکمتش عجب است و نه در تنفیذ قضای حکمش وجل **بیت**
نه بیم است او را زکس نه امید / از او شد پدیدار سیاه
و سفید / خداوندی که بر بنده و آزاده عبادتش
واجب است و به عشق قربتش موجب ادای شکر نعمتش
مزید انعام و جدید اکرام را علت است / و قضای جمله
امتنانش احسان حادثه را باعث **قطعه** سبب غرق نشد
خدمت او / موجب قربت محبت او / هست در شکر چون
جدید نعم / کی بجای آری شکر نعمت او / بیگانه چون آشنا
خو کرده رحمت اوست / دشمن و دوست پرورده نعمت اوست /
بخورد خاص و عام هر ملت / نعمت جمله زخوان بی‌منت /
دوستان را چه بیم از حرمان / چون تو با دشمنان کنی احسان /
که یک قدر روح چون بدرد / هر سال دم بلکه هر که روزی

ده اوست

ده اوست و از نهر پر زلال افضال بهر کس یکسان احسان رسان در شهر ده
اوست **بیت** نه گرد بزرگ و نه خرده موری / نخورده روزی خود را
بر رو / چه ان آفرین که طوطی زبان بشر به الحان قدرتش گفتار شکربار
داد / و باد نفس را که ماده روح روان است بسلیمان نفس انسان منقاد
فرمان بردار کرد **بیت** یک نفس ار باد بفرمان بود / مرتبه ملک سلیمان
بود / هر نفسی که قوت نفسی رحمانی و قوت نفسی جانی است از گلو فرو میرود
و ماده ثبات حیات را امداد دهد و بار ان فرح هوای چو ان از قفس بدن پرواز
میکند و از محل دهن بر می‌آید روح جهان روح تازه واصل دائما سینه را جلای
نو حاصل شود **بیت** در هر نفسی با هر نفس واصل شده دو نعمت / بی زحمت
و مؤنت حاصل شد ز رحمت / اگر از روی تحقیق بنگری و دیده تدقیق نظر کنی
در هر نفسی نه صد هزار / بلکه بی حد و بی شمار نعمت بی منت پروردگار به
نفس واصل است و متواصل هر کس را اگرچه به چون بی عمومیه قرار است و کریمیکس
وار دیگری کردار خوار مردار خوار بهره از خوان گوناگون در لیل و نهار
واصل بی فاصل **قطعه** نعمت جمله شمار شکر گذار / نعمتش را اگر چه نیست
شمار / شکر باشد کلید گنج مزید / با گنج خداهی مده ز دست کلید /
بدانکه نعمت جمله بدانکه گرچه بی نهایت در دو قسم محصور و بدیهی سه اکم

مذکور است یکی نعمت نفع است که کرم کریم این عائلهٔ انام را
مفهوم است و معلوم و قدر این انعام عام نزد انعم
بی تمیز برزخ هرست درجهان تمام است با هر
از چرنده و پرنده هر یکی شکر این نعمت بقدر طاقت
خود اظهار و پدیدار کنند **بیت** قطرهٔ آبی نخورد
ماکیان تا بزد سر بسوی آسمان را دو نعم رفع
است مثل ازالهٔ غصه مرضه ازالهٔ بدن ناقدر
داشته با رفاه از کرده فقرک یادرکه چون ناقرا
لاغر در زیر بالاون نالان مانده است این نوع نعمت
نزد اهل معرفت و تمیز معروفست و دو جهش مکشوف
قطعه تشنگان دانند قدر آب را کز عطش دیدند
سوز تاب را تا نهالی دانند اینکه در رحمت فناد قدر
ذوق صحبت احباب را سوم نعمت رفع است مثل
باز داشته آفات بدنی و مالی و مخافات حالی و مالی
و عاهات اهلی و عیالی و از سائر جهات مکاره
محذور که از دایره احتمال و حیز مجال دور نیست

بیت

بیت نفس و تن جوانات در معرضه آفات است
در هر نفس جان را بسیار مخافات است منع جمع
مکروهات از دستگاه قدرت هم این نوع نعمت
است و بدانکه در عبارت و من الطفه این
لا تحد اشارت است بدان عنایت که در جه بدان
بسمت ظهور پیوست تا نعمت این که نیست در
دست ما که چون از ارکس بود هویت ما
برگشی شیخ چون او ریزی تا خاک خود باش
بهم برامیزی تا غنای ذات فلستق و بلا عشرت
عشرت که در اثنای آن عصمت از خطر بطر
و فضای وطر و طراز سرور شرور از مدرج
است و بدیع هم این گونه نعمت است که در
صورت نعمت ظهور یافته و جان جاهلان و جان

غافلانه را فاقه است قطعه نعمت
است اینکه نیست سم دزدش تا که
شود ارزوی شود وشرت تا مطرب
آری بخانه می نوش تا شاهد از آن کنی
هم آغوش عارفی که واقف شده بود
بدین سر نهفته از گلستان این معارف گل
دسته بسته و گفته قطعه منم آن مدبرم که
در پایم بمالند تا نه زنبورم که از نیشم
بنالند تا چه گونه شکر این نعمت گذارم تا که
زور مردم آزاری ندارم تا هم این خورده
دان این حکمت شکر شاکر این نعمت را خورده
در بیان این حالت انشاد این بیت بر زبان را
نباد کرده بیت ندارم بحمد الله ازدست
رس تا که برخیزد از دستم آزار کس ه

در مثنوی

در مثنوی معنوی که املای مولانای روم است اثنای افشای این سرّ
مکتوم بدین بیتها مرقوم شده است مثنوی در دیشتم داد حق
تا من زخواب • بر جهم در نیم شب با سوز و تاب • دردها بخشید
حق از لطف خویش • تا نخسبم جمله شب چون گاومیش • پس در حق
هر نفس اندر هر نفس سه گونه نعمت موجود است آحاد نوع
اول و ثانی از آن جهت که بحیز وجود آمده است معدود است
اما افراد نوع ثالث که در عالم عدم مانده است نه حادث شده
و نه متجدد گشته محدود نیست بیت هیچ دانی چو شد
حل عقدهٔ شکر • که ناید کس برون از عهدهٔ شکر • عارفی که رباع
معارف را عامر بود درین رباعی دیدار انصاف بدین آورده
و بعجز خویش از شمار نعم نامتناهی کرم الهی اظهار اعتراف کرده
رباعی من بی تو دمی قرار نتوانم کرد • واحسان ترا شمار نتوانم کرد •
گر بر تن من زبان شود هر مویی • یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
شعر آنکه زین گلستان گلی بوید • به که در راه عجز می پوید •
اعتراف بعجز پیش آرد • عذر تقصیر خویش میجوید • از همه
بندگان درگاه است • عجز من بنده بیش میگوید • شوخگین
تن زشوخی جان • بکرم آب مغفرت شوید • گر ز جوی کرم شوم
شاداب • سبزهٔ آرزوی من روید • گل دل در جنان جان
بنسیم عبهر شمیم احسان رحمانی بویا شده است و طوطی خوش
نفس شیرین زبان در قفس دهان بشکر شکر سبحانی گویا
شده نظم شده بویا بلطف او گل دل • بشکر اوست گویا بلبل دل •

عمل شکر نفس انسان را ● لازم آمد چو دید احسان را ● شکر استشان انسانی
عادت خویش کن تو این سان را ● پارهٔ نان اگر بدست آری ●
آشکارا بخور تو آن نان را ● دغل است آنکه از بغل می بخورد
نعمت رایگان رحمان را ● اثر نعمتش بکن ظاهر ● گر کنی امتثال
فرمان را علة قلة شکور آنست ● که دهد کم کسی ظهور آن را ●
رو بعقلت ادای شکر بکن ● تا بجای آری امر یزدان را ● وجه این
قول ظاهرت گردد ● گر بخوانی تو نص قرآن را ● قال الله تعالی
اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور نظم عمل شکر خواست
حق زان رو ● اعملوا گفته است نه قولوا ● سر این نکته را است
می دانست ● آنکه ادراک کرد معقول او ● حضرت شیخ سعدی
که در سخن را بالماس زبان نسفته است و در دیباجه کتاب
گلستان این بیت را گفته بیت از دست و زبان که بر آید ●
کز عهدهٔ شکرش بدر آید ● بعبارت دست اشارت بدان
معنی کرده است حکایت محقق این حال و روایت مصدق این
مقال آنست که منصور دوانیقی که در میان خلفای عباسیان
بمزید امساک موصوف و معروف و بفرط بخل مذکور و مشهور بود
از آن سبب که در تحقیق حساب حساب تدقیقی نمودی
او را ابو دوانیق نسبت کردند گویند که در مدت خلافت
او عاملی که پیش از ملابسهٔ عمل خالی بود از ملابس غنا
عاری کیسهٔ افلاسش چون کاسهٔ طنبور از فلوس خالی
در جدای سرای خلیفه قصری که برسم و نهاد نادرهٔ عصر افتاده بود
اباد کرد

آباد کرد حضرت بد فعال بهر فساد حال در حق او گفتند که بجنابت
خیانت ملوث شد و باز از اظهار آثار آن جنایت احتراز نکرد
ناپاکی آن بدگهر را چنین بی باکی سر بر شد نظم گفت فاروق
آن خلیفهٔ دین ● هست بر هر عمل مراد و امین ● زان امینها
مراد آن کامل ● آب و گل بود گفت اگر عامل ● بر بنا دست
خود دراز کند ● آن امینهاش کشف راز کند ● چون این خبر شر
اثر در حضور منصور مذکور رسید لهب غضبش اشتعال گرفت
و فی الحال آن عامل را احضار فرمود و از سبب آن جرأت که ازو
صادر و بادر شده بود استخبار و استفسار نمود عامل کامل فرد گفت
از جهت حق جبایت عمل خود نه از وجه خیانت مرا نیز چون سایر
عمال اموالی حلال بدست آمده بود این بعلت قلة تمیز از اظهار آن
مبلغ عزیز در پرهیز مبالغه کردند و من در آن کار بدان همداستان ن
نشدم و خواستم که شکر آن نعمت که در خدمت خلیفهٔ زمان رسید
پدید کنم نظم نعمت آشکار کردم من ● مرغ شکرت شکار
کردم من ● منفقان را شدم رفیق و یار ● این طریق اختیار کردم
من ● پیش نیک اندیشان ظاهر است که شکر فعلی آشکار است
و پایدار از شکر قولی نه چندان پدیدار شود و نه قرار یابد و این نیز
نزد اهل تمیز محقق است و مصدق که دلالة فعلیه از دلالة قولیه
انطق است و اصدق منصور این جواب صواب که شنید گفتار سحر
آثار آن عامل کامل را بپسندید و کردارش معذور و سعیش مشکور شد
بیت این سخن را کشید رشته دراز ● بسر رشته باید آمد باز ●

اگر دیدهٔ حکمت بین داری این کمال قدرت بین که از مشتی گرد
مردی در دمی بدید آرد و از پشت مردی چندین هزار آدمی بدید
آورد از تیره خاک قالب پاک و قلب تابناک بنور ادراک
بیافرید مقدری بی مثال و مصوری بی همتا که صورت چنین را
که چنین عبرت نمای است بمای مهین نطفه را بداد و از حرم رحم
بصحرای شهود که جادهٔ کاروان وجود بفرستاد مثنوی چون
کرد بنا سراچهٔ تن • بگشاد در و دریچه روزن • بسته ز کمال
قدرت ازو موی • بر منظر دیده طاق ابروی • مجلد صنعش
در کتاب مجلدات ان کامل که هر بابش مشتمل صد هزار فصل
الخطاب است اجزای بی شمار و حسابش را که جامع صحایف
پر لطایف شده از عروق و اعصاب شیرازه بست که هر سوزنی
ازان بسر رشتهٔ حکمت در دوختی هر چه محکم تر بافته است
و مذهب قدرتش در دیباچهٔ زیبای عبرت نمای او که
حسن مطلع بدایع صنایع است از عین عنایت تذهیبی
آراسته که هر لمعه ازان لوح ماه و طبق خورشید را تا
تافته است نقاش قدرت او بی شنگرف و زنگار رنگ آمیزد
و بی جدول و پرکار صد هزار نقش و نگار انگیزد بیت همه نقش
این گنبد پرنگار • گواهند بر صنع پروردگار نظم بهوای پر صفای
خلد داده • زمان را از بهارستان صنعش • شده حیران
نقش جانانی • جهان پر از نگارستان صنعش • خیاط
ارادت اوست که جرم نیتر ماه تیز بوی را اندر کوی گریبان
نکرده

کرهٔ فیروزه رنگ آسمانی که هیمان ساخت و خراط
مشیت اوست که گوی زرین خورشید را بتدویر تقدیر
مدور و منور کرده و در میان میدان چرخ گردان انداخت
مهندس حکمت در ربع ربع مسکون رقم تغییر بقلم تدبیر او کشید
نقاش طبیعت بر فرش بوقلمون نقشهای گوناگون بنیرنگ تصویر
بیرنگ تقدیر او بنبشت مثنوی ز باد خزان صنع پاکش نگر •
روان کرده بر روی برگ آب زر • ز نغمهٔ هم او بست هنگام دی •
کمر بر میان همه چوب و نی • همه تدویر و مدیر فلک نه توی
پر رنگ و بوی در خم چوگان تقدیر او یک گوی و هر برگ و بار که
در بهار صنع رنگ و بوی دارد از گلزار وجود در کوی شهود یکی گوی
حکایتی که مناسب حال و ملایم سیاق این مقال است در سیاق
نظام کلام بخیال آمد شنیده ام که مریدان شیخی بتماشای کلیسای
ترسایان رفته بودند چون باز آمدند شیخ پرسید که کجا بودید
گفتند بنظارهٔ کلیسا رفته بودیم گفت راه آورد ما چه آوردید
گفتند شیخا از کلیسا چه آرند فرمود که با من بیائید تا رسم رفتن
کلیسا بجا بشما بنمایم مریدان موافقت کردند ترسایان صورت مسیحا
علیه السلام بر دیوار کلیسا نقش کرده بودند و آن بدو فرجامان
بکیفیت انجام آن صورت بی جان را معبود و مسجود خود ساختند
نظم بتی را که بتگر تراشد • تنش را تیشه خراشد •
ز راه عبادت نه آگاه • چه لایق که معبود باشد • شیخ
روی سوی آن شیخ کرد و بانگ بروی زد که أأنت قلت للناس

اتخذوني وامّي الهين اثنين من دون الله ازهیبت این خطاب
آن صورت فی الحال از دیوار فرو ریخت غبار هنار مثال بخاک آمیخت
وز هر ذرّهٔ ازان تمثال سهاد داده فریادی بر آمد که وحده لا شریک له
نظم یاد تو کنم دلم به پرواز آید ● نام تو برم عمر شده باز آید ●
روزی که حدیث عشقت آغاز کنم ● با من در و دیوار باواز آید ●
گفتار زشت کرداران کنشت چون ازشیخ فرشته سرشت
آن کرامت بدیدند زنارها ببریدند و کلمهٔ توحید گویان در زمرهٔ
اهل ایمان داخل و بمراد مراد واصل شدند نظم تا قبلهٔ عشاق
جهان روی تو شد ● روی بت و بتگران همه سوی تو شد
رهبان چو سر زلف چو چوگان تو دید ● انگشت بر آورد و
یکی کوی تو شد ● طوطیان خوش نوای گلشن صدای دلکش ادای معرفتش
در خیابان زوایای من عرف الله جل شانه کل لسانه بساط بر نشاط
کفت و کوی زاد در نوردیده اند و بلبلان دستان سرای بستان
سرای محمدتش در گلزار اسرار محبتش نوای ثنای لا احصی
ثناء علیک بر کشیده نظم جانا دل عاشقان بکوی بهتر ●
وز هر چه توان کرد نکوی بهتر ● لال است زبان ما ز حسن و جمال
هم خود تو ثنای خود بگوی بهتر ● در خبر ست از خیر البشر شفیع
روز محشر م ● نور نهار عالم نور بهار آدم شعر آدم و
من دونه تحت اللوی ● زانکه بهر او ست خلق ما سوی ● مقصود
از دو کون وجود او بود و کائنات طفیل او شاه عالم اوست
و بنی آدم سپاه و خیل او بیت زباغ رخش بهشت گلشن کلی ●

دران باغ روح الامین بلبلی ● آفاق جهان منور از انوار خلق
وسیم او اقطار زمین و آسمان معطر بنسیم عنبر شمیم از هار خلق
عظیم بیت کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش ● ماطغی وصف پاکی نظرش بیت
قاید الخلق بالهدی والعون ● شاه لولاک ما خلقت الکون ●
بیت یا ایها الراجون منه شفاعة ● صلوا علیه و سلموا تسلیما ●
این اشارت بشارت اثر که غرض ازعرض جوهر وجود و عرض بر
منصهٔ وجود ظاهر شدن جمال کمال حق است در مظاهر شهود
بیت آدم آمد خلاصهٔ عالم ● در ملک نیست خاصهٔ آدم ●
نظم بخشش حق بی عوض بخشش او بی غرض ● آدمش مقصود
بالذات است و عالم بالعرض ● از دل قابل انسان کامل که در گنجینهٔ
سینه اش نهاده است آیینهٔ ساده ساخت آن مرات کرات و
مرات پرداخت کرد تا که عکس صورت و مادّه را آماده شد و بعد
ازان پرتوی از صفات خود بدان انداخت نظم مقصد
ز وجود انس و جان آیینه است ● منظور نظر در دو جهان آیینه است
دل آیینهٔ جمال شاهنشاهیست ● این هر دو جهان آیینهٔ آیینه است
آدمی زبده و سر عالم ملک و ملکوت است ظاهر و باطن مرتب و
مرکب از هر دو عالم خطرا ست روحانی و خطوط جسمانی او هم فعل حق
والله خلقکم وما تعملون مصدق این قول محقق است بیت
در کون و مکان فاعل مختار یکیست ● آرنده و دارندهٔ اطوار یکیست
در اخبار آمده از اخیار که الانسان مضطر فی صورة المختار بیت
ندارد اختیار و گشته مامور ● شده در صورت مختار مجبور ● دات

اورا وصفات او را از احوال و افعال قدرت و ارادت رب
العباد ایجاد می کند **نظم** تو آلت فعلی و جز آن هیچ نه • و ز فاعل
فعل جز نشان هیچ نه • تو عالمی و مراد از عالم تو • چون در نگری
ازان میان هیچ نه • اما بحکم آنکه مجرای آن افعال و احوال اوست
حوالهٔ فعل بدان آلت می کنند و گویند که آدمی کند و او می کند او
می بوید او می بوید و فاعل علی الحقیقه حق است و تغیر و انفعال
که در ذات بی همال رب متعال است نباید آدمی راست قال الله
تع و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی **بیت** کار ار چه بمن بنیست
ولی بی من بنیست • فاعل جانست و فعل او بی تن نیست •
اینجا دریای جبر و قدر در تلاطم است و برزخ شرع در میان
در میان آن دو بحر حایل مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ
لا یبغیان مشتی خاک که آلوده بی شاک ناپاک بود چون بدست
قدرت یزدان تربیت یافت منزل جان پاک و روان تابناک گشت
و گل قلب در دل قالب گل روی نمود و رنگ و بوی وجود و شهود را
قابل شد و نسخهٔ نامهٔ الاهی و آیینهٔ جمال شاهی گشت **نظم**
ای نسخهٔ نامهٔ الاهی که تویی • وی آیینهٔ جمال شاهی که تویی •
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست • در خود بطلب هر آنچه
خواهی که تویی • مقصود از وجود گلستان عالم دل بنی آدم است
و مراد از ایجاد آن گل بوی خوش است و روی دلکش **نظم**
غلغل بلبلان ازان بوی است • تاب گلها ز رنگ آن روی است •
در همه جای جست و جوی اوست • بهمه کوی گفت و گوی اوست •

اب

آب جوی لطف و احسان رحمان در هر کوی بهر سوی روان است
ولیکن آب جوی بنیست از زلال افضال ربانی از نهرهای جهان
آشکار و نهان مالامال است اما بدستی پر سبوی بنیست
مثنوی خوان احسان کشیده در هر جا • شده عالم پر از صدای صلا •
پر ندای حق است هر نادی • نه همین نادی بلکه هر وادی •
گوش باید که این صدا شنود • از صدایی درا درا شنود • سر کویی
نیست که از آنجا اثر عشق گل رویی گفت و گویی نیست
در خراباتی نه که در آنجا زمستان بزم الست نعره های های و
هویی نیست **بیت** مگو اصحاب دل رفتند و شهر عشق شد ویران
جهان پر شمس تبریز است مردی کو چو مولانا **مثنوی**
گوشها از نغمه پر گوشی بیار • گویها پر گفت و گو کو هوشیار •
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر • کین سخن را در نیابد گوش خر •
در دفتر گل ورقی نیست که آنجا اثر صنع حق سبقی نیست
قطعه گل گشاده دفتری از صنع حق • بلبل دل خوانده زان دفتر
سبق • هر گل صد برگ در دست نهال • از کتاب صنع یزدان یک ورق
در کاکل هر سنبل سر مویی نیست که در آنجا از گلشن کوی یار
گل رویی اثر بویی نیست **نظم** مرد باید که بوی داند برد • ورنه
عالم پر از نسیم صباست • در نیابد دمی ملوای گذر • بمشامی
که پر ز بوی صفاست **سبب نظم کتاب برسم کتابت**
وقتی که هنگام صرصر صولت برد آخر شده بود و اثر ایام دولت
ورد ظاهر گشته **نظم** چون سفندار مذ پدید آید • سبزه

از رخ نقاب بکشاید • بنماید زفر فروردین • زین وار آرایش
زمان و زمین • ما مادر بهشت نا کاهی • آورد از بهشت آکاهی
اثر گل بدید شد چو بدید • بلبل خوش نوا نشید کشید • صبای
صفا فزا از لطافت هوای نوبهار عیسی دم و صحرای خضرای
دلکشا از خضرت سبزه زار خضر قدم شده بود و نار موسی
از شجر اخضر بر انوار رسید او بلبل هزار آوا زلیخا وار بهوای
یوسف گل شیدا گشته مثنوی بلبل زده بانگ و نعره چون بیخودان •
وز وجد گل سرخ شده جامه دران • قمریان بر کنگرهای شاخها
چون مقریان در بیچهای کاخها صدای پر صفای اغانی را آغاز کرده
مثنوی قافیه گو قمری و بلبل بهم • قافله زن یاسمن و گل بهم •
فاخته فریاد کنان صبحگاه • فاخته گون کرده فلک را بآه •
مشعله داران چمن شمع لاله و چراغ گل را در انجمن از نار
بهار افروخته مطربان طیور و لخلخه سوزان بخور عود قماری را
باعود قماری ساخته و سوخته شعر لقد ناح علی العود القماری •
وفاح الروض کالعود القماری • گلشن پیرهن ارغوانی و چادر
آسمانی پوشیده و چمن از جام مصفای ملو اجرعهٔ شبنم
نوشیده بلبل بر اشتیاق در فراق گل نالیده مصرع کین غم ترانه
بسر شاید برد • ژاله بر پیالهٔ لاله صیقل مالیده مصرع اول قدح
از خم جهان بکشد درد • مصرع شاخ گل از دم روح القدس باد
صبا تازه و جوان شد و دست در کنار گرفت بیت
بکلبهٔ چمن اندر بقرب یک هفته • عروس گشت و بشوهر رسید و بار گرفت

بسر غنچه

٨

[illegible]

بسر غنچه چون مریم با نفس عیسوی آبستن شده مصرع هرگز نشنیده
که شود بکر حامله • و در سایهٔ نخلهٔ گلبن باد قبولش قابله گشته س
مریم صفتان عروسان بهار • زیرا که ز باد بار دارند همه • ایام تیر و دی
هنگام زمهریر بسر آمده و از صریر مرغان در باغ صدای درای
برآمده بیت از حرم خاص ترین سرای • بانگ برآمد که فلانی
درای • بگوش هوش گوشه نشینان خلوت گزین از سروش
غیب عبرت نمای ندایی در آمد مثنوی چشم بگشا و صنع باری بین •
صنع صدگونه بهاری بین • بوی معنی و رنگ صورت را • چون
نداری مشام باری بین • این حدیث کلام مقبول از قدمای حکما
منقول است که من لم یحرکه الربیع وازهاره والنسیم واسحاره
والعود واوتاره فهو فاسد المزاج محتاج الی العلاج بیت
ز سنگ و خاک درین دم که رست سبزهٔ تر • دلی که جوش نمی کرد
از حجر بدتر • درچنان هنگام که جهان از جنان نشان میداد من
بنشاد از هجوم هموم و غموم ایام دل بسته و خاطر شکسته در گوشهٔ
کلبهٔ احزان زار و حیران نشسته بودم باری که در انجمن صفا
روشن چراغی بود و از برگ و بار این چمن بهره فراغی داشت
وقت سحر از در آمد و گفت بیت صبحدم عزم چمن کن که هوا
معتدلست • وز نم نیم شبی راه نه گرد و نه گلست •
بهوای دلگشای گلگشت دشت سینهٔ الم کشیده را صفای
بی اندازه و تماشای صحرای خضرا آینهٔ دیده را چون نرگس
نم دیده جلای تازه دهیم بیت دوست گریبان فراغی گرفت

دست من و دامن باغی گرفت • با آن یار نشاط که بار خاطر
از من بر داشت دمی بفراغ جان در کنار باغ جان نشان
کردیدیم و دیدیم که چشم نرگس که فتنهٔ باعنست خفته و گلهای
ناشگفتهٔ ژاله در حقّهٔ لعل لاله نهفته شعر فی روضة ضحک
البهار صباحها • وبکت عشیّتها عیون النرجس • واخضر
جانب نهرها فکانه • سیف یسل وغمدها من سندس • بسیخ
مشاجره افتاده شکوفها روی مفاخره راکشاده نرگسها در
مناظره را باز کرده بلبلان بمشاعره سر آغاز نموده گلها در تقبیل
واعتناق و بنفشها ملتفة الساق بالساق نظم عربی
طلعت اوائل الربیع فبشرت • نور الریاض بجدة وشباب
وتری الغصون اذا الریاح تناوحت • ملتفة کتعانق الاحباب
صحیفهٔ باغ از خط لطیف سبزهٔ منشوری بی مثال و فضای
گلشن از غنچهای نیم شگفتهٔ آسمانی پر هلال فراش باد بهار
بساط سبزه زار را بفرش چمن بسط داده هوای انبساط
در دماغ باغ افتاده نظم آمده از نهادش این فریاد
مثنوی بیا باغبان عیش را ساز کن • گل آمد در باغ را باز کن
نگاری بباغ آمد از شهر بند • بیارای گلشن بجنبیدن بند
چون از تماشای دلگشای چمن گلشن فراغ خاطر حاصل
گشت و از نسیم صفا فزای اطراف باغ و اکناف راغ سیر شدیم
و از گلگشت صحرای و دشت عزم بازگشت بجانب خانه
غالب مدوم و غجان آشیانه را طالب شد آن یار غمگسار را
دیدم

دیدم از ظرفهای از نمار گلزار و انوار بوستان بهر تحفهٔ دوستان
دستها بسته و از الوان ورد سفید و سرخ و زرد دگر دگر کرده و بهم
بپیوسته گفتم مثنوی بچه کار آیدت چنین دسته • از گلستان
من بچین دسته • طبق پر گل است هر ورقی • زان ورق
خوانده بلبلان سبقی • گل بسه روز دمی شود ابتر • وین گلستان
همیشه تازه و تر • گلستانی که چنین نگارستان چین و فرخار
قند نار پر نقش و نگار رنگین است نقشهای نازنین او
نه چون صورت دیواری از بشرت معنی داری عاری و نه
چون نشیمنهای سمن و نسترن چمن گلشن و صنمهای ازهار
گلزار ناپایدار و بنات نبات بهار بی ثبات و قرار و بی دوم
و قدم و حکیمان گفته اند که آنرا که نپاید دلبستن نشاید یاری که
دلگشاید و قراری ندارد یاری را نشاید بیت یار ناپایدار
دوست مدار • دوستی را نشاید این غدار • برگ و بار گلزار
روزگار و ازهار گلستان جهان گذران و فانیست گلهای
دلگشای و شکوفهای خندانش هرچند که روی صفایی دارد
امّا در وی بوی وفا نیست بیت از ورق سرخ و زرد
ورد که دفتر کند • باد وزان خزان دفتر غش بتر کند اندر صفت
نگارستان در مدح گلستان و قدح بهارستان
ابواب این کتاب مستطاب که در باب ترغیب و ترهیب
ساخته و پر داخته شده است و در ترتیب و ترکیبش
طریقهٔ گلستان حضرت شیخ که فی الحقیقه حدیقهٔ از بهار اسرار

حکمت است اختیار افتاده بدایع صنایع و طرایف لطایفش را تتبع کردم
و از آن خوان گوناگون فزون از عد بنان و حد بیان تمتع گرفتم
از گلشن آن باغبان حکمت دسته بندی و از خرمن آن دهقان
معرفت خوشه چینی اختیار کردم و در بابهای آن فخر ارباب فقر و فنا
که کتابش ذخر کتاب بلاغت نصابست از گدایی کردن عار
ننمودم **نظم** دسته بندی ز گلشن شیخم • گر چه از شاخ طبع گلبارم
خوشه چینی ز خرمن شیخم • بهر زر بود گر چه انبارم • تاب گیری ز گلخن
گلخن شیخم • زان شده سوزناک گفتارم • چون بهارستان جامی
در میوه های این بستان دلستان نشان خامی و در غوره های این
باغ روشن چون چراغ داغ ناتمامی نیست و بدین نوعروس
ابکار افکار که چون طاوسان بر نگار از ناز بجلوه آمدند شیوه
باز و عشوه شمارند **نظم** بهارستان نگارستان ما نیست •
و لیکن چون نگارستان ما نیست • گلستان کتاب ما ز هر باب
پر از گلهای رنگین معانیست • لطیفه های دلاویز و نقیفه های
بذله آمیزش هر چند آمیزش هزل دارد اما جد انگیز است
این طبع نقاد نقاد که مانند نار وقاد تیز است در میان داروی
تلخ پند سودمند قند ریز است **بیت** هزل ما هزل نیست تعلیم است
بذلها بهر سهل تفهیم است • هزل بگذار و جد از و بردار • مغز
بردار و پوست را بگذار • آن حریف ظریف که دلش ظرف
ظرافت بود چون این خبر رغبت اثر بگوش هوش بشنید بحکم
لکل جدید لذة در طبع جدید و ذهن سدیدش شوق شدید

بذوق لطایف معارف جدید پدید شد و بدین بیت نشید کشید
بیت چند خایید نقد پدر کسان • لب بنو باده جدید رسان •

در تمهید تشریف این تالیف بتوصیف آصف دوران و تعریف سلیمان زمان

نسخه نگارستان که نسخ بهارستان را
نسخ کرده است باقدام و ابرام و اهتمام تمام آن بقیه کرام
دوستان همت اتمام و صورت اختتام یافت و فی الحقیقه
این حدیقه انیقه تمام آنگه شود که شرف التفات یابد از طرف
صف در آصف در مظفر غضنفر فر اندر حضر و سفر سر جریده
امرای رزم آرای و بیت القصیده وزرای پر حزم و رای
بیت جهان فضایل محیط کمال • سپهر کرم آسمان جلال •
حسن الخلق و جمیل الخلق و جلیل الشان مسمی خلیل الرحمان
حضرت ابرهیم پاشا یسره الله ما یشاء و بتر اعداءه بما ساء **بیت**
نظیر آصف و ناظور دیوان • وزیر حضرت سلطان سلیمان •
مهمات ملت و مهمات دولت بحسن تدبیر دلپذیر و یمن رای
مصلحت آرای او نظام گرفته و امور جمهور انام و احوال
عامه رعایا و کافه برایا بکمال اهتمام و اقدام او قوام یافته **نظم**
کند ز جان تیغ زبان کامرانش • در اقلیم سخن فرمان روانی •
دهد از شعله نصرت نشانی وزیر تیز ضمیر صائب تدبیر
ناصب علم عالم گیر صاحب دیوان سلیمان زمان مفخر دودمان آل عثمان
نظم شهی که اندر جهان مثلش عدیم است • سخایش عام
و انعامش عمیم است • بان و شان کریم ابن کریم است • سلیمان شاه

بن سلطان سلیم است • خلاصهٔ ادوار روزگار لطف ملخص
نور مشخص و سایهٔ اخص پروردگار مثنوی چه حاجت
که گویم مدح اوصاف شاه • که وصاف او بس بود مهر و ماه •
ز خورشید تاب عنانش بپرس • ز بهرام آب سنانش
بپرس • کباب از دل نره شیران کند • شراب از دم
شمشیر گیران کند • حق تعالی تاب معدلت و افتاب مکرمت
آن وزیر صایب تدبیر سلطان شاه نشان و آن جوان بخت
بخت نشین سلاطین نشان را بر سر کافهٔ اهل جهان عموماً و بر این
بندهٔ کمینهٔ دیرینه خصوصاً تابنده و پاینده دارا د و دست
حوادث دوران زمان از دامان این دودمان دولت
که باعث امن و امان هر ملت است دور باد الی یوم النشور
و نفخ الصور بنص النون و الصاد قطعه بهارستان که جامی
کرد زین پیش • بنام خسرو ترکان جنگی • حسین بن بایقرا
آن پور تیمور • چو موران شد مثل در چشم تنگی • نباشد
همه شاه جهانی • که در بنیادش نیست لنگی • رود اندر
رکاب کامیابش • ز هر رنگی دو صد چون یوز زنگی • ندیده
دیدهٔ چرخ دو رنگی • بکوه معرکه چون او پلنگی • ندیده کس
بزیر چرخ نیلی • چو شمشیرش نهنگ تیز چنگی •
گشاید بال و پر چون باز قدرش • نماید مهر در پایش چو زنگی
زمین نام آن شاه جهان یافت • نگارستان من نقش و رنگی •
این کتاب بر زینت و زین را که اصول ابوابش چون فصول

فرودین

فرودین وارد بهشت آیین است بنیاد نهاد
بر هشت اتفاق افتاد باب اول در سیرت بادشاهان ١١
باب دوم در اخلاق درویشان ٧٥ باب سوم در ٩٧
فضیلت قناعت باب جهارم در فواید خاموشی ١٢٧
باب پنجم در عشق و جوانی ١٤١ باب ششم در ضعف و پیری ١٥٨
باب هفتم در تاثیر تربیت ١٦٤ باب هشتم در اداب صحبت ١٧٠
در تاریخ اختتام و اتمام این ابواب
مثنوی از دهم صد بمانده شصت و یک • وز نهم سال رفته بود اندک •
که شد استاد کلک مانی سان • فارغ از نقش این نگارستان
بیت دلم کرد از لسان غیب چون درخواست تاریخش
نگارستان بی مانند آمد راست تاریخش باب اول
در سیرت بادشاهان حضرت شیخ سعدی که از موی دقایق
جعدی بر روی حقایق نهاده است و طعام کلام را چاشنی داده
که در پیش و پس هیچ کس آنرا باندازه بالماس بیان در معانی را
سفته است و درین باب که همه فصل الخطاب است گفته از سیرت
خوب بادشاهان یکی آنست که بشب بر در حق گدایی کنند
و بروز بر سر خلق بادشاهی کنند بیت سلطان و گدا بندهٔ
این خاک درند • آنان که غنی ترند محتاج ترند مثنوی
اگر بندهٔ سر بدین در بنه • کلاه خداوندی از سر بنه •
بطاعت لباس امیری مپوش • چو درویش مخلص بر آور خروش •
حکایت سلطان محمود سبکتکین که ملک خراسان در زیر نگین

داشت همین که شب در آمدی جامه که ز بهر خلق پوشیده
بودی بدر کردی خرقهٔ خلق در پوشیدی و بر درگاه حق سر
بر زمین نهادی و از سوز آه دل فرو زد یک درونش تا سحر
بخروشیدی و گفتی **مثنوی** نه کشور گشایم نه فرمان دهم •
یکی از گدایان این درگهم • چه برخیزد از دست کردار من •
مگر دست لطفت شود یار من • شنیدی که سعدی روشن ضمیر •
چه خوش گفت اندر جواب ظهیر • چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان • مگو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه **حکایت** چون ایام حکومت
اتابک زنگی تمام شد بحکم وراثت ملک پارس بتنگلهٔ رشید رسید
اندر حداثت سن بیرانه نظر کرد و دلش بتجمل شاهی که پیرایهٔ
عاریتیست مایل نشد **نظم** تکیه بر جاه جهان از تو نه بر جای
خود است • زانکه چشم خرد از نیک بر و بیماری • زینت
جاه بجام می گلگون نماند • که بیک دم شود از کسوت خوبی عاری •
ابتدای در عنفوان شباب خواست که پای از رکاب پادشاهی
و دست از عنان جهانپناهی بکشد و بگوشهٔ قناعت در گوشهٔ
عزلت بنشیند و سر بگریبان فراغت در کشد جامهٔ علایق دنیا را
را از خود دور کند و هنگامهٔ خلایق را از درش بر اند باقی زندگانی
درین جهان فانی بطاعت و عبادت خالق گذراند بدین پند
سودمند شیخ کامل عامل شود **بیت** ترک دنیا کن برای آخرت •
از بدن برکش لباس فاخرت • پیر روشن ضمیر که مشیر مؤتمن

بود این کار را انکار کرد و گفت بحق الذی لا تأخذه نوم و لا سنة
عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة **مثنوی**
تو بر تخت سلطانی خویش باش • با خلاق پاکیزه درویش باش •
بزرگان که نقد صفا داشتند • چنین خرقه زیر قبا داشتند
طریقت بجز خدمت خلق نیست • به تسبیح و سجاده و دلق نیست •
حکایت جلال الدین قراطای که از امرای کبار سلاجقهٔ
روم بود چنین روایت کرد که مدت هژده سال در سفر و
حضر ملازم خدمت سلطان علاء الدین کیقباد بودم در هیچ
حال او را ندیدم که بیش از یک پاس بر فراش خواب آسایش
فرمود بلکه فرمان قم اللیل الا قلیلا را امتثال می نمود و اوقات
لیل و نهار را بر مصالح خزانه و لشکر و مهمات رعیت و کشور
و مهمات خاصهٔ خدم و عامهٔ حشم موزع و مقسم کرده بود
بیت نکرده بهر رضای خدای عز و جل • نه چشم سوی غزال
نه گوش سوی غزل • در مجلس انس و هزل را مجال نبودی
بلکه بتواریخ و سیر ملوک عظیم الشان و ذکر سلوک و سیر
پادشاهان قدیم الزمان مستغرق داشتی از سلاطین پیشین
بمحمود سبکتگین و قابوس بن وشمگیر معتقد بودی و بر رای
جهان آرای ایشان معتمد و بخصال بی همال آن دو سلطان
عالیشان درویش نشان تشبه نمودی توقیع رفیع را که بدست
خود کشیدی بی وضو نفرمودی • همواره کتاب کیمیای سعادت
حضرت امام غزالی و سیر الملوک نظام الملک را در سفر و حضر از نظر

از نظر دور نکردی خیر جلیس الکتاب ونعم المحدث الدفتر کفی **شو**
اجعل جلیسک دفترا فی نشره • للمیت من حکم العلوم نشور •
فکتاب علم ناصح ومؤدب • ومعلم ومبشر ونذیر •
ومفید آداب ومونس وحشة • واذا انفردت فصاحب وسمیر •
ظرایف حکم را طالب بود ولطایف کرم بر طبعش غالب
اگر یکی را از اصحاب برای عنف عتاب فرمودی باز برای صواب
روی لطف نمودی وجوی احسان را در کوی وی روان کردی
کمال الدین کامیار را که در زمان او از امرای وکامکار بود
وقتی بسببی که تفصیلش بتطویل انجامد غضب کرد واز اوج
عزت بحضیض چاه ذلت افکند روزی در ایام نکبت وهنگام
فلاکتش بر سرا او گذر کرد دید که اسبش سقط شده زین
بر پشت نهاده پیاده رود **بیت** چنین است رسم سرای درشت •
گهی پشت بر زین گهی زین بپشت • بچشم مرحمت بحال آن شکسته
بال نظر کرد وهمای همتش باز بر سر او سایه افکند وبپایهٔ عزت و
رفعتش رسانید **مثنوی** بجو اهر ست فرمان ده کامیاب •
که بارد گهی آتش و گاه آب • چو در ملک قادر بود پادشاه •
گهی سر زند گاه بخشد کلاه **حکایت** سلیمان علیه السلام که گوی جهانگیری
بچوگان رب هب لی از میان جهانیان بر بوده بود فرمان او در
انس وجان چون حکم ارواح در اشباح روان شده با این همه
کمال قدرت وعظمت وجلال بسبیل مسکنت سلوک کردی
واز زنبیل بافی وجه کفافی از نان جوین بدست آوردی وچون مغلوکی
کوطه دونش نونن
سکه

باکل و برگشته حال یافتی آن نان پاره را بدان بیچاره بخوردی **بیت**
تواضع ز گردن فرازان نکوست • گدا گر تواضع کند شان اوست •
چو کرد ابر دولت بر تو نثر بار • فروتن باش همچون شاخ پربار •
مهر زرین کلاه تخت گاه سپهر را نبینی که سرش بر افلاک گشت
و رویش در خاک با این همه که شهسوار محتشم و شهریار
انجم خشم است از همه ایشان سایهٔ فرومایه وهمای یکی شب سیاهی
سلب عار ندارد **بیت** ندارد عار هر گز از کم و بیش • بمهمانی
رود در خان درویش • آن سلطان جهان از قاف تا قاف
که بهر تحصیل معاش سبب زنبیل بافی کرد با آن که از کد یمین و عرق
جبین می خورد فردای قیامت برای حساب انبیا تمکنت حشمت
بعد از انبیای دیگر علیهم السلام بجنت در آید **نظم**
حرامش عقاب و حلالش حساب • بقایی ندارد چو ظل سحاب •
تمام فرقهم است چون نال او • مکش بهر تحصیل او سوز و تاب •
حکایت یعقوب بن لیث صفار که پدرش روی گری کردی
با آنکه خود از زمرهٔ صفار بود بباز وی مردی وچوگان همت
گوی دولت از کبار ربوده وبجمعی آلوده وبر خلیفهٔ زمان خروج
کرد و در ملک خراسان باوج آسمان ملک عروج نمود **بیت**
چه خوش گفت آنکه سنگ همتش بود • که همت هست مقناطیس مقصود
در آخر کار که بهزار نوحه و زاری در بستر بیماری دامان وگوشش
بسته از بسته گفت و شنود شنیده ام که بانزده آوایش بیتها بر لوح
مزارش نبشته بود **نظم** ملکت خراسانا و اکناف فارس •

وما کنت من ملک لواق بآیس • سلام علی الدنیا وطیب نسیمها •
کان لم یکن یعقوب فیها بخطبة مجالس **مثنوی** اکر کرکان وکرمان را امیری •
کذاری وبصد زاری بمیری • ور آخر باهزاران درد وحرمان
ز کرکان رفت باید سوی کرمان **حکایت** پارسایی سروش
سیرت که در صورت بی برک ونوا بود زبان ظاهرش خاموش
وکوش باطنش شنوا بود **بیت** ببین سروشی نه صورت فرشتی
بکنج عبادت کزیده حمو شتی روزی بکورستان کذر کرد وبا استخوان سر
پوسیده نظر کرد آن سر بکوش سرش این خبر داد که من زمانی سلطان
زمین عراق بودم ودر میان سلاطین جهان مشهور آفاق دیار
خوراسان را چون خوراسان کرفتم وبآخر کار در ملوای کرمان سر
بکرمان دادم **بیت** بکش پنبهٔ غفلت از کوش هوش •
که از مرده کان پند باید بکوش • **پند** دانی که در نکین سلیمان
چه نقش بود • دل در جهان مبند که باکس وفا نکرد • دل بسته
جهان که برفت از میان برون • جانش جهان ز بند خود آسان رها نکرد
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را
بخواب دید بعد از وفات وبصد سال که عظامش رمیم ورفات
شده واندامش تمام ریخته مکر چشمهایش که چون دیده های
هوا باز مانده ودر چشمخانه می کردید وبهر سو نظر میکرد حکیمان
دوراندیش که دران دور پیش ملک حاضر بودند در تاویل آن
خواب جواب را قادر نشدند مکر درویشی که کم دبیش علم رؤیا را
عالم وعارف بود وبر اسرار آن علم واقف تعبیر آن خواب را بر وجه صواب

تقریر کرد وکفت هنوز مردم چشمش نکرانست که عروس پر
نکار ملکش در کنار دکران است **مثنوی** نرکس که بتاج زر بر آید
از تاج وری اثر نماید • ملکش که بدیکری رسیده • آن حال بدیده اش
بدیده • زان روی شدست دیده نمناک • سر کرده فرو
حزین وغمناک **حکمت** بر طاق کردون نطاق فریدون
نبشته بود • دور ویست دنیا وخویش درشت •
چون تو کیه بسیار بر پرورد وکشت • سبو بی از این جوی نامد درست •
نه رست از درود کیایی که رست • روان چون روان شد
فرو ریخت رخت • چه بر سخت تخته چه بر نرم تخت • چون
شربت زهرناک مرک چشید نیست طعام چه شیرین وچه تلخ
چون سر بکریبان خاک فرو کشید نیست مقام چه قزوین وچه بلخ
حکایت فریدون فرخ که در ترتیب آیین جهانبانی مشهور
جهانیانست از دودهٔ پیشدادیان ظهور کرد وکیش عادیان را
که نوش عیش وطرب عرب وعجم وترک ودیلم را بر نیش
تشویش کرده بود هدف تیر تدبیر وعلف شیر شمشیر ساخت
کار ضحاک سفاک را که سردار بدکرداران خلق بی میل بود بپرداخت
برای درست دست وپای سرداران آن عالم بر بست
وپشت درشت کردنکشان بنی آدم بشکست وبرای تعمیر
کشور وتوفیر لشکر پای رخش ستم بند کشید ودست سیم
بخش سخا کشاد چون ایام عمرش وهنکام امرش باخر انجامید
واز سر اجل پی فنا بمیمنو خرامید درین جهان فانی که در کل صفاتش

بوی وفائی نام نیکو نهاده شد • فریدون فرخ فرشته نبود •
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود • بداد و دهش یافت آن نیکویی •
چو نیکی سگالی فریدون تویی • بلی بود ترکیب و ز آب و گل •
ولی یافت از نور حق تاب دل • بدان تاب شد آفتاب زمان •
درون دلش رشک خلد برین

حکایت روزی سلیمان علیه السلام در هنگام نماز هدهد را که هر که نشان از آب وی می داد می طلبید چون در صف مرغان حاضر ندید از سبب غیبتش بپرسید و گفت مرا چه شده است که هدهد را نمی بینم آغاز از جو عذر کرد و گفت مگر از من چیزی دیده است که خاطرش از و رنجیده است سیرت ارباب مکرمت آنست که چون یاری یا خدمتگاری را نبینند از باب کرم بخود باز گردند که نباید که از ما بخاطرش خار آزاری رسیده است که از صحبت ما غیبت گزیده

نظم
از عادت مهتران بود زود بزود • پرسیدن کهتران محنت فرسود •
دانی که سلیمان چه تفقد فرمود • هدهد را که کمترین مرغان بود

حکایت یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در گلزار نعیم و پارسایی را در نار جحیم

بیت
صوفیی صاف درون را همچو آب • چون گشاده گشت چشم جان بخواب •
دید شاهی را بجنت در صفا • پارسایی را بدوزخ در جفا •

از آن حالت حیرت نمای دهشت فزای بترسید و بپرسید موجب ثواب این مرحوم چه بود و سبب عذاب آن محروم چیست که در شمار ما پادشاه ستمکار بود و پارسا لایق دیدار گفتند

بیت بیرون ز شمار تو حسابی دگر است • در کوچه غیب احتسابی دگر است •

ان

آن پادشاه بارادت فقرا مقبول شد و این پارسا بتقرب امرا مخذول **بیت**
بهشتی است سلطان درویش خوی • کنشتی است درویش بیناز جوی •
گزیدن رضای خدا در جهان • برضوان خرامید اندر جنان •
بهشت ابد آیین زدستش بهشت • چنین بود روز ازل سرنوشت •

حکایت شهریاری که بحشم و خدم افتخار کردی بچشم احتقار و خواری فقیر درویشان را که توفیق باری رفیق ایشان بود نظر میکرد یکی از آن رهروان طریق تحقیق که از ارباب کیاست بود از باب فراست دریافت و گفت ما در دنیا از مادر تو برابر زادیم تو در بند تعلق خداوندی افتادی آزادیم

بیت
نه نیاز این و آن نه بیم جان • سیر باشیم از پیاز و نیم نان •

هر چند بجند و لشکر خدم و حشم چاکر خزینه سیم و زر که بزور و ستم جمع شده است از تو کمتریم ولی یاری باری باماست که دو غبای گدایی را بر دانه برنج توانگران که برنج بیکران حاصل است اختیار کرده ایم نه سر داریم و نه بیم سر داریم نه در بند شهر و دیاریم و اقمریم چون بزیر خاک در شویم همه برابریم از آنکه شما بریده از متاع دنیا

مثنوی
نخواهی برد آخر جز کفن تو • نصیحت بشنو ای عاقل ز من تو •
اگر بر تخت زرین تاجداری • چو خور بر سر فروزان تاج داری •
و گر در کوی مسکینی گدایی • ازین که میروی و زان گدایی •
چو آخر زار و عریان رفتنی خواهی • گدایی بهتر است از پادشاهی •

حکایت چون سلطان محمود سبکتگین از این جای غرور بسرای سرور رحلت نمود و اسباب شوکت واصل بسلطنت را برادر

کرد و نمود که این ابیات را بر لوحهٔ قبرش بنویسند **نظم**

ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم • صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم

از دست سنی حاصل ده ملک ببردیم • وز روی شرف منزل نه چرخ گزیدیم

ما را همه مقصود ببخشایش حق بود • المنة لله که بمقصود رسیدیم

هشتاد بیت بلیغ که از شعرای او بود روزی بدر باغ پیروزی بسوز داغ فراق آن سلطان آفاق بگذشت دید که درگاه از سپاه خالی شده مرد بر خاسته و گرد نشسته طبع لطیف نهاد و این ابیات را بر طبق وصف نهاد **بیت** بارگاه باغ فیروزی چنین خالی چراست

گر جهان دار بزرگ اینجاست انبوهی کجاست • چون ببینم کورد او را بادلم گویم عجب • کین همان محمودیست کشتر و فرمان رواست

این همان کز پادشاهان هیچکس همتا نداشت • گشت پا بیچارگان زین سان بزیر خاک راست • **حکایت** نصر بن احمد سامانی

که سلطانی عظیم الشان و عمیم الاحسان بود وصیت عدل و انصافش بگوش هوش اصناف امم در اطراف عالم رسیده در وصیت نامه بفرزند ارجمند خویش این پند سودمند نوشته که ای

پسر اگر خواهی که سرای ملکی که بنای او را تاکید و قاعده آن را تمهید کرده ام ترا پایدار و برقرار ماند بهر توسیع خدم و حشم تکثار جمع درم و دینار را اعتماد مکن که بنیاد آن استوار نیست تواضع را پیشه کن و همیشه پیشانی کرم را گشاده دار

مثنوی به بخشش ای پسر که آدمی زاده صید • باحسان توان کرد وحشی به قید • عدو را بالطاف کردن به بند

که

که نتوان بریدن بتیغ آن کمند • تهیهٔ اسباب خورد و آرام برای تحصیل آسایش انعام است تهیهٔ شراب و طعام بهر تکمیل نصاب انعام دد و دام اما تواضع و کرم دو دامست که جلوح جان کرام خلوص و خواص نام از حلقهٔ آن خلاص نیابد گویی که اشارت سید اخیار و سند اخبار بعبارت سید القوم خادمهم بتواضع حاکم است که قیام در مقام خدمت از اوست **مثنوی**

تسلم نمود بان معنا شد در

بلندیت باید تواضع گزین • که این بام را نیست سلم جز این

چو خواهی که در قدر والا رسی • ز نشیب تواضع ببالا رسی

چو سیل اندر آمد ز بالا نهیب • فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد • بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت اسحق موصلی که در شهر ظرافت بلطافت طبع شهرهٔ آفاق بود روزی بر سر سقای سرای خود گذر کرد و بر چهره حالش گرد ملال دید از سبب انفعالش بپرسید در اثنای قیل و قال سر رشتهٔ مقام و انجام گفتار بدین کلام رسید که سقای روشن رای گفت درین سرای فرح فزای و ترح زدای بدبخت ترین رجال که گرفتار است بسخت ترین احوال تویی بعد از آن من که شمار دوران شان بر شماست و حساب آب بر ما **مثنوی** زسر گرچه پا نیم بار از راست

نظر کرد و

چو می بنگری بار یا بر سراست • میان در خور بار بسیار او

توهم کردن خواجه دان بار او • اسحاق بخندید و جواب

سقا را که چو آب صافی بود و شافی به پسندید از بندیگی

ازاد کرد و باحسان فراوان دل شاد ساخت **حکایت** شاهزاده
که از بند آز آزاده بود بیحد و عدد زرهای زر از پدر میراث یافت
دست کرم برگشاد داد سخاوت بداد **مثنوی** نه چون
ممسکان سیم و زر نهادر گرفت • چو آزادگان دست از و بر گرفت •
دل خویش و بیگانه خرسند کرد • نه همچون پدر سیم در بند کرد •
گنجی که بی رنج حاصل و اصل شده بود از باخانه و اصحاب تیغ بی دریغ
بخش کرد و بر رخش سخا سوار شد و در میدان احسان جولان نمود
مثنوی درین مزرع بیفشان تخم احسان • که تا اندر بهار حشر رویند •
ز چوب عود خوش بوییت مقصود • بر آتش نه که چون عنبر ببویید •
یکی از اصحاب پدر که از باب کرم پدر بود و بدر انعام آن آسمان احسان را
خواست که چون غمام بر ظلام مانع شود گفت لا خیر فی الاسراف
اشراف اسلاف تو این گنج بی شمار را بهزار رنج اندوخته اند شمع
روشن جمع خدم و حشم را بدان روغن افروخته **نظم**
قوت قلب مرد را درم است • بل درم عین قلب مرد آمد •
بی زر و سیم کس ز خیل و حشم • یک نفس در برت نیار آمد •
کل اسراف را خاری و ملل اتلاف را خماری در پیش است نوش
عیش و عشرت بدل که حالی بدل خوش آید از نیش تشویش
عسرت خالی نیست مالی که ترا مست اگر در حفظش اهمالی
کنی اندر زمان تنگحال دست بر دست مالی جاه جهان چون
دستمالیست گاه بدست این آید و گاه بدست آن انتقال
دولت و زوال نعمت کاری بدست و مشکل هر عاقل از آن

ها

خطر حذر باید کرد **مثنوی** به مالی توان خرمن اندوختن •
بیک دم نه مردی بود سوختن • چو در تنگ دستی نداری شکیب •
نگه دار وقتی فراخی حسیب • بدختر چنین گفت بانوی ده •
که روز نوا برگ سختی بنه • بهر وقت بردار مشک و سبوی •
که پیوسته در ده روان نیست جوی • شاهزاده را که سرو
آزاده احسان بود و نهال افضال را در بستان جهان نشان
نشانده بود نصیحت سود مند نشد از آن بند تند گشت و بر اشفت
و گفت در خبر است که لا اسراف فی الخیر که **مثنوی** بگوید ملک هر صبحگاهی •
تلف کن مال ممسک را الهی • دگر گوید که منفق را خلف ده •
جان می ده که باشد آن خلف به. **حکایت** سلطان ارزنجان
ملک فخر الدین بهرامشاه که از احفاد منکوجک غازی بود و داماد
سلطان رکن الدین سلیمانشاه سلجوقی بحسن سیرت و علو
همت و نفاذ جیب و طهارت ذیل و غایت مرحمت و نهایت
شفقت فرید دهر و وحید عصر بود در ایام امارت و هنگام
ریاست او در ارزنجان هیچ سور و شور و ماتم واقع
نشدی که از مطبخ او آنجا برگ و نوایی نبودی یا خود بنفس شریف
خود تشریف حضور نفرمودی **مثنوی** تنها نباشد کسی سرفراز •
سران شد که باشد رعیت نواز • بزرگان که کهتر نوازی کنند •
نه رسم بزرگی ببازی کنند • در زمان زمستان که کوهها و
صحاری از برگ و بار عاری ماندی بهر طعمه اجناس وحوش و طیور
بهر جا از ارجا و انحا انواع حبوب بیفشاندی بلبل بوش گفتار

حضرت شیخ نظامی مخزن الاسرار را که بر گل گلزار حکمت است بنام
آن یادگار کرام بنیاد نهاد چون شرف اتمام یافت بمجلس شریفش
تحفه فرستاد شهریار کامکار پنج هزار دینار و پنج سر استر راهوار جایزه
داد **مثنوی** از وجودش نماند عین اثر • نام محمودش بماند در دفتر •
یادگارست چون خبر ز بشر • یادگارت بخیر به که بشر •

حکایت هزار سال است که دفتر وجود حاتم طی شده است
و خود از حیا بیرون رفته هنوز آوازه سخا و جودش
دروازه این گنبد کبود پر صدا است ولی قدمش در بیدای کرم پیدا
بیت تن چو خواهد گذاشت هر چه که داشت • دولت آنرا که نام نیک گذاشت •

حکایت گویند که حاتم را برادری بود موصوف ببخل و معروف
بامساک از طعن خوف و نه از لوم باک چنانچه کرم در دست حاتم
خاتم بود بخل در جامه آن خودکامه علم مادرش هر چند پند دادی و گفتی
بیت خدا گفتست امساک نیست معروف • چرا گشتی تو موصوف با مساک •
سودمند نیفتادی پند پدر را مانع نشد رسوای یاد در زاد را مادر حاتم
چنان گفته که آن بخیل ذلیل طبع در زمان خردی که شیر خوردی
یک پستان در دهان نهادی پستان دیگر محکم گرفتی بدست اخر
تا دیگری شیر نخوردی حاتم چون شیر خواستی خوردن تا رضیع
او پستان در دهان نگرفتی او شیر نخوردی عادة ترضعت
هر فرخ ما تنزعت **بیت** خوی بد در طبیعتی که نشست •
نتوان داد تا وقت مرگ از دست •

حکایت سلطان
محمود فردوسی را که بنظم و ترتیب شاهنامه ترغیب نموده
بود

بود ازان سلک منظوم هر دری بدل را دیناری تمام العیار
وعده فرمود چون آن کتاب مشکین نقاب مرتب و مکمل
بر منصه سیمین ورق جلوه داد و بر طبق عرض نهاده
شد رای شهریار مبدل گشت و بجای دینار درهم داد
فردوسی ازان کار درهم شد و مدح را بقدح تبدیل کرد
و قبای ثنای ابد را بدعای بد تذییل کرد **بیت**
نه فردوسی نه شاه محمود ماند • سخن در جهان خلف موعود ماند •
دران محل که فردوسی در حضور پر حبور سلطان محمود بشرف
مثول وصول یافته مراسم تکریم و مکارم تعظیمش بتقدیم
رسانیده بود چنانچه ازان بیت شاعر ظاهر است
بیت زبالانشینان نشستی برترشاند •
چه برتر که بر کرسی زر نشاند • فردوسی که بدر قدرش
باوج کمال رسیده بود بدان قدر رعایت قناعت نکرد
و بعرض سلطان تعرض کرد و اصلش را دخل نمود و گفت
اگر شاه را شاه بودی پدر • مرا بر نشاندی بر ان تخت زر •
هزار اختر رخشان ظهور کرد و نهفت • هنوز نور فشانست برج فردوسی •
برفت شوکت محمود و در زمانه نماند • جزین فسانه که نشناخت قدر فردوسی •
مهتر انام علیه السلام میفرماید که ان الله قسم بینکم اخلاقکم
کما قسم بینکم ارزاقکم اثر خلق در حلق بهنگام رضاع
پدید آید و ارباب کیاست و اصحاب فراست حکم از خودی
بر خرد مردم استدلال کنند **بیت** فی المهد ینطق عن سعادة جده

انتزا النجابه ساطع البرهان حکایت شخصی از سپاه روم اسکندر
رسومی محقر طلب کرد نداد‌ش و حقارت مسئول را بعدم حصول
سبب کرد و گفت این قدر احسان شان سلطان را لایق
نیست سائل روش نهاد گفت آنکه سزاوار شان شهریار نیست
توان داد اسکندر گفت بلی چنان است ولی توان را مستحق نهٔ
ازین کلام خام و جواب ناصواب اصحاب فطنت و ارباب حکمت
بکمال خست استدلال کردند هر دو طریق عطا را بر وجه خطا چون
سد کرد باب احسان و سخا منسد شد بیت مگوئی تو سزاوار
لطف و احسان را • قبول ار نما شرط نیست باران را •
حکایت گویند که از حاتم طی پیری زبیران چی ده درم شکر
بیشتر توقع نمود حاتم او را از شکر کمتر رسانی فرمود که بانوئیش از ان
حال دلتنگ شد گفت از حد اعتدال افزون دادی
و پای از جادهٔ سخای معتاد بیرون نهادی او از شکر پاره
خواست تو به باره فرستادی حاتم گفت بیت
گر او در خور حاجت خویش خواست • جوانمردی آل حاتم کجاست •
حکایت یکی از پادشاهان پیشین که از بیشهٔ عدل و داد
بیخبر بود بلکه در بیشهٔ ظلم و ستم شیر نر رعایت رعیت را
رغبت ننمودی و در حمایت کشور و عنایت لشکر سستی کردی
و دل خدم و حشم را بسیخ تو رنج بخستی و در گنج بقفل امساک
محکم بستی گویا که این پند سودمند که بزرگان گفته اند بیت
بزرگی بایدت دل در سخا بند • سر کیسه ببرگ گندنا بند •

بکوش

بکوش هوش او نرسیده بود لاجرم در ان دم که عدوی خونی
پر خشم روی نمود در اول حمله جمله حشم چون کمان پشت
دادند بیش از انکه نیش خوردند از ان مارستان روی
فرار بسوی قرارگاه خلاص نهادند خواص مردان نبرد و گردان
تیز گرد که بنزد او بودند در تیر اندازی و نیزه بازی دست
بردی ننمودند بیت بدو چون بمیدان مردان شدند •
همه چون سپر روی گردان شدند • حضرت شیخ گوید یکی از ایشان
که از کیش خویش ان مرد بود چون بسلامت بنسیم آمد بتیر
ملامتش سپر ساختم و گفتم که از فرط دناءت و لئیمی بشرط
مروت کریمی مهمل کردی و حقوق نعمت قدیمی بعقوق نعمت
عذر مبتذل ساختی زبان عذر دراز کرد و بیان قصهٔ پر غصه را
دهان باز گفت شاید که در زمان آهنگ جنگ اسپم نی جو بود
و نمد زین در گرو و گرو چنین مگردی بنزد او از نبرد گرد و بر گردی
بیت تهی اندرون در که کارزار • چو جوز بسک سر نگیرد
قرار • سلطان که بخیل باشد بخیل و لشکر سیم و زر نباشد
بهر او بگوهر جان جوانمردی نتوان کردن بیت
چو شاه از سپاهی کند زر دریغ • دریغست پیشش زدن سر بتیغ •
حکایت آورده اند که منهیان نوشین روان عادل عاملی را
بجنایت خیانت متهم ساختند و گفتند از محصولات ارتفاع بیش
از انکه بخزانه میرساند انتفاع یابد بر ظهر قصه این جواب نوشت
که هیچ شهریار دید که خود سیراب • نشده شهری یابد بهای آب •

دهد • بقال چو انگبین بسنجد • انگشت هر آینه بلیسد •
هر رخنه که در درون بحریست • زایل نشود به بستن سد حکایت
کسری چو عمال خویش را گفته کم و بیش مالی که از رعیت بستانید
بلطف و رغبت طلبید نه بعنف و رهبت چون زنبور که برفق و لینت
درون شان از خون مالی کند نه تن را اذیت رساند و نه جان را
انفعالی دهد نه چون پشه که بنیش خرطوم کم از کم دمی بستاند
باواز ناساز و سوز تن فروز جان چون را برنجاند بیت
گذر بر عنف جوانی بعنفوان شباب • مشنو نصیحت من پند پیر عالم گیر •
قدم ز راه تلطف برون منه زنهار • که جز بلطف نگردد بهار عالم گیر •
حکایت شنیده ام که جمعی از قدمای حکمای یونان پیش سلطان
زمان خویش در باب لطف و عنف گوی مناظره بمیدان محاوره انداختند
در میان گفت و گوی یکی از ایشان که بلطف مایل بود و طبع لطیفش
جواب سائل لطف را بر عنف صریح ترجیح کرد و این مثل آورد
که گیاه ضعیف را بسبب نرمی از تندی باد عنیف گزندی نرسد
درخت سخت پیکر بیک صدمه صرصر از پا در آید بیت ز بادی
کو کلاه از سر کند دور • گیاه آسوده باشد سرو رنجور • دیگری
که بر طبعش عنف غالب بود و نفسش از جانب لطف راغب
در رد کلام مذکور این مثل زد که نرمی پوست سمور باعث
هلاک جان اوست و درشتی خار پشت سبب تن درستی او
بیت هر آن باد کو سخت تر در شکوه • بر نیزه زند بوسه بر پای کوه
حکیم ثالث که در اصول حکمت ثانی نداشت هیچ یکی را از آن دو جواب
صواب

صواب اندید و لوح قبول نگاشت و گفت بیت درشتی
و نرمی بهم در به است • چو رگ زن که جراح و مرهم نه است •
درشتی نظام ملک و ملت از التیام و انتظام درشتی با نرمی بدید آید
و تمامی آیین دین و دولت از ازدواج عنف با لطف ظاهر گردد
نرمی آب را با گرمی شراب امتزاج باید داد تا که از جام عشرت صفا
و لذت بکام جان برسد مثنوی مصلحت ملک برفق و عطاست •
در همه جا حکم سیاست خطاست • موی بپیچیده ز بی شانه کیست •
کم بزنی استره دیوانه کیست حکایت از جمله خصال حمیده
و اخلاق پسندیده بزرگان که صدر ایوان جلال و بدر آسمان
اقبال اند یکی عفو است • از مامون که خلیفه مقبول است
منقول است که میگفتی اگر در عفو زلت لذت چرا دانندی پیوسته
خدم قدم در رکاب ارتکاب بجنایت جنایت نهادندی عظایم
جرایم را همیشه پیشه ساختندی از بیمش بر زهر قهر اندیشه نکردندی
مثنوی هر که عفو جرم خود خواهد ز حق • عفو جرم خلق باید کردن او •
مجرمی گز عفو تو شد شرمسار • کی کشد از طوق منت گردن او •
این خبر هم از آن خیر خلف هارون رشید است و بواسطه ثقات
رواة بما رسید که گفتی در عفو بدکرداران و عفو جرم گناه کاران
چنان مغلوب و مسلوب الاختیارم که در آن باب بثواب چندان امید
ندارم ترسم که در روز حساب و شمار گویند که اعتبار ثواب با عمال
اختیاریه است نه بافعال اضطراریه که چون تاب و انوار از آفتاب
و نار صادر و باد در شود مثنوی اعتباری نزد اهل اختیار •

مراد آن بستندی

بیت کاري راکه شد بی اختیار • وقت یأس ایمان بأس کافران •
زان سبب هرگز ندارد اعتبار حکایت یکی را از سلاطین پیشین
عدوی سخت بود بنیروی بخت اسیر و دستگیرش شد با صحاب
فطنت و ارباب حکمت در باب ابقای جان آن جانی و افنای خرمن
زندگانی آن دشمن مشورت کرد همه بر فتن خون خصم سرکش و
نشاندن آتش فتنه اش بآب تیغ میغ وش اشارت کردند و گفتند
هر کرا دشمن بد فعال در پیش است اگر فی الحال نکشد و پوستش
از بدن بر نکشد دشمن خویش است نه دوست بیت
سنگ در چنگ و مار بر در تنگ • نکند مرد هوشیار درنگ •
حذر از کینه دار نیم کشته • که بدآرند مار نیم کشته • وزیري
صاحب تدبیر و صایب رای که دریای سریر نشسته بود
چون پسته لب بسته بفرمان آن سلطان دهن بگشاد و در سخن
داد با الماس سخن در حکمت سفت و گفت پادشاهان صاحب
تاج و دیهیم را کشتن دشمن پر کینه عادت دیرینه و رسم قدیم است
اگر آن سنت را رعایت کنی از آن جماعت یکی تو باشی و اگر کرم نمایی
و عفو و مغفرت فرمایی با فر کرامت سرافراز شوي و از جمله
شاهان ممتاز باشی بیت اگر صعوه را گذاري بکام •
ازان به که سیمرغ گیري بدام • اسیری که در بندت افکنده تر
چو آزاد کردي شود بنده تر حکایت قدمای حکمای فرس
که فارسان میدان حکمت اند گفتند که خداوندان بندگان ستانند
بهاي و اموال بی کران را صرف کنند از براي ایشان چو احرار را
ستانند

ستانند آسان باحسان و افعال حسن که اکرام عبید الاکرام
والانسان عبید الاحسان حکایت شنیدم که امیري
بکشتن اسیری فرمان داد بیچاره دران زمان چون خود را
از امان نومید دید ع بزبانی که شاه ازان آگاه نبود • مصراع
بطعن و بلعنتش دهان برگشود بیت هر که دستش ز جان همی شوید •
هر چه آید بدل روان گوید • نه بینی که چون کار دهر بسر بود
قلمم را زبانش روانتر بود شعر اذا یئس الانسان طال لسانه •
کسنور مغلوب یصول علی الکلب • دست چو از جان بشست •
اسب بمیدان براند • حمله کند بر سگان گربه که عاجز بماند • چون
کلام خام آن اسیري بانجام رسید امیر پرسید که چه میگوید
وزیري نیک محضر که در آنجا حاضر بود و بهنگام دستگیري
آن بیچاره منتظر گفت دعای بقای ملک ملک میگوید
و از آن ملک خصلت عفو و مغفرت میجوید بلکه حال که از زبان
مقال انطق است و اصدق • والکاظمین الغیظ • والعافین عن
الناس را تذکیر و تکریر میکند بیت هزار آفرین بر جهان رهنمون •
که پیش بزرگان نکو شد زبون • چون امیر از وزیر آن خبر خیر شنید
و حال نومیدی اسیر بی مجال بدید تا آفتاب عاطفت طالع شد و
شفق شفقت از افق رحمت باهر گشت از سر خون او درگذشت
هر که شاه آن کند که او گوید • حیف باشد که جز نکو گوید •
وزیري دیگر شیطانی بود در صورت بشر بلکه شیطان را رهبري
میکردي • آن که میل طبیعتش بشر است • دیو بد سیرت است

نه بشر است، گفت در حضرت امرای عالیشان و وزرای مصلحت آرای را
هرگز نشاید که یکی از ایشان بموی دروغ روی بی فروغ سخن
بدگوی را بیاراید گمراه بدفرجام شاه را دشنام داد و ساز نا سزا
گفتن آغاز نهاد ملک ملک نهاد روشن رای از آن سخن که بنیادش
بر افساد بود چون در هم روی در هم کشید و گفت آن خبر دروغ
او که فروغ خیر داشت بهتر از راست تست که درو شر پیوست
و از صلاح فلاح بریست **بیت** دروغی که او صلح آمیز شد •
به از راست کان فتنه انگیز شد • **حکایت** امیرالمؤمنین حسن
که بحسن خلق از خلق امتیازی داشت روزی بهنگام چاشت
یکی از خدام خویش پیش او طعام آورد و خواست که طبق را
در میان سماط نهد پایش بکنار بساط بپیچید و بلغزید از آن کاسه
دستش بلرزید و شوربای گرم بر سر حسن بریخت و از
دهشت آن قباحت خون از بدن آن خاطی بگریخت و خوی
شرم از رویش چون جوی روان شد و گفت والکاظمین
الغیظ حسن گفت خشم را فرو خوردم و کظم کردم باز آن
بنده شرمنده گفت والعافین عن الناس حسن از باب
لطف گفت نقش عفو تو از لوح نفس با آب عفو محو کردم
و گردنت را از بند کمند بندگی آزاد و دل خجلت خراب شده ات
آباد ساختم از این اهتزاز آن بی نیاز باز از سر آز و طمع گفت
والله یحب المحسنین **بیت** کرمهای تو ما را کرد گستاخ •
که داریم آرزو ما شاخ بر شاخ • حسن از خلوص بال محبت حق را

اقبال

اقبال نمود و مران محنت زده را هزار درهم احسان فرمود
نظم چون هست جهان بی وفا برگذران • گر دست
رسیت هست خوشتر گذران • از هر که گناه دیده عذر بپذیر •
و ز هر که جفا کشیده درگذران • سیئاتش بحسنات
مبدل ساخته آن بندهٔ بی عمل را حسن بحسن خلق شرمنده کرد
بدستش برات برات و آزادی داد و به بندهای نازش بند
کرد **بیت** بخوبی به قید عطا کردنش • چه حاجت رسن در گلو کردنش •
نظم نبشته است در درگه دارا بزر • که از بازوی زور به کف زر •
ترازو بدان بازوی آهنین • چو زرسنجش سر نهد بر زمین •
حکایت وزیری پاکیزه سریرت را که در صورت امیری
سیرت فقیری داشت نادانی بی تمیز بی حجاب و بی حشر
در خطاب عتاب امیر زبان تیز کرد بحلم **بیت** شعشعه
برق در آذر دنست • قاعدهٔ بحر فرو خوردنست •
وزیر روشن ضمیر تحمل نمود و بنظر درایت در آیت والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس تأمل فرمود از میان اصحابش
فضولی که از غایت جهولی خود را از ارباب فضل پنداشتی سر بر
آورد از باب پند نصیحت گفت جهولی تا بدین حال از حد اعتدال
بیرون است و از آن رو که در و نسبت بقصور غیرت
و فتور غیرت احتمال دارد عدوی بدگوی محال اندیش را مجال قیل و
قال است • دانم که غضب نهفته بهتر • وین گفته که شد نگفته بهتر •
لیکن بحساب کار دانستنی • بی غیرتیست بی زبانستنی •

خبر من استُغضب فلم یَغضب فهو حمار و من استرضی فلم یرض فهو
جبار از امام همام شافعی منقول است و نزد ارباب عقول و اصحاب
نقول مقبول است و زیر گفت بلی حضرت امام در نظم کلام در حکمت
سفته است ولی فلم یغضب گفته است فلم یضرب نگفته است توجیه
دانستی که کلام خام آن بی ادب لهب غضب را سبب نشده است
غضب از لوازم قلب است نه از افعال قالب اگر بکینه سینه پر تاب من از شراب
تلخ کینه پر شده بود تا لب ولیکن دستور عقل و راندیش رایش که فهم
و چشم خشم را دستور نداد م **بیت** لئیمان در سخن گفتن دلیر اند •
کریمان خرده بر خردان نگیرند **حکایت** طائفهٔ از باغیان و گروهی
از طاغیان بکوه عصیان عروج و از فرمان سلطان زمان خروج
کرده بودند ناگاه بر سر آن گمراهان کمین کشودند بیک حمله
جمله را اسیر و دستگیر کردند و گردنشان بزنجیر تسخیر کشیدند و
پیش سلطان آوردند یکی از آن کیش بداندیشان که شمع جمع
دلاوری بود و از لهب غضب شاه پروا نداشت و از آن تیر
اصلا نترسید و گفت مگر بسمع شریف سلطان جهان این خبر
لطیف نرسید که گفته اند آنکس که در زمان قدیم زندان را بنیاد
نهاد حکیم بود حکمت در تاخیر سیاست دید تا که تدبیر مصلحت فوت
نشود صید را بپر و بال بسته در قید کردن تا که مجال بریدن نماند به
از سر بریدن است فی الحال **نظم** سر مردم نه دیگر بار خیزد •
گیا باشد که آن هر بار خیزد • به پایان تا چند گردد چرخ دولاب •
که دریایی کند از قطرهٔ آب • روا داری بشمشیر حنظ ناک •

توان یک قطره دریا را بآیینهٔ خاک • چون سلطان روشن ضمیر آن
سخن دلپذیر بشنید پسندید و فحوای مصلحت آرایش که از آتش
بزم حزم بود بمحل قبول رسید و بموجب آن قول مقبول عمل نمود
و فرمود آن خائنان را بفوج زندانیان رفیق ساختند چند روز
دران بوتهٔ پر سوز گداختند چون آثار نار توبه و اخلاص
در حال و قال ایشان پدیدار شد از بند و زندان خلاص یافتند
خردمندان که از دیبای حکمت خلعت گفتار بقامت زادهٔ
افکار که نهال سرو آزادهٔ گلزار خیال است بافتند این سخن
گفتند که من جالب دُرّ الکلام جالب دَرّ الکرام هر که جواهر
زواهر کلام فروشد شیر از پستان احسان کرام دوشد بنوشد
نظم اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است • بوقت مصلحت آن به که
در سخن کوشی • دو چیز منکر عقل است دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی **حکایت** گویند که روزی
دزدی پیش دادیان کیقباد درج در سخن را گشود داد
گفتار بدین گونه داد که سردار گروه راازدار پر شکوه چاره
نیست تا که در چشم حشم حشمت نماید لازم بهر تحمل بار تحمل را
تحمل و هزار تکلف را درین باب تکفل باید کرد **نظم**
ترا چون کرد حق انعام بسیار • بکن آثار نعمتهاش اظهار •
بدان اظهار تخم شکر می پاش • چو خواهی نعمت اندر شکر می باش •
ما این بنای رفیع و سرای منیع و فرشهای بسیط و عرشهای
محیط بدان سبب اختیار کرده ایم که در نظر اختیار شما بی خطر نگردیم

بدانای هر غیب و بینای هر عیب معلوم است بی شک و ریب که این
رسوم نیت ها قوام شوکت سلطنت است و نظام امور امارت
جمهور امیدواری از عدل باری و فضل پروردگاری آنست
که در هنگام حساب مثاب شویم نه معاقب هر چند این بیقین
دانم که از بس که این آیین پر از این دین سلاطین خواهد شد
وارثان نه بدین نیت و نه از برای این امنیت اسراف های
در مال اتلاف های بی تأمل می کنند و برای تزیین بنای برین آز بنیان
سرای ملک می کنند بتسلطها در اعمال عامه برایا و تسلطها بر اموال
خاصه رعایا روا دارند شب و روز در صفای ساز و سوز
و هوای بازی بوزی گذرانند بهنگام دی و ایام زمهریر در پی
نخجیر از ترک و تاز آرام نگیرند صید بجاری و شکار گور ماری را
از وحوش و طیور نه قرار دهند و نه حضور چنانکه در بیان شعر آن
زمان است آمده که نظم بدشت جانوری خار میخورد غافل •
تو نیز میکنی از بهر قتل او ساطور • ز کرم خرده کفن بر کنی و در گوشی •
میان اهل مروت که دارد معذور • مناسب مقام کلام منظوم از
بوستان شیخ مرحوم بیت بشنوید این داستانهای دوین •
کرد نظمش شیخ اندر بوستان • فرو رفت جم را یکی نازنین •
کفن کرد چون کرمش ابریشمین • بدخمه درآمد پس از چند روز •
که بر وی بگرید بزاری و سوز • چو پوسیده دیدش حریر کفن •
بفکرت چنین گفت با خویشتن • من از کرم برکنده بودم بزور
بکندند ازو باز کرمان بزور حکایت بهرام گور که دلش
بصید

بصید گور مقید بود و از آن سبب بدان لقب ملقب گشت
از نخجیربانی که سرانجامش وخیم است و فرجامش بهیم
پرهیز نکردی بیت درخت افکن بود کم زندگانی •
به درویشی کشد نخجیربانی • مگر که این نظم دلاویز که آویزه
گوش هوش اهل تمیز است بسمع او نرسیده بود نظم
شاه را آهو بست صید غزال • جان دشمن شکار باید کرد •
صحن میدان دار و گیر زخون • بسر لاله زار باید کرد •
روزی در شکار گور تیز رفتار را در پی کرد ناگاه پای اسبش
خطا کرد و در چاه افتاد چون سپاه از آن حال تباه خبردار
شدند بامدادان بدان جایگاه آمدند و آب گل آن چاه تمام
برکشیدند نه از بهرام نام و نشان یافتند نه از تکاور اثر
دیدند ناامید باز گشتند و با درد و غم دمساز شدند
پی گور بی جرم چون اسب راند • بچاه اندر افتاد بی گور ماند •
بشد گور او در جهان ناپدید • درین گورخانه کس آن را ندید •
حکایت اسکندر که عمر بی بنیاد او چون باد برگذشت •
ازین خانه دو در که بر رهگذر پر خطر است چون درگذشت •
روان بگذرد عمر چون باد دشت • تو غافل نشینی از آن سرگذشت •
صدور ارکان دیوانش که بدور آسمان آن ایوان بودند
وصیت کرد که یک دست او را از تابوت بیرون نهند
تا از بیگانگان و خویشان که آگهند دیده عبرت
و نظر خبرت چون بدان صورت از جهان ارتحالش ببینند

بگوش هوش و رای از لسان حالش فحوای این مقال را بشنوند

مثنوی
تهی دست خواهم ز عالم گذشت • گذشتن از آن شد که آدم گذشت •
سرانجام این راه جامیست دور • که کم شد در و شاه بهرام گور •

حکایت. چون نوح را که درین جهان فانی هزار سال زندگانی
کرد مدت عمرش تمام شد هنگام رحلت آمد جبرئیل ازوی
پرسید که دنیا را چگونه دیدی گفت چون سرای دو در دیدم وز
یک در درآمدم وز در دیگر بیرون رفتم

مثنوی
برین دیر دو در هر که درون شد • از این در آمد وزان در برون شد •
زچندین رفتگان عبرت نگیری • ندانی مرگ را تا خود نمیری •
دران دم که بصد زاری بمیری • نه میری دست گیرد نه وزیری •

حکایت. سلطان علاء الدین کیقباد که ملکی بود که ملک نهاد
بعدل و داد و ملکش گشته آباد • روزی که از سپهر لاجورد
آیند و دخسرو خاوری رخ فرخ بنمود برای سیران با امرای
درگاه عالی شاه و سروران شاه نشان در صحاری و ریاض
قونیه ارتیاض می فرمود ناگاه بسوی شهر نگاه کرد سوادی
دید آباد دیده بیدادار و کاسته چون چشم خروس و دم
طاوس و خانهٔ عروس آراسته و پیراسته و بر خواسته •
شهری چو بهشت در نکویی • یابی تو دران هر آنچه جویی •
آبش خوشگوار غبارش مشکبار • فضایش خرم • هوایش عیسی دم •
صبایش خضر قدم • گرو برده آبش زجوی فرات •
گذر کرده بادش بر آب حیات • ز هر کشوری مردمان تاخته •

داران

دران شهر خرم وطن ساخته • سلطان شهرداران دهر که
دربانش ملازم و رکابش را لازم بودند گفت چنین شهر نازنین را
که از نگارستان چین جز دهد و از بهشت برین اثر نماید
بی برج و بدن سور و باره باره و خلخال خندق چون گوش
رعنا از حلل معطل گذاشتن لایق نیست اگرچه از عزم پیروز مبارک
و رزم جگرسوز ما گرد جهان سوریست معمور و لیکن فرمان شریعت
که فردا چاره ساز هر دم شرط حفظ احتیاط و احتراز بجای آرد
که ما در زمانه حادثه زای و آینهٔ آسمان واقعه نمای است •
هزار نقش برارد زمانه و نبود • یکی چنانچه در آینهٔ تصور ماست
پس سلطان فرمان فرمای و زرای روشن رای را فرمود
معماران و بنایان حاضر کردند و مواضع بروج و ابدان و اکوار را
رسم زدند انکه نواب عالی جناب را مثال داد تا از مال خاصه
چهار دروازه چندین برج و بدن عمارت کنند و باقی را بر امرای
صاحب شوکت و مکنت قسمت فرمود و فرمان داد که
دران باب شتاب کنند و فرصت را غنیمت دانند

بیت
که فرصت عزیز است و الوقت سیف • مبادا ابر الوزنی دست حیف
وزرای کرام و امرای عظام فرمان سلطان را سمیع و مطیع
شدند و زمان سعد و وقت پیروز اختیار کردند بنیاد حصار
نهادند و شب و روز در تعب و سوز بودند و بقدر زور
مکنت در اتمام آن فرا اقدام اقدام و اهتمام قیام نمودند و
بتعصب و حسد همدیگر از احکام قواعد بنیان و ابرام معاقد ابدان

زا آید
بدن
طغرنوع

وتشید فروغ بروج صبح باقی نگذاشتند و بعد از اتمام
بخدمت خسرو بهرام غلام اعلام کردند بر وجهی که چرخ گرد آن
رسیده نظیرش دیدهٔ دوران ندیده شهریار کامکار سوار شد
و اطراف آن سور معمور را طواف فرمود و بنظر اعتبار حصار استوار را
مطالعه کرد و پسندیده داشت و مثال داد تا از آن سرداران بی همال
که در اکمال آن حصار صرف مال کردند هر یک نام خود در ابر حجر بر نقش کند
و در آن باروی که بزور بازوی همت و قدرت ایشان تمام شده است
بنهد تا اعمار بسیار مساعی مشکور در زبان آن نام مذکور باشد آن
مهان در جهان نام و نشان بماند بیت آنکه باقی زادمی زادست
نام نیکست و دیگری بادست • سلطان کلمهٔ چند از باب پند سودمند
زار باب علم و حکمت استدعا نمود که بر در قلعه بنویسد بر بنده حضرت
مولای روم که بدر سمای علوم بود این کلمات در بار در ایی نوش
آثار را املا فرمود هذه دائرة تدفع السیل الدافق و تمنع الخیل
السابق و لا تنفع الویل للطارق فی اللیل الغاسق بیت
قضا چون ز گردون فرو کرد سر • همه بوا دهایان شد او رانه در •
حکایت اسکندر را که در فرصت قلیل الزمان بدولت
جلیل الشأن برسید پرسیدند که یکرود ستان پنجهٔ زبر
دستان و دهر را بنیروی بازوی قهر چون تافتی شش گوشهٔ
هفت اقلیم جهان را در اندک زمان گرفتی و هر جا که رفتی پیروزی
یافتی سلاطین پیشین را که بروزی و روز افزونی کشورستانی از
دشمن سوز از تو بیشتر بودند چنین فتحی میسر نشد گفت بیاری باری

هر دیار را که بقبضهٔ تسخیر در آوردم آثار شمشیر بتدبیر جهان گیری را اظهار
کردم رعایت خاطر رعیت را رغبت نمودم بعدل و داد و کشور را آباد
ساختم رسم کهن و عادت قدیم را تغییر ندادم اسم سلاطین پیشین را
جز بنیکی یاد نکردم بیت تو بنیکی یاد کن نام مهان
تا بماند نام نیکت در جهان مثنوی شه فرخ شد نهاد نو نهادن •
ره و رسم کهن در باد دادن • بقند بلا قدیمان در زدن سنگ •
بکالای یتیمان در زدن چنگ • حکایت از دلیر شیر عزم را پرسیدند
که در همه رزم چون غضنفر چون مظفر شدی گفت از آن سبب که بموجب علم
عمل کردم هر عقده که در کار بیکار پیش آمد بدست خویش حل کردم مثل
اگرچه بندگان کوشند بسیار • ولیکن عزم سلطان فتح کند کار •
ز صد شمشیر زن رای قوی به • ز صد مغفر کلاه خسروی به •
حکایت گرگ را گفتند که با تن چندان بزرگ گردنت چون سطبر تر است
از گردن هزبر گفت از آن سبب که من بار خویش بگردن خود بردم
در همه روزگار خویش بکس نسپردم از بیگانه و خویش بیت
نیازد کس اندر جهان پشت من • بخم زاده کی خرس انگشت من •
حکایت اسکندر را پرسیدند که ترا نه قوت عادی بود و نه قدرت
شدادی از اسباب عادی بچه سبب بادی کشور گشایی و جهانگیری گردی
و بر پنجهٔ مردی هفت اقلیم عالم را بقبضهٔ تسخیر آوردی گفت بتدبیر
پیران آصف رای و شمشیر دلیران صف آرای تدبیر و رای را از برای آن
تعظیم کردم و بر شمشیر تقدیم فرمودم که نظم برای لشکری را بشکنی پشت
بشمشیری یکی تا ده توان کشت • اگر شمشیر زن باشی برایی

[illegible]

میان خیل سرداران برای **حکایت** یکی از ملوک عرب با غلام
عجمی که از سورش بحر تلخی نچشیده بود و محنت کشتی نکشیده و از روزگار
ناساز کار زحمت ندیده بدریا سفر کرد چون تندی باد دید و [illegible]
و اضطراب آب را غلام بدید لرزه بر اندامش افتاد و با آواز بلند
گریه و زاری را آغاز نهاد چندانکه پند داد سود مند نشد و آرام
نگرفت ملک بیحضور شد از حکمای روشن رای پیری صایب
تدبیر در کشتی حاضر بود و بحال آن بد فعال که موجب انفعال گشته
ناظر گفت اگر سلطان فرمان دهد من بطریقی آسان این غریق
بحر اضطراب را از گرداب محنت خلاص کنم ملک گفت غایت لطف
باشد و نهایت کرم حکیم فرمود غلام را با تن و جامه بدریا انداختند
و هنگامه گریه و زاری ایشان را تار و مار ساختند بهزار زحمت
بیم باری چند غوطه بخورد بعد از آن افسرده بیم خرده از مویش
گرفتند و بسوی کشتی کشیدند و بدو دست بکنار کشتی آویخت
چون بخود آمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را آن رای مصلحت
آرای پسندیده آمد گفت درین چه حکمت بود حکیم گفت اول
بیم غرق شدن ندیده بود و آن محنت نکشیده لاجرم قدر
محنت سلامت نشستن در کشتی نمیدانست همچنین قیمت
جوهر عافیت کسی داند که بعرض مرض و محنت مصیبت گرفتار آید
مثنوی بقدر شوق بود ذوق صحبت وصلت • تو قدر روز وصل
چه دانی که در فراق بماندی • صفای وصل بهاری شتا کند ظاهر
تو قدر مهر چه دانی که در رواج بماندی . **حکایت** چون سالار

حسن

جیش بدکیش تاتار هولاکوی کینه جوی بد کردار بچنگال جدال
جنگ خلعت خلافت را از آل عباس بگرد و بنیروی بازوی قهر
و بیداد شهر بغداد را گرفت و بیخ سخت درخت بخت خلیفه زمان
المستعصم بالله را از بستان جهان قلع ساخت در بیان آن
مصیبت قیامت نشان حضرت شیخ سعدی قصیده گفته است
که مطلعش اینست **نظم** آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین • ای محمد در قیامت گر برآری سر ز خاک •
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین • دفتر مهتری او را بقلم خطی
خط بطلان کشید و کان ذلک فی الکتاب مسطورا از رقم دبیر
تدبیر او اثری در دفتر عالم نماند فصار کان لم یکن شیئا مذکورا
خلیفه در آن زمان که بختش را منکوب دید و رختش را منهوب
این بیت را انشا کرد و انقلاب اسباب دولت را یاد **بیت**
و اصبحنا نار کجنات و فردوس • و امسینا بلا دار کان لم تغن بالامس
چون شهر بغداد بنهر فساد و جوی بیداد هلاکوی تندخوی بد نهاد
غرق شد بسیلاب کینه آن بد فرجام مدینة السلام که قبة الاسلام
بود خراب و یباب گشت کار و بار اهالی آن حوالی بنار غارت
بیت خسارت تاراج شد و خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته •
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین • شمع دولت
آل عباس بسر آستین قهر کشته گشت و روز بخت عالی
ایشان برگشته **نظم** خلت المنابر و الاسرة منهم •
فعلیهم حتی القیام سلام • سال هجرت ششصد و پنجاه و شش •

روز یکشنبه چهارم از صفر • شد خلیفه پیش تخت پادشاه •
دولت عباسیان آمد بسر حکایت گویند چنگیز خان جهانگشای
که با سپاه بی کران از ختایی خروج کرد آن بلای رستخیز نشان را سبب
ختایی بود که از خوارزمشاه گمراه صادر شد آن سالار طاغیان باغوای
شیطان کوس اظهار طغیان را عروج کرد بعزم تاخت و تاراج براق رزم
بساخت چون قصد آن بد رای الناصر لدین الله را ظاهر شد بچنگیز خان
خبر فرستاد و بهر حسم مواد فساد خصم پر خشم حرکت بی برکت حشم
تاتار را بدیار ماوراء النهر درخواست کرد تیر تدبیرش بهدف صواب
رسید سرخیل جیل غول سیر دعوتش را اجابت نمود از صرصر هجوم
آن شوم قدوم فتنه برخاست کرد بیت
فتنه چو تنها خود را ساخت بد • بلکه آتش در همه آفاق زد •
با لشکران بی تمیز بدگمان چنگیز خان بعزم رزم بر سر خوارزمشاه
تاخت آن گمراه را خوار و زار و سپاهش را طعمه مور و مار ساخت
این اثر تدبیر ناقص را ابن اثیر در تاریخ کامل تقریر نموده و بدان
قضیه غیر مرضیه که از ناصر صادر شده بعبارت خفیفه اشارت
اشارت لطیفه فرموده بیت و کان ما کان مما لست اذکره •
فظن خیرا ولا تسئل عن الخبر دران زمان که سلطان محمد خوارزمشاه
سیف حیف را از غلاف برکشید و کمان کین بکشاد خبر شر رتر
ببیداد بدار الخلافه بغداد بفرستاد آن خودکامه بجامه زبان و
زبان خامه در تقریر و تحریر کلام خام آشکار نمود خلیفه در جواب
آن بد فرجام اختصار صواب دید و بدین بیت اقتصار فرموده

ستعلم ان جاء من الدهر لعبة • عمود دواتی ام سنانک اقوم
دران دم که تدبیر شد چاره گر • زبان قلم از سنان تیزتر •
کند تیغ پنهان تفش در نیام • برآرد چو آن فتنه انگیز سر •
حکایت چون حال سلطان محمد خوارزمشاه تباه شد و روی ماه
آمالش سیاه سرخیل نیمیل تاتار چنگیز خان بدکردار بعد از کسر سپاه
سلطان در ماوراء النهر و فتح بخارا بقهر از بهر تماشا و نظاره بشهر در
درآمد چون بحوالی مسجد جامع که بدایع صنایع را جامع بود برسید
بنایی دید چون قدر والی عالی و قبه در صدر سما چون بدر لامع
مثنوی مسجد او جامع فیض اله • زمزمه خطبه از و تا بماه •
شکل مناره چو ستونی ز سنگ • از پی سقف فلک شیشه رنگ •
پرسید که این سرای سلطانست گفتند نه خانه یزدانست سواره
باندرون راند و بعد از ان از باره پیاده شد و بر دو پایه منبر آمد و
بنشست سر آستین کبر با در دست و از باده بر سر و رغرور مست
صندوقها که در آنجا بود از اجزای کلام قدیم واجب التعظیم بپرداختند
و آن وران تهی مغز جوف ایشان را از جو پر کرده افراس بالاف
باختند و افسارشان بدست دستاربندان دادند و با باغ داشتن
مشغول شدند و خوانه ناساز و بی ترانه آهنگ مغولی کشیدند •
چه جای حدیثست خاموش باش • نماید همی بی نیازی خود •
چنان دان که یزدان اهل خرد • دهان را به بند و همه گوش باش •
حکایت از ساماتیان که در بستان ملک جهان زمانی چون
سر و روان بهوای فرمان روایی خرامان شدند و سرانجام

کار درخت بخت ایشان از بار و برگ تاج و تخت شهریاری عاری ماند
و در بیابان ناکامی بی سر و سامان شدند امیر شهیر نصر بن احمد که
سرآمد عصر خود بود شاعر ماهر دقیقی که شاهنامه را بنیاد نهاده است
در میدان مردانگی شجاعت او را درین بیت یاد کرده است بیت
در آمد بمیدان سنانی بدست • تو گویی که او نصر بن احمد است •
در ایام سلطانی و هنگام جهانبانیش از دار الملک بخارا ارتحال نمود
و بمرو شاهجان که کرسی دیار خراسانست انتقال فرمود و مدتی
دران مقام خوش هوا و دلکش فضا آرام گرفت هر گاه که عزم
ارتحال را جزم کردی بزبان حال هر روز او را فرو گفتی بیت بلد طیب وماء
معین وثری طیب یفوق العبیرا • واذا المرء قدر السیر عنه فهو نهاه باسم
الشیرا • سلطان زمانی بغیر وعهدی مدید در انجا بماند نفوس
رؤس خدم و حشم بوطن مألوف و مسکن معروف طالب بودند
و میل سران خیل بدان جانب غالب بخارا اگرچه که قبول قلوب را لایق
نبود و بلطافت آب و نظافت تراب فایق نه چنانچه ازین قول
ابی طیب ظاهر است بیت یا بخارا فانی علو ازایده
والالف کالاولی بلا فائدة • فهی خرا محض و سکانها •
کالطیر فی قفاصها آبدة • ولیکن حب وطن دامن گیر است
و از میل مسکن اصلی ناگزیر بیت دل هر در آرزوی وطن •
کشد چار و ناچار سوی وطن • از رودکی که شاعر که در علم غنا
و ادوار ماهر و در علم موسیقار اعجوبهٔ روزگار بود بیت
نوا ساز و بربط زن و خوش سرود • چو آب روان بود دستش بعود •

در باب

در باب ترغیب سلطان کامیابی جانب بخارا بنحو تدبیر دلپذیر جستند
و برای توصل بدان مطلوب مرغوب برای مصلحت آرای او توسل
نمودند و جمع کثیر از کبرای امرای نامدار بهر اتمام این مهم مال
خطیر را ملتزم شدند و تقبل تحمل فرمودند امیر رودکی شاعر مذکور
التزام کرد در بحر سبک و شیرین این ابیات رنگین را بحیز اتمام آورد
باد جوی مولیان آید همی • بوی یار مهربان آید همی •
ریگ آموی و درشتیهای او • زیر پایم پرنیان آید همی •
ای بخارا شاد باش و دیر زی • شاه زی تو میهمان آید همی •
شاه ماه است و بخارا آسمان • ماه سوی آسمان آید همی •
شاه سرو است و بخارا بوستان • سرو سوی بوستان آید همی •
صبحگاهی که از بادهٔ گلرنگ پادشاه صبوحی کرده بود آن ابیات را
بر آهنگ عود ساز کرد و با آواز خوش و ترانهٔ دلکش سرود را
سرود را آغاز نمود آواز ساز و ترانهٔ دلسوز جانفروز
اهتزازی چنان در جان جهانبان سلطان ظاهر شد
که بادپایی را که بر در دولتسرا هر زمان حاضر بودی بیکتایی قبای
نازک بی سرموزه سوار شد یک روزه منزل بیکبار برفت
این حدیث مقبول از قدیم منقول است که کسی را که نسیم عبهر
شمیم اشجار و شکوفه ابدار اسحار و سر آغاز سرود و عود و آواز
او تار تاثیر نکند و کلفتش را تغییر ندهد مزاج فاسدش علاج
پذیر و دل کاسدش قابل تدبیر نیست بیت
بیا تنگ بلبل و قمری اگر ننوشی می • علاج کی کنمت که آخر الدواء الکی

دران سلطان که مقبول جهان بود • بلطف طبع مشهور جهان بود •
بنظم ونثر تازی ودری شهسوار میدان سخنوری بود این کوهر یا
که حکاک عقل دراک بالماس زبان سفته است زاده طبع لطیف
اوست دران زمان که از وفات برادرش دل پر آزرده بود گفته
یعزی المعزی ثم یمضی بشانه • ویبقی المعزی فی احر من الجمر •
ویسلو المعزی عن قلیل کغیره • ویبقی المعزی عنه فی حسرة القبر
حکایت • گویند که از خلفای آل عباس متوکل علی الله وقتی از دار
الملک آباد بغداد بدمشق شام انتقال فرمود واساس اقامت
دران مقام نهاد بواز یا که خرم فضای وخوشترم ماوای داشت
بیت آبیات ذکر دیز بن الحلبی از فراق عراق ودوری بغداد
بحضور شد واین ابیات را انشا کرد اظن الشام تشمت بالعراق
اذا عزم الامام علی انطلاق • فقد تبلی الملیحة بالطلاق
فان تدع العراق وساکنیه • این شعر سحر تاثیر تدبیر خلیفه را
تغییر کرد وباز ساز آهنگ عراق ساخت و بدار الملک بغداد
رفت بیت در طبیعت شعر تاثیری کند • می نماید تغییر بوی خوی را
گرچه دلجویست خوش بوی کلام • در نیابد هر مشام آن بوی را
حکایت • کافران که نبوت باهر النبوت حضرت رسول را
هم منکر بودند گاه شاعرش گفتندی گاه ساحر اگر در کلام
فصیح که ماده شعر است اثر سحر ظاهر نبودی آن بیکسیر تا آن
تردد درین دو نسبت صورت نبستی بیت
اجنبی از بی فصاحت دید • نسبتش را بشاعری میکرد

چون

چون قبول قلوب ظاهر شد • باز نسبت بساحری میکرد •
گر نبودی بشعر مایهٔ سحر • کی چنین خلط ظاهری میکرد •
حکایت پسر قلج ارسلان سلطان رکن الدین سلیمانشاه
که در آسمان دودمان سلجوقیان ماه بود در زمان عزم رزم شمشیری
بود بی درنگ ودر آوان آهنگ جنگ شیری بود تیز چنگ
وقتی آن در درج جلال ودری برج کمال بغزو گرج با مواکب پر عدد
وکواکب عدد عزیمت فرمود بیت پر از خار نیزه شد آن دشت و در
گل و غنچه اش گشت خود و سپر • زپایین زیر خار سنان درشت
شده گوی آن کوی چون خار پشت • سرداران دیار را چاره
عزم رزم مصمم شد با جمع غفیر نفیر عام کردند چون صف و راس
از هر طرف بر خنگ جنگ نشستند و گرد نبرد برخاست
حزب مجاهدین و فریق جاحدین غریق بحر حرب شدند چندان
کوشش و کشش کردند که در ارجاء صحراء هیچ بهر جا از کشته ها
پشته ها پدید گشت بیت بهر جا بهم بر شده کشته ها
زمین گشت از کشته ها پشته ها • نزدیک بود که کفار بزبان ادبار
ولوا علی ادبارهم بر خوانند ولکن حکم وکان امر الله قدرا مقدورا
زمام از دست عرام از دست اسلام در ربود پای اسب چتر دار
بسوراخ کور موش فرو رفت چتری که سر بچرخ برین کشیده
بود بدین سبب بر زمین افتاد چون لشکر آن حال نکبت
مال را دیدند پنداشتند که مکر عدوی در قلب اثر کرد و سلطان را
که جان عالم بود المی رسید لاجرم کر بفر مبدل شد و حول بهول

وحول بهول

منقلب گشت فصار الاسیر امیرا و الامیر اسیرا و کان ذلک
علی الله یسیرا **بیت** بیک ساعت بیک لحظه بیک دم •
دگرگون می شود احوال عالم • از امرای رزم آرای بسی را
از پای در آوردند و اسیر و دستگیر کردند سلطان با تنی چند از قوم
چند روی بسوی روم نهاد چون بدار الملک قونیه رسید بسبب
عزت آن هزیمت مرضی بعرض جوهر وجود او شد بدان زحمت کوار دار
رحمت پروردگار بپیوست **بیت** سرانجام گیتی بجز خاک نیست
وزو بهره زهر است تریاک نیست **حکایت** چون ابو مسلم که بحزم
و رای و عزم رزم آرای مسلم عالم است در خراسان خروج
کرد و بر آسمان جهانگیری چون خورشید عروج نمود بدان همت خواست
که خلعت خلافت را از پشت بنی مروان بسر انگشت سنان خلع
کند و درخت بخت شان به پنجه سخت شیر شمشیر از بستان
جهان قلع سازد اسباب دار و گیر اصحاب رزم اتمام ساخت و بدین
رای فتح انجام سفینه کینه را بدریای عزم بینداخت **بیت**
خبر شد بنزدیک افراسیاب • که افکند سهراب کشتی بر آب •
چون این خبر شرار اثر بولایت شام برسید جماعت مروانیه
نکبت فرجام بترسیدند سلطان ایشان مروان بن محمد که سر آمد
میدان شهامت بود بشهانه نعمت درهم و دینار را چون از ابر بهار
نثار و بهر جمع لشکر سیم و زر را نثار و مار ساخت از عرب و عجم و ترک و
دیلم بی شمار خدم و حشم با برگ و ساز گرد کرد و لکن اذا تمت المدة
لا تنفع العدة **بیت** چو دولت را بر فتن باشد آهنگ •

شود

شود میدان عالم مرد را تنگ • چو پای خنگ دولت لنگ باشد •
بسر انگشت نکبت سنگ پاید • دران زمان که دو جوق مقاتل
در میدان حرب مقابل شدند مروان را قضای حاجت دامن گیر شد
و آن بد فرجام نکبت مآل بتقاضای حال ناکام از اسب بزیر آمد غلامی
که لجام گرفته بود اهمال کرد آن اسب بی همال که بنام خنگ مروان
شهرتی تمام داشت سرکشی کرد و زمانی در میان میدان
جولان نمود مروانیان چون آن حالت را که نشان ادبار دولت
بود دیدند کار و بار قرار را بنکبای نکبت دادند از تنگنای
گیر و دار خلاص سر را غنیمت شمردند روی فرار بسوی صحرای
هزیمت نهادند **نظم** • ذهبت الدولة بالبولة
مکن تکیه بدان دیوار دوله • که بنیادش برد سیلاب بوله •
حکایت از سلاطین سلاجقه سلطان غیاث الدین کیخسرو
که در خرمن جود او جو نه را قدر جو نبود و در آسمان احسان و کرم
او بدر بود و خاتم ماه نو چون بر باره تیز و غزا و خنگ باد پای جهاد
بهر رضای خدای سوار شد و لشکری بر سر لشکری که حاکم
الاشهر بود و نهر نهب و غارت نار خسارت در دیار
کفار انداخت علم بالا کشیده آتش قهر شده چون تل خاکستر
ده و شهر سلطان که شهسوار میدان مردان بود در میان
گیر و دار بقلب دشمن بدکردار برسید و لشکری را ایستاده
دید تیغ از و دریغ داشت و بسر نیزه از پشت اسب بر روی
زمین انداخت و بر سبیل عتاب خطابش ای کندوس فرمود یعنی ای

کلربندکان طوس صلابت که نزد سلطان کاوس مهابت حاضر بودند
خواستند که سر دشمن بداختر را از تن جدا کنند سلطان رضا نداد و
فرمود تا باز بر باره آتش سوار کردانیدند و یله کردند مثنوی
جوابراست فرمان ده کامیاب • که باردگر آتش و کاه آب •
چو دشمن قوی شد زبون سازدش • ولی چون زبون کرد بنوازدش •
چون لشکری پراکنده شد و پیرو بار رخت اقبال آن بدفعال سخت
برکنده بحکم تقدیر که عنان تابت اصحاب حزم و رایست جمله رزم آرایان
و جان داران از سلطان جدا شدند بسلب اسلاب مشغول گشتند
فرنگی نهنگ آهنگ حوالی سلطان را از پلنگان روباه چنگ
خالی دید و از پس پشت درآمد و بضربهٔ حربهٔ درشت جان
نازنین آن خان روی زمین را بجلد برین رسانید بیت
همی تا بگردد نه این انگشتری • جهان را دگرگون شود داوری •
ملک افضل نور الدین علی که پسر سلطان مصر از سلاطین آل عصر
صلاح الدین یوسف بن ایوب است این حالتها یاد کرد و این
بیتها را انشا دفرمود شعر و شمس غیاث الدین عند ضیائها •
واشرافها فی کل شرق و مغرب • اناذلدیها کوکب الرمح فاختفت •
ولم ارشمسا قط تخفی بکوکب حکایت برین مثال که از نوادر احوال است
واقعهٔ سلطان مراد است که رافع لوای جهان کشای جهاد بود
در بلاد روم در ان دیار آباد بعنوان خداوندگار غازی معلوم
و معروف است و بمشرب صاف و عدل و انصاف و سایر اشراف
اوصاف موصوف بیت کله گوشه بر آسمان برین
سرش

سرش از تواضع بروی زمین • تنش در نماز و دلش در نیاز •
نکرده بروی هوا چشم باز • آن ملک ملک سیرت که بدست
کرم و قدم کرامت در عالم علم بود و در اقامت سنت غزا
اندر جهان فانی ثانی نداشت ثالث سلاطین تخت نشین
آل عثمان است بعدالت عمری و شجاعت حیدری یگانهٔ زمانه
و بر همه روی جهان نشانه بود و در زبان آشنا و بیگانه بسعی
مشکور اندر نظم امور جمهور مذکور همه غزواتش مفاخر ایام اسلام
شده در اوغزایش بکوس او انام صحرایی از صدای کوس جهاد
گوشهای زمین و گوشهای چرخ برین پر زلزله و ولوله ساخت
با سلاطین صقالبه که مقدم مقدم آن سرافرازان لاز بود ساز
آهنگ جنگ راست کرد مثنوی دو ابر از دو سو در خروش آمدند •
دو دریای آتش بجوش آمدند • برآمد بغریدن ابر سیاه •
ز ماهی تف تیغ بر شد بماه • سرافرازان لشکر اسلام ظفر انجام
در صحرای کر و فر و تنگنای دار و گیر چون نیزه سربازی و چون شمشیر
سراندازی کردند بضرب و حرب قلب صلب کفار بدکردار را بشکستند و
به بند کمند کبر و اسر دستشان ببستند سلطان در ان
صباح نجاح اثر که بعزم رزم برخاسته بود بدرگاه رب العزت
دستها بر داشته و از ان حضرت دو حاجت درخواسته
بود یکی آنکه لشکر اسلام را نصرت دهد و دوم آنکه خود را کرامت شهادت
ارزانی کند چون دید که مقصود اول بمحل حصول رسید بامید
صادق رجایش واثق شد که بمراد مراد دیگر وصول یابد در اثنای

این انتظار که بسوز گردند ساکن نشده بود مردی از خردهٔ کفار
بد فعال در میان کشته کان برگشته حال نیم مرده مانده و از تف و
تاب نار کارزار سبزهٔ وجود بی سودش پژمرده شده بود ناگاه آن
گمراه بدکردار خود را چون تیر مار بر شهریار راند لخت بخنجر سر تیز زهر آب
داده سهراب وار سینهٔ بی کینه اش چاک کرد و کار آن شیر بیشه زار
غزا را بپرداخت **بیت** خذرا زکینه دار نیم کشته •
که بد آرند مار نیم کشته • شربت شهادت از ضربت آن چوبی چشید
کار و بار قرار زین جای عناسرای پر صفا کشید **بیت**
کیا بی تخت را بی تاجور ماند • جهان نیم جهانجوی دگر ماند •
حکایت در اسفار اسمار مذکور و مزبور است که پنج هزار
سال سلطنت ایران زمین در خاندان مغان بی دین قرار یافت
اقبال بخت و دولت از ایشان روی بدیگر سوی نتافت
بدان سبب که کار رعیت را برعایت عدل بپرداختند و خراب آباد
عالم سست بنیاد را بداد عمارت ساختند **قطعه**
عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین • آنچه در حفظ ملک در کار است •
عدل بی دین نظام عالم را • بهتر از ظلم شاه دین دار است •
حکایت در خبر است که حق تعالی داوود پیغمبر را علیه السلام وحی فرستاد
و خبر داد که قوم خویش را بگوی که در حق شاهان عجم بد اندیش
نباشند و بدی ایشان نگویند چون نام شان یاد آرند
دشنام نگویند که ایشان جهان را بعدل و داد آباد کردند تا بندگان من
در سایهٔ عدل شان بر بستر امن و استراحت یافتند و در عهد آن حکام
فراحت
آن

آن حکام اندر مهد امان آرام گرفتند **حکایت** نوشیروان
روان عادل که از دین مسلمانی خبر نداشت و از شریعت یزدانی
اثر نه چون نهاد او بجواهر زواهر عدل و داد آراسته و پیکر منش
بزیور انصاف و انتصاف پیراسته بود خیر البشر درین خبر که
ولدت فی زمن الملک العادل انوشیروان داد او را یاد کرد
بیت باز معدلت در جهان کار نیست • ملک را که عادل بود نار نیست •
اگر سلطان عدالت گستر و خدایگان شریعت پرور که از حضرت
رسالت بمنزلت تشریف السلطان ظل الله فی الارض
یافته باشد و کسوت عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة
بر قد او بافته سایهٔ عدل و رحمت بر عالم گسترانند جهانیان را
از رافت و عاطفت خویش بهره مند گردانند و همت بر تربیت
علماء دین متین گمارد و نهمت بر ترتیب اسباب تقویت اصحاب
شرع متین مصروف دارد بنگر که بهتر عالم و بهترین بنی آدم در
روز قیامت بدو چگونه مفاخرت کند و مباهات نماید **حکایت**
نصر بن سیار چون بخت مساعد و ستارهٔ طالعش
صاعد شد و ساعد دولتش بسوار سعادت زینت یافت
بر سمند دولت سوار شده بدیار سمرقند آمد جان خان ترکستان
از و هراسان شد مادر خویش را با تحف بسیار و طرف
هدایای بی شمار پیش او فرستاد و طلب صلح کرد
نصر که بحزم و رای و عزم رزم آرای وحید عصر و فرید دهر بود
بصلح مایل شد و بقول عاقلان که گفته اند **مثنوی**

اگرچه خصم باشد از تو کهتر • بهر حال آشتی از جنگ بهتر •
بسا یک ضربت عدو کرده باشد • تن تو نیز ازو آزرده باشد •

قایل و بدان پند سودمند عامل شد آن خاتون که جواهر حکمت در خزینهٔ سینه اش مخزون بود درج سخن را بگشاد و داد گفتار سحر آثار بداد در آخر مجلس حلقهٔ دمنش را که از در سخن گوهر شکن پر بود چون مهر اختتام خواست نهاد گفت شاهی را از سپاهی ناگزیر است و بی لشکر سروری دست ندهد عدل و داد باید که بلاد آباد باشد و سیم و زر حاصل شود و لشکر را اصل گردد نه بی لشکر سروری میسر شود و نه بی سیم و زر لشکر محکم باشد و نه بی عمارت [illegible] شود و رعایت [illegible] گنج گنجینه بر افزون گردد

مثنوی
نه بی رنج گنج خیزد ز ملک • نه بی گنج رنجی کشد لشکری •
بعدل ار رعیت رعایت شود • بر عیب کنندشان تران لشکری •

حکایت نوشین روان که نوش روان عدلش عیش جهانیان را شیرین کرده بود در اطراف زمین داد انصاف جویان را داده بود زبان شکایت را داده و کشاده دست تعدی بنهب و غارت و رهب رعیت پای تصدی برای جسارت در راه خسارت بسته و شکسته صیت نیکنامی و فرمان روایی در آفاق آسمان انداخت بتدبیر جهانگیری چهل و اند سال کار ملک راند آخر رخت بخت و اقبال در باخت و از نتیجهٔ عدلش درین طاق جز صدایی نماند مثنوی
آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند • رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند •

نوشین

نوشین روان اگرچه فراوان خزینه داشت • جز نام نیک از پس نوشین روان نماند •
خیری بکن ای فلان اگرت دسترس بود • زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند •

حکایت ایوان نوشین روان که در زیر این طاق لاجوردی نطاق جفت آن را دیدهٔ جهان دیده هیچ آفریده ندیده است گویند که در یک کنار او مقدار چند گزی از کژی اثری ظاهر بود ثقات رواة که این خبر داده اند چنین نقل کرده اند که آنجا خانهٔ عجوزی بود از عقل بیگانه آن روز که بنیاد ایوان نهادند جای آن دیوانه را ضعف بها دادند از ضعف رای راضی نشد گفتند [illegible] بنیادش بدید شد رضا داد آن کژی که نشان [illegible] بود در جنب عدل او [illegible] بنیاد ایوانش بماند اسباب شوکت و اصحاب دولتش همه تار و مار و طعمهٔ مور و مار شدند همان نشان احسان و آثار حسناتش بر روی زمین و صحیفهٔ زمان برقرار و پایدار است مثنوی
پرده داری میکند در طاق کسری عنکبوت • بوم نوبت میزند بر قلعهٔ افراسیاب •
تخم احسان ای داری برفشان ای بیخبر • چونکه دانی دانهٔ عبرت خورد این آسیاب •

حکایت گویند که سلطان رکن الدین سلیمان شاه سلجوقی را ایاز نام غلامی بود محمود سیرت و محبوب صورت گوشهٔ خاطر پادشاه بدو نگران بلکه بهمه دل سوی عشق آن ماه روی مهر گسل مایل بود بیت
دل بستهٔ زلف مشکبارش • جان خستهٔ چشم پر خمارش •
مگر روزی آن دلسوز عشوه ساز بازی بدست بازیچه آمد از شکار بپیر زنی که کاسهٔ ماست

داشت دو چار خورد از تاثیر تاب آفتاب کاسه را در ربود و
و در کشید برهانه نداد پیر زن بدر سرای سلطان آمد و فغان
بر کشید که غلامی از خدام درگاه کاسهٔ ماست را که در وجه نان
ایتام نهاده بودم بزور بستد و زر نداد پادشاه کشف حال فرمود خود
دران هنگام ناگاه غلام گمراه حاضر شد و آن قضیه ناجر صنیه را
منکر گشت سلطان پیر زن را فرمود که اگر شکم غلام شکافته
شود و اثر ماست یافته نشود جزاء سزای تو جز هلاکی نخواهد
شد آن پی باک راضی شد در حال بجراح فرمان واجب الامتثال
رسید شکم آن ستم پیکار را بشکافت و تقلیب احشاء و امعا کرد از ان
قبل که از ماست پر بود قتل غلام بد فرجام لازم آمد از بسیاست
که ملازم ریاست بود بجای رسید مثل پیمثل از ماست که بر ماست
دران واقعه صادق و بر واقع مطابق آمد بیت

نیک باشد گر آدمی یا بد • هر چه باید ز خود همی یابد •

حکایت آورده اند که روزی ملکشاه در سیاحات از شکار
بازگشت در مرغزاری نزه بکنار ده نزول فرمود چندی
از غلامان خود بی خود توسنی کردند و بر حوالی آن ده گاوی یافتند
فی الحال گرفتند و قصاب وار کشتند و از گوشتش کباب
کردند و خوردند بدان رایج همه غلامان شاهی را بدنام کردند

مثنوی ز خود بی خود خبیثی بر آید • ملوث میکند که را و مه را •
ندیدستی که گاوی در علف زار • بیالاید همه گاوان ده را •

آن گاو در ان ده از ان کنده پیری بود که او با چهار یتیم بشیر او

سیر

سیر شدندی چون پیر زن را از ان واقعه خبر دادند فریاد و شیون
از نهادش بر آمد درد دل شب بسوز درون چون دود بر خاست
هنوز شیر تباشیر صبح از کاو گردون ظاهر نشده بود
که با پسر ماش بسر پل زنده رود برفت که بامداد گذرگاه ملکشاه
خواسته بود در کنار راه او منتظر بنشست تا رکاب کامیاب
سلطان برسید همان دم آن دم سرد چون گرد برخاست
عنانش بگرفت و باد در بگفت ای پسر الب ارسلان
اگر امروز داد من بسر پل زنده رود ندهی بجلال آفریدگار
بی همال که فردای محشر که از جا گروش کند فردا یی بر سر پل
صراط تا انصاف خود از تو نستانم دست مخاصمت
از دامنت کوتاه نکنم ای شاه روشن درون درین کار
دشوار نیک اندیشه کن تا از ین دو سر پل کدام را اختیار
می کنی چون گفتار سرد پیر زن از درد دل و سوز درون
بیرون شد کارگر افتاد و در باطن سلطان اثرش ظاهر
شد سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل سلطان
سروش روان از هیبت آن سخن نزدیک بشد که از هوش
دور ماند گفت زنهار ای مادر من طاقت جواب آن سر پل ندارم
بر سر این پل هر چه خواهی از من بجوی شکایت بکنایت بگوی از بیست صح
تا انصاف بستانم پیر زن گفت چرا تو ظلم کرده که ظالمان را بدر رفت
پرورده بیت نه سگ دامنی کار وان ای در رید •
که دهقان نادان که سگ پرورید • سلطان بگرفت فی الحال

بفرمود پیر زن را معتقد گاو از حلال ترین وجهی بدادند و غلامانرا
که بدان بیداد اقدام نموده بودند تادیب بلیغ و زجری دریغ کردند
بیت سفیهان را بود تادیب نافع • جنون را شربت چوبست دافع •
پیر زن چون مرضی البال و مقضی الامال شد بدل پاک روی
بر خاک نهاد و در مقام مناجات بتقاضای الحاجات گفت کریما پروردگارا
رحیما آمرزگارا پسر الب ارسلان بلطف خویشتن در حق من درویش
بر عدل اقتصار نفرمود هم مقتضای فرض عدالت بجای آورد هم
سنت فضل را اقامت نمود تو اکرم الاکرمینی کرم نمای
و تفضل فرمای بعد از چند گاه که سر ملک شاه از دار غرور
بجوار رب غفور رحلت کرد یکی از اصحاب طریقت او را
بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد جواب داد که اگر
دعای پیر زن زنده دل بر سر بالین نبودی کار من
دشوار بودی بیت گر نبودی آن دعای پیر زن •
مانده می بودم بجای تیره من حکایت ظالمی که در ظلم
بغایت رسیده بود روایت کنند که بغبن فاحش هیزم
خریدی از ضعفا و توانگران را بیدادی دادی بضعیف بها
باز ستاندی او را دید و گفت قطعه ای زبر دست زیر دست آزار
گرم تا کی بماند این بازار ظلم کم کن آن شنو که اندرو سودی نیست •
به بیداد بنیاد دولت مکن • بگرمینهٔ بازار غره مشو •
که از آن آتشت بهره جز دود نیست • آن ظالم از این پند سودمند
تند شد و بر کشید روی از خبر خیر خوی چون درهم درهم کشید

والتفاتی

والتفاتی نکرد باز بر سر خرید و فروخت شد تا شبی آتش
از مطبخ بانبار هیزم افتاد بیکبار اسباب و املاکش بسوخت آن
بی کرم را از بستر نرم بخاکستر گرم نشاند بهر تسکین سوز
سینهٔ الم دیده را از دیدهٔ غم دیده نم بیهده فشاند و با یاران
و غمگسارانش گفت نمیدانم که این آتش گفت نمیدانم که این
آتش از کجا در سرای من افتاد اتفاق آن پارسا هم آنجا حاضر
بود گفت از گلخن بیداد تو که گلشن عیش خلق را پر دود کرده
بود بیت آه کس را نباید شمرد • آتش سوزان چه بزرگ و چه خرد •
عاقبت ظلم وخیم است و بیت الظالم خراب حدیث قدیم اندکی
میل بظالم ضرری کند عظیم و اثری دارد الیم و لا ترکنوا الی الذین
ظلموا فتمسکم النار باین معنی ناطقیست صادق و بدین دعوی
شاهدیست عادل حکایت طهویه زنی صالحه بود بعد از وفات
بچهار سال او را بخواب دیدند و از حالش پرسیدند گفت هنوز
در سوز و تاب عذابم بدان سبب که شبی فتیلهٔ چراغدان
مستان راست کردم بیت باری بملامت بسر زندی بار •
باری بکرای خر بسر زندی بار • چون بار کشی باری برای بار کشی •
چون زهر چشی بهر شکر بین کاری چشی حکایت پادشاهی
که پایش از جادهٔ انصاف بیرون بود پارسایی سجاده نشین
و صافی درون را پرسید که کدام عبادت فاضلتر است مرا بنمای
تا که باقامت او اهتمام آورم آن پارسا در جوابش گفت عادت
خواب تو اندر نیم روز تا که از بیم سوز عذاب و تاب عتاب تو

بنی ادم یکدم آرام گیرند مثنوی ظالمی را خفته دیدم نیم روز •
زاتش ظلمش جهان در بیم سوز • گفتم این فتنه است خوابش برده به •
آنچنان بد زندگانی مرده به • زانکه خوابش بهتر از بیداریست •
خلق از آزار او در زاریست حکایت درویشی پاک سیرت
و طاهر سریرت از اهل باطن در بصره ظاهر شد نه بصر خود لبسته
بود و نه از بهر نان جان خسته باستجابت دعوت بدرانش شهرت
یافت حجاج که شر الناس بود از و دعای خیر التماس نمود
درویش بی باک گفت خدایا جانش بستان آن بدکیش ناپاک
گفت این چه دعاست گفت دعای خیر است هم بهر تو هم برای غیر
تا تو از خلق بد رها یابی و خلق از ترس و بیم تو نظم
تو چو گزدم چو مردم آزاری • مردنت به ز مردم آزاری •
ای زبردست زیردست آزار • بزمین در نماند این زاری •
حکایت شنیده ام که اسفندیار در آن حال که بکمال بلوغ
رسیده بود روزی در میدان بازی و میدان تیراندازی دیده
کودک فقیر را بتیر بدوخت و بدان زخم بی رحم جان پدر و مادرش
بسوخت آن ستم دیده کان را اقتدار انتصاف نبود از جانب
ظالم بی انصاف بیم جبر آنکه بر خاطر هم ظاهر شد ناچار صبر را
اختیار کردند بیت خصم بی انصاف را چون نجیار • دید عاقل صبر میکرد اختیار •
در آخر کار آن بدکردار جزای فعل ناسازی خود بچشم خویش بدید آن
زهر قهر که بدان کودک چشانیده بود از دست پور دستان بچشید
بیت تو بد کننده خود را بروزگار سپار • که روزگار ترا چاکریست کینه گزار •

حکایت

حکایت جمشید که پادشاهی بود خورشید دستگاه و انجم سپاه
چون از راه عدل و انصاف انحراف و انصراف گزید خرمن ملکش بباد بی
دادی داد آنگاه که تباهی کارش پدید شد و اثر سیاهی بخت بدید
لب غرامت بدندان ندامت گزید چون قدر عافیت عدالت
ندانست و از وخامت عاقبت ستم نیندیشید ظلم را پیشه ساخت
و همیشه تیشه وار بسوی خود تراش می کرد و بوتان جور جان
خلق را پر خراش عاقبت آن بد رای آزارش از اره ضحاک
بی باک دید نظم از ره صفت قیمتی راست باش •
نی همچون تیشه بخود تراش • تیغ بعدل آینه پادشاست •
چون بستم رفت کلید بلاست • حکایت ضحاک سفاک
که بظلم و ستم در عالم علم بوده از آتش بیدادش گنبد چرخ کبود دیر
دود بیت نه حق راضی از و نه خلق خشنود • ببد خلقی درین عالم علم بود •
چون از جور بیکران و خلق گرانش خلق جهان بجان آمدند ناچار
پای از جاده انقیاد او بیرون کردند و سر بکوهسار عصیان
نهادند آتش سرکشی اول از کوره کاوه آهنگر ظهور کرد جم غفیر
و جمع کثیر بتعصب بر و گرد آمدند و خرمن ملک آن بیدادگر را بباد دادند
درفش آتش درخش کاویان را که بدان آهنگر منسوب است
و بدست همت آن سرو منصوب برافراختند و چون برق بر فرق عدو
تاختند بیت درفش کاویان چون خور درخشان • سنان نیزه ها چون برق رخشان •
فریدون جوان بخت را بتدبیر پیران بر تخت پادشاهی نشاندند از نسل
جمشید آن خورشید آسمان بارگاه مانده بود تا در شهریاری برآو

فنا ندند ضحاک بی پاک را دست بسته و گردن شکسته بپیش بر
فلک نظیرش آوردند بفرمان آن ملک ملک سیرت مذکور چنانچه بود
صورت را در زندان دماوند بند کرد **نظم** بیفکندند دستی پایش در بند •
بجاهی بر سر کوه دماوند • چو گم شد در ضلال از راه افتاد •
بدان گم راهی اندر چاه افتاد **مثنوی** شنیدم که شاهان ملک عجم •
ز دوران کاوس و ضحاک و جم • تصرف کنان عالم خاک را •
علم بر کشیدند افلاک را • حکومت بظلم و ستم کرده اند •
ستم بهر جمع درم کرده اند • نه حکم و نه حاکم نه محکوم ماند •
نه ظلم و نه ظالم نه مظلوم ماند • نه آن دور فرمان روایی نماند •
حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاه
صیدی کباب کردند نمک نیافتند خدمتکاران بروستا بشتافتند
شاه گفت نمک بقیمت بستانید تا عادت نباشد و کنده را خراب
نکنند گفتند ازین قدر عمل چه خلل زاید گفت اول بنیاد بیدادی
در عالم کم بود بتدریج دمبدم زاید شد تا بدین درجه رسید **نظم**
در زمان معاویه بیداد • اندکی بود چون یزید آمد •
کرد بروی مزید و رفت یزید • آن پلید دگر پدید آمد •
دمبدم ظلم در تزاید شد • تا بدین پایه که دید آمد •
حکایت چون یمین الدوله محمود سبکتکین از بسار و بینی
تهی دست شد ابو سعید مسعود بجای پدر چون پدر در سمای
سرای سعادت بنشست از غزنه که دار الملک ایشانست عسکر
جرادجواد شمار بدبار جوقیان فرستاد از هر طرف صفدران فتاک

برآنک

برآنک ترک و تاز کردند و دست تطاول بمال و عیال ایشان
دراز با تشنه تیغ و دشنه آتش بیکبار برافروختند بیت
خرمن آن خسته دلان سوختند بنار غارت و خسارت
مقدم سرخیل آن حشم میکائیل سلجوقی مرده بود و نقد جان
بدست عزرائیل سپرده درین پریشانی بر ایشان هجوم کردند
بقدم شوم قدوم نمودند آن قوم چون ناچار شد از سر عجز و اضطرار
پای مقابله در جای مقاتله نهادند بتند باد حمله جمله بیکبار کردند خرمن
دشمن به نهاد را بهوای فنا دادند **بیت** چو عاجز نوازی کند روزگار •
بموری زماری برآرد دمار • خصم غدار را از دار الملک خراسان دور
کردند دیارش را چاروب غارت و خسارت پر آشوب و شور کردند بعد سر بده در
آن مقهور مکسور مغرور کار بار قرار بجانب هند کشید از شامت
غرور نفس پر شر و رخود دید آنچه دید **بیت** ز مغروری کلاه از سر شود دور •
مبادا کس بزور خویش مغرور **حکایت** عز الدین کیکاوس که صدای
کوس مهابتش در گوشهٔ بام فلک بگوش سروش رسیده
بود جمعی را از امرای نامدار بتهمتی که ذمت ایشان از آن بری بود
گرفتار کرد و بفرمود پیرامن حبس خانهٔ ایشان آتش نمرودی افروختند
و آن بی گناهان را بدان آتش که بفلک اثیر سر کشیده بود سوختند
گلخن چرخ کبود بدود سیاه شد و نفیر و فغان باسمان رسید
شب شد سلطان را از عالم غیب در منام ملام بسیار کردند
و از ترس کمن یتخبطه الشیطان من المس از خواب دیوانه وار
برخاست و بر کرده پریشان و پشیمان شد **بیت**

پریشانم

چون جام زدست رفت و قرابه شکست • خایید لب چه سود و مالیدن دست •
ازان وهم رنجاج مزاجش انکسار یافت و به بیماری دق مبتلا شد طبیبان
حاذق گفتند آب سیواس مناسب مزاج سلطان نیست او را بکرانشهر
بردند و از ملطیه آب فرات را دست بدست آوردند عاقبت شفا یافت
واین دو بیت را از املاء طبع موزون خود نظم داد **نظم**
ما جهان را گذاشتیم و شدیم • رنج دل را گذاشتیم و شدیم •
بعد ازان نوبت شماست که ما • نوبت خویش داشتیم و شدیم •
فرمود که بر تربه که در دار الشفاء سیواس کام نافذ او عمارت کرده اند
نقر و نقش کنند **نظم** یادگار است چون حدیث بشر •
یادگارت بجز به گور نشر • نیک و بد چون همی بباید مرد •
خنک آنکس که گوی نیکی برد • برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس ز پیش فرست **حکایت** یکی را از آنجا موالیست
که از رذایل خصایل تحاشی نمیکرد رمه بسیار بود و در هر وقت
آن بی انصاف مزاج قوام شیر صاف را بتلذذ آب تغییر دادی
در وادی چراگاه بی هنگام ناگاه سیلاب بشتاب آمد و رمه را
برد و نقش بود هم را از لوح وجود بسترد به یک حمله جمله را انجاک
هلاک سپرد شبان در شب آن خبر بشتر آورد و گفت **قطعه**
هر زمان با شیر آب آمیختی • این خرابی را سبب آن آب شد •
سیل شد آن آبها آمد بهم • بهر غرق آن رمه سیلاب شد •
حکایت گویند وزیری بود نادان که خانه رعیت را
ویران کردی تا خزانه سلطان را آباد کند آن بد فعل غافل بود از قول

عاقلان

عاقلان که گفته اند هر که خالق را بیازارد تا دل خلایق بدست آرد
حق تعالی همان مخلوق را بروی گمارد تا دمار ازان بدکردار برآرد
رضای حق اول نگه دار تو • پس آنگاه فرمان شه دار تو •
اگر جانب حق نداری نگاه • گزندت رساند هم از پادشاه •
اشک چون سیماب ستم دیدگان از دیده چون روان شد بنیاد
خانه وجود بی سود آن بدنهاد را ازان سیلاب خراب گشت شهریار
چون در شهر و دیار آثار ویرانی و پریشانی دید آن مدبر مدبر را
سیاست فرمود در آخر کار سوء تدبیر آن بدکردار سبب تدمیر او شد
هر که تیغ ستم کشد بیرون • فلکش هم بدان بریزد خون •
دود دل پر سوزان از آتش سوزان بیشتر است مژگان اشک
ریز سحرخیزان جان بداندیش را چون نیشتر **بیت**
آه محزونان خرد نباید شمرد • آتش سوزان چه بزرگ و چه خرد •
تیر ضعیفان که گذرد از کمان بگذرد از نه سپهر آسمان **حکایت**
یکی از وزرا بعلت قلت اهتمام در مهام مهمات دیوانی و احکام مرام سلطانی
از جاه عزت در چاه ذلت افتاد چون دران راه کارش بهم بر آمد
بخانقاه درویشان در آمد صفای صحبت ایشان بدو سرایت کرد
و تبتل الیه تبتیلا در باطنش ظاهر شد **بیت** همه آمد ز حق بند متصل
بجوع ترابی بجز د متصل • زنم آتش عشق در کاینات •
نیم من زآب و نیم من ز گل • جمعیت خاطرش هست دا دو از
پریشانی خواطر برست باز ملک او را دران حال اقبال نمود بار دیگر
بخدمت ملک و سلطنت دعوت فرمود قبول نکرد و گفت معزولی از کنج

عافیت به از کنج مشغولی به بیم عاقبت • آنان که بکنج عافیت بنشستند •
دندان سگ و دهان مردم بستند • کاغذ بدریدند و قلم بشکستند •
و ز دست و زبان حرف گیران رستند • ملک گفت هر آینه ملک را وزیری
باید که آینه ضمیر منیرش بجلوه گاهی عروس تدبیر دلپذیر شاید وزیر گفت
آن که عاقلست و دانا دل این کار را اختیار نکند و آن که عاقل است
و لا یعقل تو آن بی اختیار را اعتبار نکنی • زینهار از مدبر مدبر
باید او را بر بدین دار **حکایت** وزیر شهیر نظام الملک که جواهر
زواهر ملک و امارت را بسلک کلک وزارت نظم داده بود چون در
زمان سلطان جلال الدین ملکشاه قبه بارگاه جلالش باوج کمال
رسید در میان او و ترکان خاتون که بانوی معظم و حرم محترم سلطان
بود وحشتی افتاد بدان سبب که خاتون را رخصت ندادی که بمصلحت
سلطنت دخل کند همیشه پیش سلطان صلاح پیشه و فلاح اندیشه
گفتی **شعر** اگر زن نکو بودی و رای زن • مزن نام بودی مرو را نه زن •
چون نظام الملک ترک آن حال نکرد سلطان بهوای ترکان اقبال
نمود و جانب رضای او غالب آمد برای خاطر زن آن مدبر رای زن را
این جزئی همچنان فرستاد که اگر از ان کار معتاد نگذری دستار از سرت
بر دارم بدان عبارت اشارت بقتل کرد از دستور مذکور در جواب
آن خطاب بار داین کلام خام بادر و صادر شد که دستار من
و افسر تو بهم بسته و هر دو بیکدیگر پیوسته است ترکان نیز نکته
جوی آن سخن را رنگ و بوی داد و بزشت ترین صورتی بر طبق عرض
نهاد سلطان از آن پیام آزرده خاطر شد و نظام الملک را که مهر سپهر

ایوان

ایوان دیوان بود از دست وزارت و پایه صدارت ساقط وار
بر زمین ذلت و خاک فلاکت انداخت پس از آن واقعه بی
بر بنیاد که آن سر آمد زمان از دست فدائیان بی رحم زخم بخورد
از کارد خون بار ایشان چون کار دگرگون دید این وصیت نامه
بلاغت شعار را بخامه فصاحت آثار انشا و املا کرد و بسلطان فرستاد
سی سال باقبال تو ای شاه جهان بخش • گرد ستم از چهره ایام ستردم •
چون شد ز قضا مدت عمرم نود و شش • اندر سفر از ضربت یک تیغ بمردم •
طغرای نکونامی و منشور سعادت • پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم •
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند • آنرا بخدا و بخداوند سپردم •
بدر عمر سلطان هم در شوال آن سال بلخ نشد و مشرب حیاتش
بسم ممات تلخ گشت تیر سخن آن پیر صاحب فراست که اندر نظر
صائب بود بهدف اصابت برسید مؤید شاعر در شان ایشان این
بیتها بگفت **قطعه** رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر •
شاه برنا از پس او رفت یک ماه دگر • کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار •
قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر **حکایت** وقتی بر ملک کسری ملک
خزر و قیصر روم هجوم نمودند و بقدم شوم بوم عجم را قدوم فرمودند
کسری وزرای روشن رای را جمع کرد و از ایشان در قمع دشمن
و دفع عدو تدبیر خواست بزرگ امید که بخرد و بینش سر آمد حکمای
عصر خود بود فرمود که کلب را بر خنزیر مسلط کن یا یکی از ایشان
مصالحه فرمای و کار آن بد رای دیگر مختبط کن
بیت
بدست عنبر باید مار کشتن • میان باغ دشمن خار کشتن •

این دو بیت منسوب به معزی

آن تدبیر دلپذیر را کسری بپسندید و بقیصر آشتی گزید
و اورا بملک خود حواله تا باتفاق دولتکر از دو سوی هجوم کردند و
کشور و بوم آن عدوی بداختر زیر و زبر شد **نظم**
گر سفیهی نکته گیرد که بجهل • بزبان چرب دمش بیلوس است •
هرزه گوی دگر کار ببرو • تا بیادش دهد از آنکه خسیس است •
لاف زن دار وی سفیه بود • باد بیزن اتابک مگس است •
حکایت شاپور ذوالاکتاف را که بعدل و انصاف و سایر اوصاف
مشتهر بود و نام جمیلش بین الانام چون مثل سایر دایر وزیری
بود در جمع مال از حرام و حلال بی مثل و نظیر و در جواهر شناسی ماهر وقتی
بدرگاه شاه عرض کرد که تاجری آمده از دریا با جواهر بسیار از جوهرهای
سبک سنگ و گران بهای و چند دانه در شهوار و لعل آبدار بصد هزار
دینار برای خزانه خریده بودیم و شنیدیم که شاه آنرا نخواهد اگر چنانست
باز بفروشیم که طالبان بی شمارند بضعف آن قیمت که ما دادیم
رغبت دارند شاه که از راه و رسم تاجداری آگاه بود جواب فرستاد
که اصحاب تاج را از تاجری عار است شهریاران کامکار از این کار
در انکارند پادشاهان را دادگری و سوادگری باید سوداگری و سود اگری
کار دیگر است **بیت** تاجری گرد شاه میگفتند • تاجوی را که تاج داده کنی •
گفت آن تاجدار را گویم • تاجوی کردی تاج را چه کنی **حکایت**
هرمز را که از خسروان کبر بود گفتند که از وزیران و مشیران بدرجه
دیدی که ایشان را از دیوان بدر کردی و رنجیدی بی جنایت خیانت همه را
چون خونیان و اسیران دار و گیر بند و زنجیر کشیدی گفت از ایشان
جنایت

جنایت و گناهی ندیدم و خیانتشان ببرگ کاهی بدیدم نشد لیکن
بیقین نه بظن و تخمین دانستم که خوف می در جوف ایشان بی کران است
و شب و روز چشم حزم شان بغضب و خشم من نگران ترسیدم
که از بیم گزند خویش عزم هلاک من میکنند لاجرم از این کار خطرناک
حذر ناک شدم به پند خردمندان عمل کردم که گفته اند **بیت**
از آن کز تو ترسد بترس ای برادر • حذر کن چو جاش نشاندی برابر •
چو دیدی درونش بتو نیست صافی • بدر کن اگر چه که باشد چو مادر •
حکایت از اساطین حکمت منقول است که مقربان سلاطین گروهی را
مانند که بر سر کوهی بلند ببالا روند اما در عاقبت از صحرای عافیت دور
مانند و در بیدای حیرت سرگردان شوند آخر کار بزلزال قهر و نوازل
دهر از آن کوهها رباصد غم و اندوه و زاری بزیر آیند و پشت دست
بدندان ندامت بخایند **بیت** تا نگنی خدمت سلطان دلیر •
تیغ و سنان رو بد از اندام شیر • شک نیست که افتادن بلند تر آن
سخت تر خواهد بود عرب گوید اذا رایت الفیل علی قلة الجبل فاطلب
عظامه فی حضیضه **قطعه** بود ایوان قرب شاه والا •
بآن ایوان مرو چندان ببالا • که ترسم چون از آن ایوان در افتی •
ز هر افتاده محکم تر افتی • نزد شیران دلیری کردن از عقل دور است
پیش امیران شیر گیر کمنمودن محذور **بیت** مشو از لطف پادشاه دلیر •
چو بود خنده اش چو خنده شیر • او بقصد تو می کند دندان
تیز و تو می شماریش خندان **حکایت از باب تمثیل** سیاه
گوشرا گفتند که در ملازمت شیر شرزه بهرزه چه گردی و گرد ذلت را چه

علت اختیار کردی گفت طمع بدین فضیلت کردم که فضلهٔ شکارش
بخورم و بهر توشه بهر گوشه و کنار نروم و زحمت نبرم **بیت**
دد و دام را شیر از آنست شاه • که مهمان نوازست در صیدگاه •
باز بسرمایهٔ قربت آن حضرت در سایهٔ حضورم اگر در حضرست
و گر در غربت از خطر زور آوران دورم **بیت**
گر دجاجی او نگردد هیچ کس • تاب آتش می ندارد خار و خس •
از خادمی شنیده ام که گفت خادمی مهتران بهتر از مخدومی کهتران
و بهر نشستن و از فتنهٔ دهر وارستن دامن جبل به از قلهٔ تل **بیت**
از بزرگان یاد دارم این مثل • گرد خران تا نگردی در عمل •
گفتند چون زین شان در چراگاه آنش گشت از زود روی
چراگاه گاه نزد آن شاه نروی تا ترا بحلقهٔ خاصان درگاهش در
آورد و از بندگان خالص و خدمتکاران مخلص شمرد گفت اگر چه
که کمر خدمتش بمیان جان بستم و بدر ملازمتش روز و شب بزانوی
ادب بنشستم هنوز از چشم خشم و کینش فارغ و از دهم شکنجهٔ
پنجهٔ سهمگینش ایمن نیستم **بیت** مرو نزد شاهان که شاه آتش است
بآتش دراز دور دیدن خوش است • اگر گبر صد سال آتش فروزد •
درو گر بیفتد همان دم بسوزد **حکایت** یکی از ملوک جلیل
الشان که بسبیل احسان سلوک کرده بود چون بر مسند سلطنت
نشست و در تدبیر ملک بر اقدام اقدام اهتمام برخاست کسانی
که در زمان سلاطین پیشین بعمل عقد و حل مشغول بودند معزول
ساخت اما معزول نکرد بر قرار اول مواجب مناصب ایشان مقرر داشت

اعیان

اعیان خواصش که در جای اختصاص بپای اخلاص دایم قایم بودند
گفتند که درین حکمت حکمت چیست که ادرار برقرار داری و کارگذاری
رخصت ندهی گفت زمام مهام امور جمهور را تمام در کف کفایت منیست
با تمام دیگری از رعیت و لشکری حاجتم نیست از آن جهت خدمت
ایشان را رغبت ندارم اما ارباب رتبت را که ربیب دولت اند
و از اصحاب ربیبت برای زینت ملک و سلطنت حضور حشمت
فزای آن صدور حشم را احتیاج هست هر چند که برای و رویت
ایشان در بازار شهریاری ما رواج نیست و در تحصیل باج
و خراج و تفصیل افواج آن ارباب کیاست را حاجت نه **قطعه**
جمال حضرت سلطان ز ارباب سعادت دان • که سلطان همچو خورشید است ایشان همچو اختر •
بموج شهنشاهی شوند آن مهتران پایه • بتاج حشمت شاهی دمند آن گوهر زیور •
حکایت گویند که چون بمعاونهٔ اهل شام صبح دولت بمعاویه
روی نمود و بر بساط خلافت بنشست شروط احتیاط
بجای آورد و بدست حزم و رای خنجر عزم خلاف اصحاب زرم
در غلاف بشکست و باب مصاف بر روی مخالفان ببست
و ملوای ملک بروی صاف شد روزی با ارباب مشاوره
و محاوره از باب محاربه و مسالمه مکالمه کرد و در اثنای شکایت
از نکایت ابنای زمان که از ابنای خلل در بنای جهانبانی خالی
نبود حکایات تشویش خود پیش آورد و قصهٔ پر غصهٔ خویش
از بیگانه و یگانه سرداران کیش قریش مثل حسین بن علی و عبدالله
بن عمر و عبدالله بن زبیر رضه بلکه از یکایک آن شهسواران میدان

فرزانی در میان نهاد و گفت از سر کیشی این سه کس که مرا فکر مکاید ع

چون خس است در بستر و مگس پیرامن در **بیت**

تخت آنرا خسک در بستر خوش بود • مگس در لوی پیرامن درشن بود •

او تمام ظهور شان که شان ظهور دارند از جان من حضور دور کرده
و آرام برده نقش لطیفه سرور از صحیفه نفس سرانجام اندیشم بستر ده
بدان سبب روز و شب نوش طرب و عیشم همیشه بر نیش تشویش است
گفتند چه ضرورت که این ضجرت کشی آخر تیر تدبیر در کیش است

قطعه
چون جدوار مهر در کار شد • نیش قهر در پیش است
نیست چون در رای لطف مهر سود • روی عنف و قهر می باید نمود •
چون مثل شد این کلام بی بدل • ادفع الشر بعود او عمود •

گفت گر آن کیان ع را از میان بردارم بر کیان حکومت کنم و فرمان
فرمایم و زینت رتبت ملک و خلعت جهان آرای خلافت بکه نمایم

قطعه چون معارف بوم را چه کنم • یاری جغد شوم را چه کنم •
ملک را باید اختصاص عوام • لیک قدرش شود بخاص تمام •

حکایت نوشیروان عادل بمقتضای رای کامل عامل شدی
و اراذل عوام و لئام انام را از حظ تعلم خط و توسط بقلم و اسطی
در صنعت کتابت منع و زجر فرمودی و در نهی آن امر مبالغت نمودی
لله در انوشروان من رجل • ما کان اعرفه بالدون والسفل •
نهاهم ان یمسوا بعده قلما • وان یذل بنوا الاحرار بالعمل •
می دانستی که ایشان بوسیلت آن فضیلت بمناصب مهتری
و مراتب سروری میرسند و مقالید حل و عقد اعمال مداین و ضبط و ربط

انسیه

نسیه و نقد اموال خزاین بدست ایشان افتد و این بغایت بدست
زیر العنایت و تربیت ابنای جنس خود که اراذل و اشرارند برخیزند
افاضل و احرار را در پای مذلت و در پای خواری و حقارت
اندازند **بیت** سرو مایل بقدمست چه حاجت بدلیل • هم دانند که الجنس الی الجنس یمیل •
چون منازل کرام بار اراذل لئام برسد بر اصناف اشراف عذاب خسف
نازل شده باشد بدان زلزله پر و لوله ارکان ایوان دیوان سلطان زمان
متزلزل گردد **قطعه** اری الناس مخسوفا بهم غیر انهم • علی الارض لم تغلب علیهم صعیدها •
وما الخسف ان یلقی اسافل بلدة • اعالیها بل ان یسود عبیدها •
آن خسف نیست نزد خردمند معتبر • کاین کوه در زلزله زیر و زبر شود •
خسف آن بود که پای نشیند بجای سر • سر میرود بجای قدم بی خطر شود •
چون یکی از آن مردودان بدرای رئیس شود به مقتضای طبع
خسیس خود در مملکت ان نامحمود و بر موجب سرشت لئیم خویش
قاعده نامعهود نهادن گیرد تا نظام کارها بدان سبب از نسق ترتیب
بگردد و احوال مملکت از سنن استقامت منحرف شود و نقصان و خلل
در امور جمهور پدید آید و طراوت و نضارت از چمن دیوان و گلشن انجمن
ارکان دول برود **بیت** لئیمی چو بر صدر عالی نشست •
کند قدر اهل کرم پست پست • بکف ترازو چو شد سنگ بر •
فرو میرود زر بکف دگر • چون گردون دون نواز لئیمی را بفوت جاه
در عوض و جای ملک و نبالت آرد و از حضیض ذلت و نیاز باوج
عزت و ناز رساند در مقابله او جز بلیت و نکبت کریمی چشم مدار
برین است چرخ برین را مدار **شعر** متی ارب الدنیا نباهة خامل •

آدی یوح

فلا ترتقب الاخمول بنیه **نظم** چو از جستجوی کهان پر کند •
جهان کوزه های مهان بشکند • شراب گرانی چو گردد سرایت
بگوی لئیمی در افزاید آب **حکایت** صاحب دعوت عباسیان
ابومسلم که حسام انتقام که از غلاف خلاف بکشید و در نقل خلافت
از بنیامیان بخاندان نبوت بجان بکوشید در آن زمان که عزم
عروج کرد و بکوه بر شکوه رزم قصد عروج خواست که خویش را بر بیگانه و
خویش در هیئت هیبت گستر جلوه دهد رنگ فی ان در خلوت
از هر لون از هر جامهٔ دیبا در بر کرد و عمامهٔ زیبا بر سر نهاد و از حاضران
پرسید که در کدام لون مهابت بیشتر است گفتند که اندر سواد مهول
زیاده است همه ناظران برین قول متفق شدند پس ابومسلم آن لون را
اختیار کرد و خود را در روز عرض بر عامه سیاه چون مردم دیده
در جامهٔ سیاه پدیدار شد **قطعه** دانای سخن شناس گفته •
این قول نه از قیاس گفته • با شاه و گدا نگاه کرده •
در تفصیل تفضیل الوان از قدمای حکمای یونان منقول است
که سواد امهول است و صفره اشکل و حمره اجمل و خضرت
که رنگ بیاض است انبل و بیاض از همه افضل **قطعه**
ان العیون رمتک ان فاجاتها • و علیک من شهر الثیاب لباس •
اما الطعام فکل لنفسک ما تشتهی • و اجعل ثیابک ما یشتهیه الناس •
حکایت حاکم طبرستان را حکیمی بود بر بارهٔ ابلق که هر قل الخلق
بود و طویل الخلق سوار شده خفی احمر در پای کرده و جامهٔ ابیض
در بر و طیلسان ازرق بر دوش و عمامهٔ سودا بر سر گفت **شعر**

وحاکم

وحاکم جاء علی ابلق • کعقعق جاء علی لقلق • عقعق لقلق سوار آمد پدید •
کرد خنده ملتبش هر که بدید • **حکایت** زشتی بدسرشت را دیدم
چون صورت بی سیرت کنشت آراسته بستان اشجار برازنده در زمان
اردیبهشت پیراسته جامهٔ دیبا در بر کرده عمامهٔ زیبا بر سر نهاده بر نگاوری
چون باد صرصر نشسته و از سر غرور چون غرهٔ ماه طرف کلاه سروری
بر شکسته بصد گونه رعونت و نخوت از دور گذر کرد این باد غرورش
این بیتها بیاد آوردم **قطعه** ای داشته بسر ز رعونت کلاه کج •
سر کج مکن که بر بودش جایگاه کج • سیل با دبان که چه سان افکند بخاک •
غنچه که می نهد دو سه روزی کلاه کج • صاحب نظری را که در آنجا حاضر بود
و بدین احوال ناظر گفتم می بینی این دیبای معلم بدین جار پای معلم
جواب صواب داد و گفت خطی زشتست که بر بابی زر نبشته است
قطعه قد شابه بالوری حمار • عجلا جسدا له خوار •
بر سر او فسار خر دستار • ریش او و فی المثل چهار قطار •
نه ببینی که نی قند با چندان شیرینی سر پا برهنه و عریان نیست و بار
بسیار با چندین تلخی که در دست جامهای رنگین تو بر توست
شعر الجاهل میت وان لم یدفن • بیته قبر و ثوبه کفن •
صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه چون ماه پیکری که برو سرخ
و زرد نیست مردی که **نظم** هیچ جامه ندارد باتفاق :
بهتر ز جامه که در هیچ مرد نیست • فضل آدم بخلعت زیباست :
نه بخلعت دیبا فضیلت سروری بگوهر است دانه نه بافزاست کبر
دیو کر صومعه داری کند اندر ملکوت • همچو ابلیس همه طینت ملعونی دارد •

ناکس است آنکه بدزراعه و دزکش است • دزد دزد اگر جامهٔ قاضی دارد •

حکایت یکی را از اصحاب حکمت پرسیدند که بچه سبب ارباب زراعت را صحت بصر زیاده است با آنکه اکثر اوقات شان در روز و شب اندر طلب اسباب معاش و قماش بسوز و تاب تعب می گذرد و غالب اوقات شان طعام ثقیل و ادام غلیظ است که بخار بسیار ازو متولد گردد و بجانب ایشان متصاعد شود و کله بند دگفت بجز این سبب ندانم که ایشان دایم اندر کنار کشت زار در خدمت کشت و کار قایم اند و هر زمان گذر بر سبزه زار تازه کنند و هر دم نظر بر چمن اخضر افکنند و در حکمت آمده است که نظر بخضرت نور بصر را قوت دهد **قطعه**

ندیدی که نرگس چو در صبح و شام • ز خضرت دهد چشم خود را جلا •
ندیده ز کحل صفاهان چه صفا • همیشه بود دیده اش پر صفا •

حکایت در اخبار ابومسلم که بحزم و رای و عزم رزم آرای مسلّم عالم بود آمده که دران حال که در مرو با مرویان بقتال اقبال کرد کنیزکی خرید که چشم مشتری چون چهرهٔ او در سپهر لطافت مهری ندید **قطعه**

دهن تنگ و سر کرد و ابرو فراخ • رخی چون گل سرخ بر بستر شاخ •
ز موی به عاشق دهد طوق تاج • بموئی ز خلخ ستاند خراج •

چون شعاع خورشید سراپردهٔ نور از عرصهٔ عالم در چید و چادر ظلمت را پیرزن تیره روی دهر بر سر کشید و وحوش و طیور در مقام آرام و حضور قرار گرفت و مهتر و کهتر پهلو بر بستر استراحت نهاد و مدت شب بنیم انجامید **بیت** نه آوای دام و نه هرّای دد • زمانه دهن بسته از نیک و بد •

ناگاه ابومسلم خادمی را که بر در خوابگاه بود طلب فرمود گمان خادم آن بود

که

که همه شب بر مهاد حضور دست سرور در گرد دامن مراد کرده باشد و خط بشریت از بشریت استیفا نموده چون در آمد ابومسلم را دید بند قبا ناگشوده و تیغ نیلوفری در غنچهٔ قبضهٔ جهانگشا گرفته تامل میکرد **قطعه**

درین میانه کسی روی آرزو بیند • که تیغ آینه کردار در کنار نهد •
کسی بکام دل مقصود دست حلقه کند • که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد •

خادم جازم یقین دانست که ابومسلم جاریه را که چون عین جاریه بود در لطافت نزدیک نکرده است همه شب دران حالت پر تعب بوده است لب حیرت بدندان عبرت گزید ابومسلم گفت هر که را دست همت بلند چنان گریبان گیرد که مرا گرفته است پیرامن گلشن صحبت طواف نکند و دامن عطاف استراحت بروی فراغت نکشد **مثنوی**

بسی نیابد کسی کام دل • برنج تن افزاید آرام دل •
نترسید باید ز رنج بزرگ • که در زیر آنست گنج بزرگ •

حکایت گویند که ابومسلم در سالی با ماه رویان یک روز معاشرت کردی و کیفیت مباشرت خارج اختیار نیست آن بود حالی بسالی یک بار بس است **بیت** نباید که عاقل تجنن کند • بباید تجنن تفانن کند •
اگر عاقلی عاقلی را گزین • کسی آنکه ده زبان هرگز این •

منصور دوانیقی ثانی خلفای آل عباس که بانی اساس ایوان دولت آن خاندان بود و بحزم و رای یگانهٔ زمانه و بعزم رزم آرای در روی جهان نشانه میان او و صاحب دعوت عباسیان ابومسلم صایب رای که بتدبیر جهان کشای و شمشیر صف آرای مسلّم عالم بود **قطعه**

سیف صارم بود در امضای رای • حزم عزم آرای او عبرت نمای •

منعقد کرد چو صفها در مصاف • باسر انکشت سنان عقده کشای •
بسببی که تفصیل حال او از سآمت تطویل خالی نباشد وفاق بشقاق
مبدل کشت عقد ایمان و عهد پیمان بناخن غدر که عذر پذیر نبود منحل
شد منصور در تدبیر هدم آن سور حصار جهانکیری با یکی از خواص
اصحاب خویش که در باب اخلاص از همه بیش بود مشاوره کرد آن
مستشار مؤتمن که پیر روشن ضمیر بود از خطر تعجیل حذر فرمود سبیل
تحمل و تمهل ابد و بنمود و کفت قطعه کار صعب است و راه دشوار •
بتانی برو مکن عجله • تازی تیز رو فرو ماند •
ره بمقصود میبرد عجله • منصور که صور سعادتش را هنکام
دمیدن بود آن کلام را بسمع قبول اصغا نفرمود و کفت •
ندانستی چه کفت این پیر حکمت • حذر فرمود چون از فوت فرصت •
چو مهلت دهی فوت فرصت کنی • زنی سنّ حسرت بزانوی حیف •
بفردا منه کار امروز را • که فرصت عزیز است والوقت سیف •
آن بار که منصور حازم بقتل ابومسلم عازم و جازم شد خود در انبار
بود و ابومسلم در ری شهریار او را بپای خبرهای خیر فرستاد و بحیله
حیله و لطف تدبیر تغریر کرد آن شیر بیشه دلیری چون میش که بپای
خویش پیش قصاب آید بباب خلیفه حاضر شد بُز را چو کیرد اجل زمین
خواب بپای خود • بپای خود دود در کوی قصاب • آن میر شیر عزم چون
پای رای و حزم را متزلزل دید و باران بلا را از آسمان قضا بر سر
بی سامانش نازل ز پیر روشن دل که مشیر مؤتمن بود تدبیر حسبت
ورای طلبید آن پیر خبیر بیت همی کفتش ترکت الرای بالری

چو

چو کلبرک تر در موسم دی • کرچه عاقل همیشه در کار است •
کار وقت هر کار است • منصور چون آن مغرور را بقید کید صید
کرد حسام انتقام فی الحال از نیام ستم بکشید و بسیف حیف آن ضعیف
محترم را مجال انداد و بکشت ابومسلم اکرچه برعایت شرط فرط حذر از خطر
در عالم نبود اما چون حکم قدر از سمای قضای مبرم نزول و حلول کرد چشم
بصیرتش بسته شد و پای رایش شکسته کشت مثنوی
اذا نزل القدر بطل الحذر • قضا چون ز کردون فرو کرد سر
همه زیرکان کور کشتند و کر • هر که عزم از حزم دور است
آن مغرور را کر بطوری بپای در افتد نه معذور است
ترکت الرای بالری مثلی مشهور است و بزبان زمانه مذکور
سپیدم دل بدو از جهل تا و • نهاد از درد و حسرت بر دلم کی •
چو کویم کنون زان کار بی رای • همیکویم ترکت الرای بالری
حکایت نافع ابن ازرق ابن عباس را کفت بیت
سبق از رق او برده جهانی • عیان در پیش او راز نهانی •
کفت تو کوئی هر که هدهد همیشه منقار بر روی زمین متاین
میزند آب را از زیر حجاب تراب ببیند چون آب پاک را
در زیر تیره خاک ببیند حلقهٔ فخ را تا حلقش نبندد نکند
چون نبیند عباس کفت اذا جاء الحین غطی العین بیت
قضا چشم خرد اول کند کور • پس آنکه بر خردمند افکند زور •
حکایت مهتر عالم بهتر بنی آدم صلی الله علیه وسلم روزی
این بشارت داد که از امت من هفتاد هزار کس بی حساب و شمار

کاو شاه

درجنت روند عکاشه زشوق خرمن سوز دامن گیر شد

پس سر از گریبان همّت برآورد و گفت یا رسول الله درخواست

کن تا حق تعالی مرا در صف آن صافیان راه دهد حضرت رسالت

منزلت فرمود که تو از ایشانی دیگری برخاست و همان درخواست

کرد دست رد در پیشانی او زد و گفت سبقک بها عکاشه این

گوی دولت عکاشه سبقت جوی برد راه تنگ است و گاه و فرصت

نی در تنگ هر که پیش از هنگام استعداد خویش تمام نگردد وقت

بر او متقاضی نیست **بیت** بگذار فرصت که عالم دمی است • دمی پیش دانا به از عالمیست •

زمان فرصت چون آب روان گذرانست تا تو از خواب بیدار بیدار

نشوی دولت ناپایدار از تو بیدار شود **بیت** •

بخت با آتش جوانی آبیست • ور با که بیداری دولت خواب بیست

پردهٔ غفلت از عقلت بردار تا صورت عاقبت در عاقبت بیدار شود **بیت**

عاقلان را چو روز معلوم است • که شب و روز غافلان شوم است •

حکایت چون مدت سلطنت تکش خان بن ایل ارسلان سپری

شد پسرش سلطان محمد خوارزمشاه وارث کشور و افسر و مالک

سپاه و لشکر گشت طالعش صاعد و بختش مساعد شد

تخت اصفهان گرفت و عراق و فارس را چون خوارزم

و خراسان در تحت تصرف آورد خاقانی این ابیات را

در تهنیهٔ آن فتوح گفته است **قطعه**

شکر که خوارزمشاه تخت صفاهان گرفت • ملک عراقین بنام چو خراسان گرفت •

ما نجهٔ نوع او قلعهٔ گردون گشود • موجهٔ تیغ او ملک سلیمان گرفت •

مراد از ملک

مراد از ملک سلیمان بلاد فارس است اصطخر که در ایام قدیم تختگاه عظیم

بود بنسبت سلیمان عم بین الانام شهرتی تمام دارد بدان اعتبار شهریار

در دیار فارس ابوبکر بن سعد زنگی را حضرت شیخ در گلستان بوارث ملک

سلیمان توصیف و تعریف کرده است بعد از آن که بدر دولتش

در صدر آسمان سعادت باوج جلال رسید سلطان محمد خوارزمشاه را

عین الکمال رسید روی ماه بختش سیاه شد سپاه گیاه شمار تاتار

آمد و تاج و تختش بتاراج رفت لسان زمان این بیتها را در بیان آن

بیداد که در شان او افتاد انشاد کرد **قطعه**

چون چرخ دو رنگ با تو در کین افتاد • صد حیله و رنگ کرد تا که این افتاد •

ای کرده فراخ عرصهٔ دولت را • تنگی قبای ملکت از چین افتاد •

حکایت ملک ملک زنجان علاء الدین داود شاه که از اتباع

و اشیاع سلطان علاء الدین کیقباد بود بهوای مفسدان بدنهاد

اتباع نمود و از جادهٔ طاعت و انقیاد پای بیرون نهاد چون حال

نکبت مآل آن میشوم سلطان را معلوم شد گفت اعط اخاک

تمرة فان ابی فجمرة **بیت** پسر چون که با دانش کار بیش •

نماید بدو تیغ رخشان خویش • بر سرش لشکر فرستاد و آن بداختر را

از کشور رش بدر کرد دید دولتش تلخ و شربت عشرتش تلخ شد

چون بدرگاه آسمان اشتباه آمد باز سلطان کریم ایشان

اکرام و احترام کرد و از آنچه از وصادر و بادر شده بود هیچ گونه یاد

نفرمود آق شهر و آب کرم را بحکم اقتطاع بدو داد و بمتعلقاتش

بدانجا فرستاد ملک داود در انواع علوم خصوصا نجوم ماهر بود

در

در نظم کلام سرچشمهٔ آب زلال بگشودی و روی دلجوی سحر حلال بنمودی دران ایام که باب کرم آق‌تتشهر آرام گرفت و رخت قرار دران کنار نهاد این بیتها را بخدمت سلطان فرستاد

قطعه

شاها دل دشمنان تو بادرد است • رخسار خصم از مهابت زرد است

انصاف که باوجود صد غصه مرا • در ملک تو آب کرم و نان سرد است

حکایت دران زمان که ملک بر تکش خان بن ایل ارسلان خوارزمشاهی مقرر شد عامهٔ رعایا بامرش رام و منقاد و احباب و سپاهی بفرمانش مسخر گشت رشید الدین وطواط در تهنیت سلطنتش گفت

جدت ورق زمانه از ظلم بشست • عدل پدرت شکسته‌ها کرد درست

ای بر تو قبای سلطنت آمده چست • هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

سمند بخت بلند را سوار شد و بکامرانی در میدان جهانبانی جولان نمود در عدل و داد بگشاد و دست کرم و احسان بگشود و با سنجر شاه بن طوغانشاه که پادشاه نشابور بود بنیاد اتحاد نهاد و بهر احکام و ابرام عقد عهدها در او را بخواست و دختر خود را بدو داد اشفاق بوفاق و بیگانگی متبدل شد ارباب حسد در میان افتادند باب نفاق را بگشادند سخن ناگفته را اصحاب غرض بر طبق عرض نهادند گل ناشکفته را رنگ و بوی دادند

قطعه

سخن چنین را توانم کرد تدبیر • نگویم من سخن تا او نه چیند

ولی تدبیر آن کس را ندانم • که او از خود سخن می آفریند

چون بازار نفاق رواج یافت کار بدان منجر شد که سنجر از خنجر ستم تکش خان جگر خون گشت و دیده آتش از آن بدخوی روی الم دید بزخم میل آن بی رحم و میل

چشم

چشم جهان بینش از نور بینش دور ماند چون از دور اجور رسید پرواز دهر ان قهر چشید بدین بیتها نشید کشید

قطعه

تا چرخ مرا ببدگمانی برخاست • دل از سر کار این جهانی برخاست

چون دست قضا چشم مرا میل کشید • فریاد ز عالم جوانی برخاست

حکایت چون قبای بقای تکله بن زنکی چاک شد و مدت حیات بی ثباتش بآخر رسید برادرش سعد بن زنکی بر تخت نشست در عدل و داد بگشاد و دست ظلم و ستم ببست فارس میدان دلاوری بود کشور فارس و کرمان را بقبضهٔ شمشیر آورد و باهنگ عراق یراق جنگ ساخت سلطان محمد خوارزمشاه با سپاه بیحد بسرش آمد بجبر فرمانبری کردن دادن را اختیار نکرد و ز فرار کردن از پیش جیش دشمن عار کرد

مثنوی

مخنث به از مرد شمشیر زن • که روز وغا سر بتابد چو زن

کسی گر ببینی چو در جنگ پشت • بکش گر عدو در مصافش نکشت

گفت و خود را با خورمایه سپاه بر قلب خوارزمشاه زد بسی را از دلیران تیز چنگ شیر آهنگ سر نیزه از پشت زین بر خاک هلاک انداخت بآخر کار در تنگنای گیر و دار پای اسبش خطا کرد و بدان سبب اسیر و دستگیر گشت دلاوری و صفدری او سلطان را مانع آمد از کشتن بچهار دانگ محصول فارس که سلطان را داد صلح کرد و بشیراز رفت پسرش ابوبکر در باز نکرد و شاه را بتختگاه راه نداد بر سرش افرازها دست آزو بر کشید بدستش خنجر داد آخر بر مردن او بر کشید منش تاج داد دم زمین سر کشید

منش تیغ داد و هم بمن برکشید • الملک عقیم حدیثیست قدیم •
چون امید صلاح و فلاح از میان برخاست بجنگ انجامید در میدان
آهنگ دار و گیر سلطان را تیر رسید اعلمه الرمایة کل یوم فلما اشتد
ساعده رمانی • وکم علمته علم القوافی • فلما قال قافیة هجانی • آن دوست که
سر بچرخ افراخت زمن • بی مهر شد و درون بپرداخت زمن •
آموختمش تیر که خوب اندازد • چون نیک بدانست سپر ساخت زمن •
اهل شهر شهریار قدیم را یاری دادند در نیم شب دزدیده بشهر
آوردند فرزند را گرفت و بر پای آن بدرای بند نهاد و بزندان
فرستاد در چاه ذلت محبوس از جاه عزت مأیوس ماند تا بوقت آنکه سلطان
جلال الدین خوارزمشاه از هندستان مراجعت کرد و بفارس آمد و آن
فارس میدان جلادت و جرأت را از بند و زندان خلاص داد
حضرت شیخ سعدی بنیاد این ابیات بدان قصهٔ پر غصه نهادند •
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم • جهان درهم افتاده چون موی زنگی •
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم • پلنگان رها کرده خوی پلنگی •
چنان بود در عهد اول که دیدم • جهان پر ز غوغا و تشویش و تنگی •
چنین شد در ایام سلطان عادل • اتابک ابوبکر سعد بن زنگی •
حکایت گویند شیرویه پدر را روی ناخلفی نمود و آثار رگ
بد را آن سگ ظاهر کرد و سیف حیف را از غلاف ظلم بکشید در آخر
کار آن زهر قهر که پدرش پرویز را چشانیده بود از دست ساقی
دهر خود نیز بچشید بیت هر که او نیک می‌کند یابد • نیک و بد هر چه میکند یابد •
تفصیل آن اجمال و بیان آن مقال این چنین بود که پرویز در آن حالت
که صورت

که صورت اختلال در احوال امارتش بدید و اقبال دولت باد بار
منقلب شد و امارت زوال ملک و آثار هلک بدست خصم متغلب
بدید گشت چند حقه بجامهٔ تزویر بر نامهٔ تدبیر انشا و املا کرد و بر سر ظرفی
که در و زهر هلاهل و شربت قاتل بود نام دارو که بهر باه سازند بنوشت
بدین طریق مکر که اثر فکر دقیق بود دفتر ابتر وجود بی‌سود عدوی
کینه جوی را در نوشت شاه بقوت باه و قدرت مباشرت معاشرت
شهرت یافته بیت شنیده که اسب خسانش لنگ رفته • روا بود که سه فرسنگ رفته •
چون شیرویه از وبال عقوق و ابطال حقوق پدری پرهیز نکرد و آن بد فرجام
کار پرویز را اتمام ساخت آن دختر بخت و اقبال ابد مهر و سخت قهر بر انداخت
روزی بخزانه رفت و آن حقهٔ زهر را در دارو خانه بدید قوت مجامعت را
طالب بود بحرص از آن شربت بچشید آن زهر را بدگمان نهادن همان
بود و بقهر جان دادن همان زمان عیش و عشرت او در زمان مدت
گاه شاهی بیش از شش ماه نبود بیت پدر کش پادشاهی را نشاید •
اگر باید همان شش ماه باید • حکایت گویند که از خلفای آل عباس
مستنصر بد فعال که او نیز چون شیرویه پرویز از ناخلفی پرهیز نکرده و
پدر خویش متوکل را کشته بود و کشته زار وجود آن درود بدکردار
بدان سپاسی در روده بیش از شش ماه از عیش خوش شاهی
برخوردار نشد سزای جزای شر خویش از سر نیشتر زهرناک فصاد
بی باک دید سبب آن بود که فصاد هلاک مستنصر آن بداختر را
بزر فریفته و دلشفته کرده بودند فصاد بد نهاد هم آن نشتر را که پدر او خونش
خود چشیده بس زهر چند گاه آن گمراه دردمند شد قصد فصد کرد

بغلط آن نیشتر را بشاگردش داد از سوء تدبیر بدست پسر تدمیر
نهاده کشتی و کشته کشتی تخم شر که کشتی درودی روی نمود •
کشتند تراهم ناحق چو تو کشتی • آخر بدرودی آن تخم که کشتی •
در دفتر اعمالت شد همه مثبت • ضایع نشود حرفی از نیکی و زشتی •
قتلت و قتلت وسیقتل قاتلک که کلام صحیح و مقبول است
از حضرت مسیح علیه السلام منقول است **مثنوی**
عیسی بره دید یکی کشته و میگفت • بگرفته بدندان تعجب انگشت •
ای کشته که را کشتی تا کشته شدی باز • فردا بکشد آنکس که امروز ترا کشت •
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس • تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت •
حکایت از نبیره‌گان تیمور گورکان میرزا عبد اللطیف که از غایت
کثیف طبعی و نهایت بدخویی و سخت رویی با آرزوی تخت بتلف پدر
فرخ بخت خود الغ بیک بن شاهرخ اقدام نمود از ناخلفی و بدنامی
پرهیز نکرد چون در هنگام مقابله و مقاتله بر پدر و برادر مهتر
میرزا عبد العزیز ظفر یافت هر دو را قتل فرمود **بیت**
هم برادر هم پدر را کشت و مرد • تخم بدنامی خود زین کشت برد •
مذکور است که اگرچه بزور بازو افسر سلطنت را بر تارک خود نهاد اما آن
حال نکبت مآل او را مبارک نیامد پس از چند ماه در زمان
سیران بزاغ بال میان باغ و راغ ناگاه از زاغ کمان بدگمانی تیر تیز بر
بکنوز و بمرد چون حق پدر پیر را رعایت نکرد از شیر سبزه زار جوانی
سیر نگشته کشته شد و در شکنجه پنجه تقدیر رخت بدبختی بهزار
سختی بدار القرار برد **نظم** از کمان قضا چو تیر قدر • آمده راست چاره نه ز تیر •

می

می کشد گاه تیر و گه خنجر • میکشد هر یکی بنوع دیگر •
نام آن بی باک بدفرجام که جامه حیات و لباس ثبات الغ بیک را
چاک کرد عباس بود حادثه هلاک او را عباس کشت و آنکس که جان
آن پسر ناخلف را بتیر تدمیر سپرد بین الناس بعنوان باباحسین
اشتهاری داشت **تاریخ** باباحسین کشت شب جمعه اش بتیر •
تاریخ قتل اوست که باباحسین کشت **حکایت** از شعبی
که میان اخیار اهل اسلام بعجب بود در اخبار وقایع ایام و حوادث
از مان چنین روایت کرده اند که گفت عبد الملک بن مروان
دیدم بکوفه در میان ایوان دار الخلافه نشسته سر مصعب
بن الزبیر به پیش نهاده روس خدم و حشم کمر خدمت
بمیان بسته و اعیان شهر زبان مدحت بتهنیت گشاده
پیش از آن مصعب را دیده بودم در همان دار بار عام داده
کار محنت را تمام کرده بسران منزل نازل شده خرمن دشمن بر
نهاد بباد داده سر عبد الله بن زیاد بدنژاد را به پیش نهاده
عبد الله گمراه را هم دیده بودم در همان مکان بهر دنیا کار دین
تباه کرده سر حسین بن علی رضی الله عنهما به پیش نهاده آن
بدکیش رخسار آل رسول را از خون گلگون سرخ و روی خود را سیاه کرده
بر حال بی قراری خود گریه میکند • ور نه بچه ناله کنان ماجرا رود •
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری • شادی مکن که با تو همین ماجرا رود •
حکایت از ابن جوزی پرسیدند که چون حسین رضی الله عنه بکرب
بلا در کربلا بود در آن حین یزید لعین بشام آرام گرفته

درصفهٔ طرب و صفا بود **بیت** درین صندل سرای آبنوسی •
یکی ماتم کنند دیگر عروسی • آن قضیهٔ غیر مرضیه را بدان ملعون
چون نسبت کنند ابن جوزی این بیت را بخواند **مثنو**
سهم اصاب و رامیه بذی سلم • من بالعراق لقد ابعدت مرماک •
چو شد قاتل با مراد و مباشر • جنود فتنه را او گشت حاشر •
بر آن شر بر شد منسوب آن شر • چه گر بد بخت دیگر گشت مظهر •
حکایت سلطان سنجر بن ملکشاه که در ایام دودمان سلجوقیان ماه بود
بعهد برادران برکیارق و محمد بیست سال حکم فرمان روا بود در خراسان ملکشاه
و بعد از ایشان چهل و چهار سال بغایت عظمت و کمال اجلال الطاف سلاطین جهان
شد از اقصای مصر و شام تا حد ختای و ختن و از منتهای دریای
خزر تا خویزه و یمن در حوزهٔ تصرف او در آمد و نوزده مصاف معتبر کرد و در
هفده منصور و مظفر شد **بیت** هر کجا رفتی ظفر رهبر شدی •
تاجداران جهان چاکر شدی • در جنگ ختائی بسبب خطائی که از خلاف
صف آرایان مصاف صادر و ظاهر شد در تنگنای هزیمت افتاد
از سواران کارزار خلقی بی شمار روی بر خاک هلاک نهادند ما وراء
النهر از تحت تصرف او بیرون شد و در قبضهٔ تسخیر کفار بدکردار آمد
فرید الدین کاتب در آن حال مصایب حال گفت **قطعه**
شاها ز سنان تو جهانی شد راست • تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست •
گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست • آنکس که بیک حال بماند است خداست •
انهزام دیگر در مصاف گروه انبوه غزان دید بعد از آن بنیان ایوان
دولتش انهدام پذیرفت و فر شکوهش رفت و لوای سرافراز قدرش

بستا

پست شد و در دست آن شیر گیران اسیر گشت در زرین قفس
او را محبوس کردند طوطی شکر شکن با زاغ و زغن هم قفس و هم نوش شد
برین حال چهار سال سلطان در میان آن بد فعالان بماند در آن
مدت شدت ملک و کشور خراب و دور و قصور تودهٔ تراب
شد توانگران در پنجهٔ شکنجه بی تاب و توان ماندند از جملهٔ
حملهٔ علم که در حملهٔ آن بی باکان بخاک هلاک افتاد علم روایت
و عالم درایت محمد بن یحیی است که خاقانی در حق او گفته است
در ملت محمد مرسل نداشت کس • فاضلتر از محمد یحیی قبای پاک •
آن کرد گاه تهلکه دندان فدای سنگ • این کرد روز قتل دهن را فدای خاک •
آن پاک را بشکنجهٔ خاک کشتند **حکایت** عمرو بن لیث صفار
که شهریار کامکار بود چون ممالک خراسان و فارس و عراق را
بقبضهٔ تسخیر آورد خلیفهٔ زمان معتضد را عاق شد و آثار شقاق
و عصیان را اظهار کرد امیر شیر آهنگ اسمعیل سامانی را که ضد او بود
معتضد بجنگش فرستاد مذکور سردار با دوازده هزار سوار
کارزار بیامد و عمرو با هشتاد هزار مرد نبرد برابر او بایستاد از دو
طرف صفها آراسته شد و دل جنگجویان از جای برخاسته **بیت**
دو ابر از دو سو در خروش آمدند • دو دریای آتش بجوش آمدند •
چون کوس جنگ را فرو کوفتند خنگ عمرو نشاط کرد و او را در ربود
و میان لشکر دشمن بجانب لشکر آورد بی زحمت گیر و دار آن بدفعال
گرفتار شد و کفی الله المؤمنین القتال آن منحوس را در خیمهٔ محبوس
کردند هنگام شام که طعام خواست یکی از آن خدام که در مقام

خدمت بودند پارهٔ گوشت بدست آورد و در دیگی قلیه میکرد در زمان
عشیت ناگهان سگی بیامد و سر فرو کرد که از آن میان استخوانی بردارد
حلقهٔ دیگ بر گردنش افتاد دیگ را بر گرفت و روی سوی گریز نهاد
عمرو آن را بدید و بخندید موکلان سؤال کردند که در زمان ملال و
آشفتگی حال سبب خندیدن چیست گفت امروز بامداد خوانسالار
شکایت میکرد که آلات مطبخ را سیصد شتر بزحمت میبرند
زیادت می باید کردن و شب هنگام سگی بگردن می برد بآسانی **مثنوی**

عجب میزبان است این چرخ پیر • کند گرسنه باز چون کرد سیر •
چنین است رسم سپنجی سرای • که کشور خدایی گهی که گدای •
مباز و متاز و مناز و مرنج • چه تازی به برج و چه نازی بگنج •

حکایت امیر اسمعیل چون عمرو بن لیث را اسیر کرد و چون شیر
بزنجیر بکشید و ببغداد فرستاد از بهر اعتبار خلق بر جملی چون
جبل سوار کردند و بشهر آوردند از ناظران مقال در حسب
حال بدین شعر نشید کشید **شعر**

وحسبک بالصغار بنالا وغرة • یروح و یغدو فی الجیوش امیرا •
حباهم بالجمال ولم یدرانه • علی جمل منها یقاد اسیرا •

دو سال در زندان محبوس و از لذات حیات مایوس و بحیات
قهر دهر مانوس بماند بهنگام وفات معتضد او را فراموش کردند
و خوردنی آن خوردنی چند روز بی طعام و شراب بماند بسوز و تاب
جوع و عذاب آتش عطش بمرد کار آن بدکردار اعتبار اهل اخبار
شد از پادشاهان جهان هیچکس اندر حضر و سفر چون سفرهٔ او نبود

آلات

آلات مطبخش را سیصد بختی بسختی کشیدی آخر از گرسنگی بمرد **قطعه**

بر نیست چرخ برین را مدار • یکی سیر دارد یکی گرسنه •
ز زندان یکی سیر باشد یکی • بزندان بمیرد شهی گرسنه •

حکایت هشام بن عبد الملک که در ایام خلافتش عامهٔ اسلام را
سلطان فرمان گذار بود گویند که خاصهٔ جامه های گران بهایش
ششصد شتر بار بود چون نصیب خویش از انصاف و داد نخورد
و بمرد از آن بی حد و شمار حریر و برد بجز دو کفنی نبرد در آن زمان که حادثهٔ
فوتش واقع و شایع شد خزانه را مهر نهادند از خوف وارث ملک
که غایب بود خزینه داران ثوبی ندادند که کفن سازند **مثنوی**

ثیاب خاصه اش ششصد شتر بار • همه بردند و خود بردی نمی برد •
لباس فاخر از هر نوع جامه • در اینجا ماند آخر بی کفن مرد •

حکایت شنیده ام که اسکندر فیلقوس که صدای کوس سلطنتش
بگوش چرخ برین رسیده بود چون برای جهانگیری برای عزم
آرای پای عزم آسمان فرسای را بر رکاب زمین تمکین بنهاد و بمیدان
با جولان سوار شد و عنان جهان ستان سمند عزیمت را
بدست همت بلند بکشید و گفت شش گوشهٔ هفت
کشور چار سوی گوی بحر و بر را آن قدر قدری نه که از برای او بر اقدام
اقدام و اهتمام بپایم و بیدای تعب را بپای طلب بپیمایم از حکمای
روشن رای یونان ارسطو که هم زمان در رکابش ملازم بود
و جناب کامیابش را لازم این سخن بشنید و گفت چنین
همت که تو داری باندک مدت گوی زمین را بچوگان قدرت

بیاری وبیاری بخت روزافزون وطالع پیروز وهمایون ربع مسکون را
ببازوی دولت بگیری چوگان همت مردان گوی زمین را
چون چرخ گردان کنند در دست ثابت وسیار هیچ کاری
نیست مقرر جز چه کند همت مردان کند مثنوی ندانی که آن طایر سیر آدمی
بچرخ برین بر بهمت پرد • چو چوگان زند گوی مقصود را
زمیدان ببازوی همت برد حکایت گویند که سلاطین عظیم الشان
سامانیان از خاندان قدیم بود جد ایشان سامان که بجد ساعد وجد مساعد
سمای سعادت را صاعد شد از نژاد حکام ماوراء النهر بودند
بعد از استیلای اهل اسلام بدان دیار بدر سامان در بدر شد زمانی سازگاری
روزگار از شهریاری بساربانی افتاد بیت گهی بار کالا و گه ساربان •
چنین آمده رسم این کاروان • سامان را گوهر بزرگی سر بکار شتربانی
در نمی آورد روزگاری بشوق رواج کار در سوق و بازار بگردید روزی
در هنگامه این ابیات را شنید قطعه مهتری گر بکام شیر درست
رو خطر کن بکام شیر بجوی • یا بزرگی و ناز و نعمت و کام •
یا چو مردانت مرگ رو بروی • آن خردمند را این پند تاثیر کرد بر سمند همت
بلند سوار گشت کمند عیاری را بر کنگره قصر سرداری افکند تمام عیاری
گوهر خویش پیش بیگانه وخویش ظاهر کرد امیر خراسان طاهر ذوالیمینین
یمن آن یگانه زمانه بدیده رعایت فرمود در اکرام او رای اهتمام وروی
عنایت نمود م بدر قدرش بدید شد بیت بشد بدر قدرش ز نجم سعید •
بصدر سمای سعادت بدید • چون عمر او سپری شد ومدت او بسر آمد
پسرش اسد چون شیر دلیر بمیدان مردان در آمد در زمان مأمون بن رشید
آن

آن امین معتمد بپایه عالی رسید از شهرهای ماوراء النهر بعضی را
والی شد مرغ دولتش ببر همت بر کنگره آسمان نشان سلطنت
آشیانه ساخت نظم چه خوش گفت آن که سنگ از همتش بود •
که همت هست مغناطیس مقصود • چو مرغی بیضه را زیر پر آرد •
بهمت مرده را جان بر آرد حکایت گویند که داود غم غاری دید در
کوهساری در اندرون آن غار نظر کرد مردی دید مرده از بردوک
افسرده و قدید گشته مدت مدید بران گذشته ببالای سرش
بر حجری بنشسته که هزار سال شهریاری کردم و هزار شهر را عمارت
ساختم آخر کار مرگ بر من تاخت تاج وتخت و رخت و بخت را در باختم
از خاک سکین بستر و از حجر سخت بالین کردم و در کنج غار با مور و مار
همنشین شدم هر که اهل اختبار است از حال من اعتبار گیرد و باقبال دولت
دنیا مغرور نشود رباعی اگر صد بمانی و گر صد هزار • شوی آخر کار بی زور زار •
نه گنجینه یاری دهد نه سپاه • نهندش چو من خوار در کنج غار •
حکایت پیری روزگار دیده از تابستان و زمهریر جهان گرم و سرد
چشیده در جامع جمعه شهر یار جمیع مستمعان را گفتی که زنهار تا دیگرا
که برق وار گذشت از عمر نشمارید و فردا که هنوز در بقعه عدم است
هم روزهای حیات مپندارید همان وقت زندگانی این یک زمانست
که توان را توانی بعیش وشادمانی بگذاری توانی وتکاهل مکن رباعی
غافل منشین که این زمانیست عزیز • هر دم که بر آید از تو جانیست عزیز •
عمری که بیاید و بخواهد رفتن • ضایع مکنش که میهمانیست عزیز •
سرمایه جان یکدم است وجود جهان میان دو عدم طاق و رواق سرای

جهانبانی و فرمان روایی چون قباب حباب پایدار نیست قصر حیات بی ثبات
که بنیادش بر باد نهاده اند دیوار گل اندود او چون تار پود عنکبوت استوار
نیست **مثنوی** جهانبانی و ملک جاوید نیست • ز دنیا وفاداری امید نیست •
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام • سریر سلیمان علیه السلام •
باخر ندیدی که بر باد رفت • خنک آنکه با دانش و داد رفت •
حکایت در عهد خلافت عمر رضه بلاد آباد جزیره گشاده شد مگر نصیبین
که نصاب حصانت اطراف و متانت اکناف او بحد کمال بود ازان جهت
سپاه اسلام ظفر فرجام را مدت شش ماه بر در آن شهر بهشت نشان در ششدر
توقف دست از تصرف بماند پس بسمع امیر جمع غزاة از ثقاة چنان رسانیدند
که در شهر زور کژدم مانند چون دل بولهب سیاه و چون تیغ زبان ابوجهل
بر زهر است نیش ایشان بهر که رسد از سبب نیش او را بوی بهره
نرسد سردار لشکر **بیت** چون بشمشیر کار نامد راست • صف تدبیر
فکر مگر آراست • بفرمود تا هزار کوزه از خاک کژدم آن شهر پر کردند و در وقتی
که زلف معقوب شب رخسار روز نورانی را پوشیده بود آن کوزه ها را از طریق
منجنیق در شهر نصیبین انداختند و چون کوزه بر زمین آن کوزه می رسید
بان عقرب زلف خوبان در هم می شکست هر که را نیش دم می زد بیش دم نمی زد
بیت هر که را دم میزدی آن کژدمان • می ندادی سم در ایکدم امان •
همین که آثار انوار مصباح صباح در مشکوة زجاجی فلک ظاهر شد و صورت
عقرب آسمان بنقاب برقع اشعهٔ آفتاب تابان متواری گشت اهل
نصیبین باقامت مراسم تعزیت یکدیگر مشغول شدند و اهل اسلام هنگام
فرصت را غنیمت دانستند بفراغت تمام پای اقدام بر سر سور نهادند

و بدست

و بدست جلادت دروازه را بگشادند و بسیاری از عفاریت نصاری کفره
فجره را بشمشیر افعی صفت بکام ماران دوزخ فرستادند و یکی از شعرای اسلام
دران معنی قصیده انشا کرد و یک بیت که لایق این سیاق بود در اینجا ثبت
افتاد **شعر** شهدت فتوحا فی بلاد کثیرة • و لم ار فتحا مثل فتح العقارب •
حاضر شدم بفتح بلاد جهان بسی • این فتح را ندیدم و نشنیدم از کسی •
حکایت خسرو پرویز که پرتو تیرهای همایون فر دولتش از درگاه
شاهی تا بخرگاه ماه رسیده بود وقتی پیش او صیادی ماهی عزیز الوجود آورد
بفرمود تا او را چهار هزار درم دادند شیرین که همنشین او بود گفت عطا
بدین مقدار بهر این جانور مایه شکار اخطاست زیرا هر بار که این قاعده رعایت
کنی خزینه کفایت نکند و گر ترک عادت کنی بران سخاوت اظهار ندامت کرده باشی
بیت سخاوت را عادت کرده باشی • کنی چون ترک ضنت کرده باشی •
پرویز گفت راست گویی و لیکن بعد ازین چه چاره که گوی اختیار از خم چوگان
اقتدار بیرون شد کار از دست رفت و ماهی از شست بر جست
بیت چو کار از دست رفت و ماهی از شست • ندارد فایده مالیدن دست •
شیرین گفت چاره ملست چون ماهی دیگر بیارند بپرس که ماده است
یا نر بعد ازان جفتش بخواه بدین راه آن باب را سد کن پرویز را این
پند دلپسند آمد چون بار دیگر آن صیاد ماهی بهتر از نخستین بیاورد
پرویز پرسید که این ماهی نر است یا ماده صیاد استاد و صاحب
کیاست و صایب فراست بود گفت هنوز نیکر است پرویز ازان کلام
خام نادم شد و در دام حیرت بماند و گفت هر که بقول زن عمل کند دست خود

بدندان ندامت بگزند شعر چو زن نیست کامل خرد و رای زن •
مکن کار زنهار با رای زن • حیلهٔ صبا را بیغو و این بار هشت هزار درم
فرمود • زیان زبان زنان چون بدانی • مده شان بشوهر و بده قهرمانی
حکایت از حکمای رای زن یکی را پرسیدند که در جهان مرد بیشتر یا زن گفت
زن بیشتر است از آنکه مخنثان نه ماده و نه نراست و مدبران که به پند مذکران
عامل نشوند و بفکر مکر زنان مایلند از قبیل مؤنثان شوند مثنوی
مردی که عمل برای زن کرد • شوریده دلی برای زن کرد •
از زمرهٔ زن شمار او را • در مجلس کاملان میار او را حکایت
بهرام چوبین چون بجام زوبین تخت کسری را گرفت خسرو پرویز را
بخت یاری نداد رخت و بخت بر گرفت و گریخت و بنزد قیصر رفت باز چون بازار
دولتش تیز شد شاهباز طالعش در سمای سعادت بر فر و بال اقبال گشاد
و بپرواز آمد بیاری قیصر روم آن بوم شوم را از جای جای همای دور کرد
بیت خدا شمع بختش چو پرنور کرد • ز جای همای بوم را دور کرد •
گویند که بهرام نهنگ آهنگ در هنگام جنگ ستیز تیز کرده چون آن بد رای
لوای کین برافراخت بر سر پرویز تاخت و از کمین کمان تیری بینداخت
تیر پرش که از سپر آهنین گذر کردی بحریر پرویز تاثیر نکرد آن بدفعال چون
آن حال عبرت نمای بدید ناچار رای گریز اختیار کرد
برانگیخت گرد وغا همچو دود • چو دولت نباشد تهور چه سود •
یکی از اصحاب که دران زمان در رکابش ملازم بود گفت ترا در جنگ سیاه جان
دیدم که بشیرانه آهنگ صفهای تاتار نهنگ جنگ را بدریدی تیر خدنگ که
افکندی

افکندی
از سپر چینی و جوشن در بندی دشمن گذر کرد بیت • چو پیکان ببوسید انگشت آن
گذر کرد از مهرهٔ پشت خان • امروز ترا چه شد که تیر تیزت در حریر پرویز کارگر
نمیشد بهرام گفت آن نهنگ زور در بازوان سنگ هنوز در تن از دست مثنوی
من آن نیم که چون حمله آوردمی • برخ از کف انگشتری بردمی •
ولی چون نگردد اخترم یاوری • گرفتند گردم چو انگشتری ••
غنیمت گرفتم طریق گریز • که نادان کند با قضا پنجه تیز حکایت
سلطان جلیل الشان اسمعیل سامانی را ایام اقامت درین مقام بر آفت
تمام شد و هنگام رحیل آمد شعر جنید درای کاربانش • ملوذج طلبید سالار باشش
بنوح ارجمند پند داد و گفت کن عصامیا ولا تکن عظامیا • یعنی چون
عصام اظهار همت کن خود را با جداد کرام نسبت مکن مثنوی
نفس عصام سودت عصاما • و علمته الکر و الاقداما • و جعلته ملکا هماما
قدر مردان بلند بهمت و حسب باشد نه بنسبت و نسب مرد آنست که از گهر
خویش لاف نه از پدر و خویش مثنوی زنده بمردهٔ مشو ای ناتمام •
زنده تو کن مردهٔ خود را بنام • از پدر مرده علاف ای جوان •
گر نه سگی چون خوشی از استخوان حکایت پنج سلطان محمد است که
درین سرای سپنج بنوبت کوس سلطنت زدند و در میان شاهان کاوس
حشمت سر آمد شدند گوهر هنر در زمان ایشان درة التاج شد و کالای
گران بهای فضل در بازار جهان رواج یافت بیت
بمدح مادحان آن شه چه محتاج • که در عهدش هنر شد درة التاج
یکی از ایشان سلطان محمد بن ملکشاه که در آسمان دولت سلجوقیان چون ماه است
در تربیت علما که اعلام اسلام اند سعی بلیغ نموده و در تمشیت اسباب اصحاب

فضل آنچه مقدورش بوده دریغ نفرموده از آثار غزای او که در صحیفهٔ روزگار
باقی مانده است یکی غزای هندوستانست که دران جنگ بچنگ حسام خون آشام
و بازوی سنان جان ستان از بتخانهٔ هندوان بتی که سنگش بوزن ده هزار
من بود درر بود بجهت صفاهان آورد و از بهر آستانهٔ مدرسه که درانجا
ساخته بود بینداخت دران زمان که رخت از جهان بر بست این ابیات انشا کرد

قطعه
بزخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه کشای • جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای •
بسی بلاد گرفتم بیک اشارت دست • بسی قلاع کشادم بیک فشردن پای •
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت • بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای •

دوم از ایشان سلطان محمد خوارزمشاه است که ماه رایت رفعتش از آسمان
برتر بود و درگاهش مجمع ارباب فضل و جناب کامیابش مرجع اصحاب هنر بود
امام رازی که بعنوان فخر الاسلام در جهان مشهور و مذکورست در ایام
او ظهور یافت کسی را که شد فخر الاسلام نام • بدان نام تعریف او شد تمام •
چون در غزای قراختایی بر کورخان ظفر یافت و منصور شد و کفار آن دیار
مقهور گردانید بعد از ان سلطان را ظل الله فی الارض خطاب کردند نور الدین
منشی که نور حدقهٔ براعت و نور حدیقهٔ بلاغت بود در حق او گفت رباعی
بجنب قدر تو کمتر نماید • زیک ذره جهان در طول و در عرض •
همه پاکان گروهی بجهت • پس از تقدیم شرط سنت و فرض •
همی گویند بهر روز در ورد • که السلطان ظل الله فی الارض •

چون ولایت عظیم غوریان بملک قدیمش منضم گشت و سلطنت ما وراء النهر
و خراسان و عراق و فارس و کرمان تا سرحد هندوستان او را مسلم شد نامش
اسکندر ثانی نهادند و بر درش صبح و شام نوبت اسکندری زدندی بیست و هفت

هفت

هفت طبل زرین بساخت در روز اول بیست و هفت سلطان نوبت زدند
بیت
ملک گفت کارت بغایت رسید • که طبلک نت از شهان شد پدید •

سیوم از ایشان سلطان محمد بن قلاوون است که بکمال کامکاری و غایت
عظمت و جلال چهل و پنج سال در ولایت مصر و شام و حلب و سایر ممالک
عرب فرمان روایی و شهریاری کرد هنرمندان و دستار بندان را اکرام و
احترام بر خود لازم دیدی بدان سبب اشراف اطراف روی در درگاه جهان
پناهش نهادند از اعلام علوم عقلیه و نقلیه صاحب محاکمات قطب الدین
رازی و شمس الدین اصفهانی و جمال الدین ابن هشام و صاحب التفسیر
اثیر الدین ابو حیان و از شراح هدایه اکمل الدین صاحب عنایه و قوام الدین
کاکی مؤلف معراج الدرایه و قوام الدین اتقانی مصنف غایة البیان
که تشنگان بدیع فضلش محتاج نه بتبیین چه حاجت بیانست چون وجود عیانست
در باب فضل فضلش اطناب را چه حاجت چون غایة البیانش در غایة بیانست
همه چون رمه از سهم و هم گرگان ترکان از ایران و توران رمیده بودند در حمای
حمایت و رعایت آن راعی که در اجرای آیین انصاف و قوانین انتصاف ساعی
بود آرمیده اند مثنوی بعدل و کرم سالها ملک راند • برفت و نکونامی از وی بماند •
برفت آن همه حشمت و اقتدار • از و ماند نام نکو یادگار •
کسی زین میان گوی دولت ربود • که در بند آسایش خلق بود •

حکایت چهارم
سلطان محمد خدابنده است که نامش اولجایتو لقبش خربنده بود چون
بشرف اسلام مشرف شد بدان اسم و لقب شریف ملقب گشت زمان
او جوانی دولت خاندان ایلخانی بود کامران ترین پادشاهان آن دودمان
اوست عدل گستر و فضل پرور و زر دشمن و هنر دوست در عهد او اهل

سخی

کشور بعدل و داد دلشاد و بلاد آباد بود در نظام امور جمهور انام سعی بلیغ فرمود و در تدبیر
تعمیر سواد بید بیضا نمود و در کردستان سلطان آباد و در عراق عجم سلطانیه
از آثار اوست **بیت** ان اثارنا تدل علینا • فانظروا بعدنا الی الاثار •
نظم وضع سلطانیه کویی که سپهر بیست برین • یا بهشتیست مصوّر شده بر روی زمین
شهر آراسته چون کارکه انکلیون • خاصه چون باغ شود از رخ کلها رنکین •
ملک از کنکرهٔ قلعهٔ او کر نکرد • کلهٔ زرکشش از فرق بیفتد در چین •
در تقویت دین مبین اسلام تمام اهتمام نمود و در اجرای احکام شرع متین اقدام تام
فرمود آیین ادیان باطله را منسوخ کردانید بر ترسا و یهود جزیه نهاد و ایشانرا
بعلامت غیار از اهل اسلام ممتاز کرد و اعلام علم را سرافراز ساخت و رایت درایت را
برافراخت قاشانی علاء الدوله سمنانی و شیخ صافی اردبیلی و شیخ اوحد الدین
کرمانی را که علم ظاهر و باطن را جامع بودند اندر مجامع بنفس نفیس خود خدمت
میکردی و شرط وظائف اکرام و احترام را بجای آوردی درین جهان فانی نام
نیک کذاشت و ایام بهار عمرش چون هنکام کل تیز کذشت از آن دروازه
که سایر مسافران عالم عدم بکذشتند او نیز کذشت در تاریخ وفاتش کفتند
از مقصد و شانزده چونانکه کذشت • از تخت و کلاه سروری شاه کذشت •
بکذشت و جهان بیوفا را بکذاشت • آکاه ز حال خویش و ناکاه کذشت •
پنجم از سلاطین عثمانیه سلطان محمد ثانیست که معمار همت
سلطانیه اش مدارس ثمانیه را بنا نهاد و بسیوف یمانیه حصن
حصین قسطنطنیه را فتح کرده و طنطنهٔ کوس مهابتش کوش چرخ
برین را پر طنین ساخته است در روز مصاف چو ببر و نهنک دهر تیز چنک
بود و در کاه انصاف و دم انتصاف پیش درکاه عدالت پناه او توانکر و
داوی

درویش برابر و اندر میزان معدلتش شاه و کدا هم سنک بود **نظم**
رهاننده کوسفند از کرک ظالم • رساننده تیغ عدل از قاف تا قاف •
بجای خدمتش بر پای رغبت • کمر بسته کله داران اطراف •
حرم محترمش چون بیت الحرام مطاف اشراف اطراف کشته بود بتربیت
ارباب فضل و اصحاب هنر و ترتیب اسباب آن جماعت رغبت نمودی که
زمانهٔ علی قوشچی را که با زیار ریاضی ریاضی بود با اتباع و اشیاعش
از دیار سمرقند بدار الملک قسطنطنیه آورد و بقید اکرام و احترام دلش را
صید و بشکر خندهٔ لطف و انعام آن صید را چنان قید کرد که از وطن مألوف و
موروف و مسکن معهود و مشهود که مولد قدیم و محتد کریم خود بود دل بر کند
آن شهریار کامکار در دیار روم قوم آن بوم را بفرمان خود رام کرده
سی سال و اند جهانبانی و جهانداری کرد **نظم** بداد و دهش سالها ملک راند •
بدارای لطف و کرم ملک راند • برفت وازو نام نیکو بماند •
خنک آنکه نام نیکو زو بماند **حکایت** چون سلطان محمد بن مراد خان
سریر آسمان نظیر سلطنت را زینت داد بدست همت رایت نصرت
آیت جهاد را برافراخت چهرهٔ شمشیر جهانگیر را بتاب آفتاب غزا برافروخت
شهر قسطنطنیه را که شهرهٔ دهر است بلکه شهر است بلکه اقلیم عظیم در
سور محصور **قطعه** مسته چو دارم این صفات • حرسها الله عن الحادثات •
برج بروجش زبان جمله تن • آمده با ماه سما در سخن • عزم جزم کرد که از چرک
شرک کفار بی باک روم پاک کند بجنک جنکی پیکار بیخ سخت درخت
کفر را از آن بوم و بر بر کند از بحر و بر عسکر ظفر رهبر هجوم کردند دریا بر
نهنک آتش آهنک و صحرا بر پلنک تیز چنک شد پشت هامون از خیام

سرنگون چون روی آب پرحباب و دریای بی کران از کشتیهای کوه شکوه
درمیان جنگلستان نهان گشت **بیت** بر آب افتاده چون تاب بلالک
با هیچ کاو گفته کیف حالک • خلیج را که درمیان شهر مذکور و حصاری
دیگر که در آن انام بنام غلطه مشهور است کفار بدکردار بزنجیر بسته بود
تا کشتیهای اهل اسلام که پهلوان پر تاب آب کشتی گیری از آن معبر درنگذرد
سلطان صف آرای و سلیمان آصف رای بتدبیر جهانگیری بادبان همت برافراخت
کشتیها را بخشکی راند و از بالای غلطه بدان طرف دریا درانداخت غلطی که از زعم
عامهٔ انام گویند که ان السفینة لا تجری علی الیبس ظاهر گشت **بیت**
یکسر بزیا بسته وکشتیها بخشکی رانده شد • آنکه در انکار این کار آنچه حیران مانده شد •
چند روز جند اسلام از مطلع فلق بام تا مقطع شفق شام در سوز و عتاب نار
کارزار بودند چون هنگام فرصت رسید و وقت آن آمد که عروس نصرت
طاوس وار بجلوه آید روی دلارای ظفر را در آینهٔ مجلای تیغ و خنجر و مغفر
بنماید کماة غزات بر اقدام اقدام آمدند و بدست اهتمام شمشیر دار و گیر را
بکشیدند و بضرب چوب دروازهٔ فتح را بکشادند و مار از کفار بدکردار آن
دیار برآوردند کار و بار قرارشان تار و مار بشد و سرداران فرنگ نهنگ
و اژدها کردار طعمهٔ مور و مار گشتند **نظم** غریو غرنگ فرنگ لعین •
رسید از زمین تا بچرخ برین • همه گوشهای زمین پر انین •
شده گوش چرخ از انین پر طنین **حکایت** چون قبلهٔ ابرار و کعبهٔ
اخیار باسم مهاجر و انصار و سایر اشراف طوایف از اطراف یمن و طایف که با یمن
تمام در سلک اسلام انتظام یافته بودند با آهنگ مکه از مدینه بیرون آمد
بعد از نوم جنگ بشرط وطن در دو کار لشکرگاه می داشت ایام دیقیشه دوم در تعبیه

سکندرکه با شرقیان حرب داشت • شنیدم که در خیمه با عوب داشت •
چو بهمن بزاولستان خواست شد • چپ آوازه افکند و از راست شد •
روز در کوکبهٔ عزم و شب در بدرقهٔ حزم می رفتند چون بحرم محترم نزدیک
رسیدند دیده بانان مکه آتشهای لشکر را از دور بدیدند ابوسفیان
که در آن زمان رییس قریش او بود بنفس نفیس خود بتجسس بیرون
آمده بود عباس را رضه برسید و از آن احوال و اموال پرسید عباس روشن رای
گفت وای بر تو این رسول خدای است با ده هزار سوار کارزار و مرد نبرد رسیده
رقاب شما را قراب حسام اسلام خواهد کردانید **بیت**
ز دوست هر که نصیحت نکرد اندر گوش • بکام دشمن اگر بینیش ز غم مخروش •
نگفتمت که چو پروانه دور باش از شمع • ولیک چو آمدی اکنون بروغن خود جوش •
ابوسفیان گفت اهتمامی که در باب ما داری بانجام رسان چاره این کار چه شود
جیب و متاع این خانه در بار کیست با اشارت فرمای تا بسمع امتثال تلقی نماییم
عباس گفت اگر روی خلاص خواهی دیدن رای آنست که بحضرت رسالت روی
و از سر اخلاص اسلام آری ابوسفیان رای آن شیر روشن ضمیر را قبول کرد بپای
ارادت پیش حضرت رسول آمد و ایمان آورد رسول عم عباس را فرمود که ابو
سفیان را بستان و بر گذرگاه لشکر اسلام بایستان تا جان که در بستان
جان او درخت محبت ما جای گرفته است بیخ سخت مهابت ما نیز در سویدای
قلب صلب و تنور گیرد و تمکن پذیرد عباس بر موجب فرمان روان شد و ابوسفیان را
بر رهگذر لشکر ظفر رهبر بایستاد آنگاه هادی شاه راه شریعت حضرت
رسالت پناه عمامهٔ سیاه بر سر نهاد و عصابهٔ آن بر زیر آن بست و بر پشت
مطیهٔ عضبا بر نشست **بیت** گویا که گل سواره بر بارهٔ صبا شد

یا آفتاب تابان بر ذره‌ها سما شد • توسن ایام در لگام سرکش اجرام زیر زین
ب رسوی یسار و فتوح سوی یمین همه صحرای فیحای بطحا شب غرق غبار دین
همه شعاب و مضاب دلیران با مکنت و تمکین صحن زمین چون آسمان برین پرستاره
سماک رمح و سنان پروین با چو میادین بنایتین در ماه فرو ردین از گل سوسن
پر سپر و زوبین کتابه رایت نصرت ایت او و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین ارقام
اعلام او نصر من الله و فتح قریب و بشر المومنین بیت علمهای او خوش و ساهم •
الغراي انا فتحنا هم • اصحاب کرام و احباب عظام گروه گروه هر یک با شکوه
تام برواني چون دریا و بثبات چون کوه می رسیدند دلیران را شمشیر آتش بار آب
رنگ در بنان خاک بجای باد آهنگ زیر ران بیت یلی از دها در زبر کرده •
نهنگی در میان شمشیر کرده • کویی کره زمین در خم جوکان دست و پای اسبان
ایشان کوی بی قرار بود یا درخشش آتش هلال از جبال و بغال ایشان منبای تاریکی
غبار در دل شب تار شعلهای شرار بود ابوسفیان از عباس می پرسید که این سپاه
بی قیاس کیانند عباس می گفت این رایت قضاعه است این علم فزاعه این خیل
سیل شکوه مزینه است این گروه حشم بر خشم جهینه این غبار موکب
غفار است این کوکبه بنی عبد الدار آن جا هم مهاجر و این مشاهیر انصار است
چندانکه سلطان انبیا صاحب قران اصفیا محمد مصطفی در کتیبه خضرا بر آمد
مکللا بتاج العمامه مظللا بدیباج الکرامه مقرونا بانوار الیمن و السلام
میمونا باثار النجح الی یوم القیامه مفخر اشراف بنو عبد مناف در سلک اکابر اصناف — ظفر
ابوسفیان چون آن ملبست پر هیبت بدید از هوت عرق در اندام لی رام
او بدید شد مثنوی بر آمد از جرم آتش ز جای • شده مضطرب چون زبان درای •
زتن رفت توش و زجان هوش و رای • در افتاد تب لرزه بر دست و پای •

دل

دل او چون گلبرگ طری در کوره گلابگری می جوشید تن او چون برگ بید طری
از حمله باد سحری می لرزید گفت ای عباس در عالم کرا امکان مقابلت و مقاتلت
این سپاه باشد و کرا سامان مقاومت و مصادمت این جاه بسر برادر ترا
ملکی عظیم بدست آمده است عباس گفت ملک مگوی خدا و ندش بمرتبه نبوت
و درجه رسالت رسانیده است و ذات بی بدل او را ختم رسل و خاتم هداة سبل
گردانیده است سید عالم سند بنی آدم ردای اقبال بر منکب جلال نهاده بود
و سر مبارک از شرم کرم در پیش افکنده و می اندیشید که چون آفتاب تنها
از مکه بیرون آمده بود چون ماه در گروه مواکب سپاه کواکب شکوه باز آمده
تنها رفت و با تنها در امد بنهان با یار غار رفته و آشکارا با چندین هزار مهاجر و
انصار بمقر شرف رسیده و در مقام شکر زبان بیان میگشاد و جواهر زواهر
حمد خدای جهان را نظم می داد نظم یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور •
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور • گر بهار عمر باشد باز در صحن چمن •
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوش خوان غم مخور حکایت دران زمان که هزار سوار
از مفاخر مهاجر و اکابر انصار بسوی موته نامزد شدند ناصب لوای بیعت
و صاحب سریر خلافت حضرت رسالت منزلت زید بن حارثه را بر ایشان امیر
گردانید و فرمود که اگر او شربت شهادت نوشد جعفر طیار سردار باشد
و اگر او نیز خلعت شهادت پوشد عبدالله بن رواحه بامور امارت جمهور
قیام نماید بلقا از زمین شام با هرقل صد هزار سوار مقاتل احضار
کرده بود مقابل شدند در میان دو حرب حرب سخت بدید شد زید و جعفر
و عبدالله بنوبت شهید شدند بیت زبس کشته پشت جهان گشت خم •

ازان سوی دیکر زمین دادنم • چون عبد الله شهید صغیر وکبیر باتفاق خالد
بن ولید را امیر کردند او از سر صدق علم بدست کرفت وقدم پیش نهاد آواز تکبیر
بدروازهٔ فلک اثیر رسانید وتا شب هر دو لشکر دست از کشش وکوشش باز
نداشتند چون صباح نجاح اثر پدید شد بیت تیغ کشید اختر کیتی فروز •
لشکر شب کرد هزیمت ز روز • خالد لشکر را بر طرحی دیکر بیاراست وتغیری در
اوضاع سپاه بدید کرد مقدمه بساقه وساقه را بمقدمه برد ومیمنه را بمیسره
ومیسره را بمیمنه آورد بیت بشمشیری زیک تا ده توان کشت •
برای لشکری را بشکنی پشت • مخالفان بدفرجام چون اوضاع اطوار
لشکر اسلام را بر خلاف معهود ومشهود دیدند چنان پنداشتند که ایشانرا بمدد
مددی عسکر جدید آمد ازان سبب خوفی تمام در دل آن ناقصان بدکمان پدید
شد وچون کمان پشت دادند وروی سستیز بسوی کریز نهادند
بیت دل از جای شد لشکر روم را • چو از کورهٔ آتشین موم را •
چهرهٔ زیبای فتح از وراء پردهٔ غبار کارزار رخ بنمود هر قلعه که شاه آن
سپاه کمراه بود در بساط حرب از اسب دولت پیل صولت پیاده
شد در عقب حرب کفار فرار خالد با عسکر ظفر رهبر اسلام رفت فراهم
مردانکی ومواجب فرزانکی تمام بجای آورد بهمان بیان کم من فئة
قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله ظاهر شد وبر جناح نجاح وبال اقبال
باز کشتند حکایت از خالد بن ولید منقولست که در روز موتة که موت
چشم سرخ کرده بود وچهرهٔ دلیران ز زد کشته نه شمشیر کبود
در دست من پاره شد تا پارهٔ نصرت ساعد سعادت اهل اسلام را ببار آست

نکشود

نظم تا نشود عرصهٔ مراد فراخ • تنگ بر اسب تنگ باید کرد •
سپر ماه وجوشن ماهی • ز اشنک شمشیر تنک باید کرد •
کویند هر دانکی خالد بن الولید رضه تا بدانی رسیده بود که اکر
کوزهٔ آب بر سر وی ریختندی قطرهٔ ازان بکاسهٔ زمین
بچکیدی بلکه همه در غبرهای تن بی عیب او ناپدید شدی از بسیاری
زخم وجراحت که در کارزار دیده ورسیده بود ازان جراحتها یکی بر
پس نبود زیرا در جنگ پشت او را کس ندید وبدین جمله خواب
پس بنشس در جامهٔ خواب بود نظم چون اجل کشت در ازل مختوم •
دفتر عمر شد بدو مختوم • نه مفر است اقتحام خطر •
نه مفید است بد دلی وحذر حکایت کویند آن روز که علی رضه
با عمرو بن عبد ود هرای مقاتلت پای عزیمت در جای مقابلت
نهاد هژده ساله بود وعمرو از نود کذشته پیر بود اما آتش تیز
جوانی از نهاد پولاد بنیادش زائل نشده قامتش بکمانی مائل کشته
اما تیز عزم مهیبش از نهیب رستخیز منشان می داد
بیت پیر نیست که آتش جوانی دارد • تیر نیست که قامت کمانی دارد •
آن پیر خودرای بدان شیر خدای کفت بازکرد که هنوز ترا وقت آن
نیست که در میدان مردان جولان نمایی یا زبان تیغ تیز ودهان
تیر پر تاب بجواب مبارزان پیر بکشایی سالهاست که روی رزمهٔ
رزم بوده ام وکس پشت من هرکز ندیده است ومبارزان جهان و
کردان میدان از دست برد من عاجز شده اند بیت
ندیده است در جنک کس پشت من • به از صد منی کرز یک مشت من •

نمی‌پسندم که خون تو بر دست من ریخته شود چون جرعهٔ شراب ناب
با تراب آمیخته ابوتراب گفت باری من پسندم که بیارزی باری خاک را
بخون میگون تو سیراب کنم و سبزه زار جهاد را بدان باران شاداب
بنیاد نهاد ترا بباد حمله و آتش تیغ خراب کردانم ازان گفتار سخت آن کفتار ضبع
خوی تندروی شد و حمیت جاهلیتش در کار آورد تا زود از اسب
فرود آمد و از پی رای پای یک ستور را پی کرد و خصمش پیاده بود
او نیز پیاده شد از اسب تازی بپیاده چو باد بخصم جوان رو ببازی نهاد
درآمد بشمشیر بازی چو برق ز سر تا قدم زیر پولاد غرق شمشیری چون
برق رخشان که از قراب سحاب لامع شود یا صبح تابان که از نیام ظلام
ساطع گردد بر کشید و حمله کرد گردی برآمد که چشم مهر و چشمهٔ سپهر
خیره و تیره گشت پسر ابی طالب سپر بر روی کشید چون شیر دلیر که طالب
شکار باشد بسوی او رفت آن مرد نبرد تیغ بی دریغ فرو آورد و سپر را
بدو نیم کرد و اثر زخم آن بی رحم به پسر عم رسول رسید آن شیر غرّان
نیستان وغا هم دران گرمی ضربه چنان زد که آن مرد بدرای بر جای
سرد شد **بیت** چنان زد بسر تیغ مغفر شکاف • که آمد شکافش ز سر تا بناف •
باز آواز در فضای هوای چهار تکبیر چنان پرواز کرد که همه را معلوم شد
که بوم جان آن شوم در زاویهٔ هاویه آشیان ساخت چون کار آن
بدکردار پرداخت مرتضی رضی الله عنه با اظهار آثار بسالت بحضرت
رسالت در سایهٔ همای دعایش بازگشت بلبل چمن وحی عندلیب
گلبن امر و نهی ترانهٔ و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی این
تشریف شریف در تعریف حالت او بیان فرمود که مبارزت علی

با عمرو

با عمرو فاضلتر از اعمال امت منست تا قیامت گویند که خواهران عمرو را
چون خبر قتل برادر برسید پرسید که قاتل وی کیست گفتند مقاتل
غالب پسر ابی طالب گفت دلاور همسرست و غیور و کریم این شعر بخواند
شعر لو کان قاتل عمرو غیر قاتله • لکنت ابکی علیه آخر الابد •
لکن قاتله من لا یعاب به • من کان یدعی قدیما بیضة البلد •
چار دیوار دار سلطانی • چیست بشنو اگر نمیدانی •
عدل در حکم و بذل اندر بزم • رای در حزم با شجاعت در رزم •
حکایت گویند که چون خیل شوم سیل هجوم تاتار که سرداران
بکردار آن چنگیز خان بی میل و امان بود در کنار جویبار سند
با جند اسلام که مقدم مقدم ایشان سلطان جلال الدین شیر اقدام
بود در میان میدان مقاتله مقابله افتاد چند بار سلطان بر حملهٔ
جیش بدکیش تاتار حملهای دلیرانه کرد **بیت** درآمد بمیدان چو شیر دلیر •
نهنگی بچنگ اژدهایی بزیر • اگر دیدی آن جنگ را پور زال •
ببوسیدی او دست سلطان جلال • در قلب چون تیغ سد سکندر با مقصد
مردی نبرد از بامداد تا نیمروز با دشمن خرمن سوز مقاومه و مصادم
کرد در آخر کار تکرار بر بارهٔ باد رفتار سوار شد و بار دیگر حمله آورد
جملهٔ لشکر تاتار را از پس نشاند چون مجال توقف تنگ تر از چشم میم
و صدر لئیم بود و جای پای قرار کمتر از نقطهٔ جیم چون بدیدهٔ حزم
ستیزنه بر جا ز دیوانگیست • گریز بهنگام مردانگیست •
عنان یکران را بر تافت میان آن گروه فرزانی فرصت یافت
و جوشن از تیغ بینداخت و چتر خویش را

در بود و جوشن بیفکند و اسب را تازیانه زد و از میانهٔ میدان
گیر و دار بدر شد گویند که از کنار جویبار تا رود خانه مقدار ده گز
بود بلکه زیاده که اسب باد شتاب و آتش تاب را در آب انداخت
و چون باد دمان از آن آب روان بگذشت و زود از پشت اسب
فرود آمد و نمد زین و قبا و تیرها در آفتاب خشک می کرد و چتر را بسر نیزه
کرده در شیب آن تنها بنشست تا نماز دیگر از سربازان نهنگ آهنگ
هفت کس از آب بیرون آمده بودند بدو پیوستند چون آفتاب
زرد شد با آن چند مرد دم سرد روان شد چنگیز خان از جلال الدین
آن جلادت مشاهده کرد و آن مجاهده دید **مثنوی**
برو آفرین کرد و گفت از پدر • بدینسان بگیتی نیاید پسر •
بصحرا چو شیر است فیروز جنگ • بدریا دلیر است همچون پلنگ •
حکایت چون چنگیز خان بدفعال از خراسان بازگشت جلال الدین
با جمعی از دلیران سرباز که با وی همراز شده بودند بایران آمد و بکرجستان
رفت و آن کشور را مسخر گردانید و باز بایران آمد بعد از آن روی
سوی روم و شام نهاد سلطان علاء الدین کیقباد و ملک اشرف نطاق
اتفاق را میان و فاق بستند و آهنگ جنگ کردند بسبب ره گوزی
جلال الدین انهزام یافت بعد از صحت و انتظام حال عودت نمود و
در شام و روم خرابیها بسیار کرد و سیلاب غارت و خسارت را در دار
خصوم روان ساخت و این بیتها را در آن زمان گفت **مثنوی**
در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم • بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم •
از حضرت ما برند انصاف بشام • وز هیبت ما برند زنار بروم •
چون باز

چون باز بایران آمد باران نکبت بر سرش باریدن آغاز نهاد از خست
نهاد چون خس و مگس پیاده افتاد **بیت** چو دولت برفتن باشد آهنگ •
زند مقبل بکار مدبران چنگ • گوش بصدای پر صفای نای و چنگ
نهاد و بنوش بادهٔ گلرنگ منوش و فرهنگ را بباد داد و پند ناصح
خردمند سودمند نشد با ساده رویی چند شب و روز در طرب
و لهو و از افتاد بیشتر و سلطنت او می داد او غافل غانی معانی مرثیهٔ
جهانبانی او میخواندند و او بیخبر صراحی غرغره در گلو فکنده نوحهٔ کار
او میکرد و او قهقهه می پنداشت پیاله بخون دل بر حال او میگریست
و او قهوه می انگاشت نور الدین منشی این ابیات در حق او گفت
شاها ز می گران چه بر خواهد خواست • و ز مستی بیکران چه بر خواهد خواست •
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش • پیداست کزین میانه چه بر خواهد خواست •
طلبهای مغول غول سیرت در طلب او بودند هنگام غفلت
شبیخون بر سر آن نکبت فرجام بردند و سنگ جنگ بجام نام و ننگش
بزدند مست خفته بود سراسیمه جان از خنجر بیم دو نیمه از جای بر پای
خاست بهزار حیل از میان خیل سیل هجوم بجست بجست و گناره
کوهسار گرفت بعد از آن ندانستند که کجا رفت و انجام کارش چون شد
معلوم کس نشد که چو بگشتش پشت • چرخ چون و را بکشت یا بهشت •
چون شد بغرب خصم زبر دست پایمال • ظاهر نشد که دهر زبون کش چه گونه کشت •
حکایت چون بگنا در شهر ری در میان سلطان طغرل بن ارسلان
شاه و تکش خوارزمشاه جدال بقتال انجامید اینانج قتلغ که از
امرای بدرای سلجوقیه بود سیف حیف از غلاف خلاف کشید

ودر مقدمهٔ سپاهِ خوارزمشاه با سلطان طغرل مقابل شد سلطان
از غرور شباب و سرور شراب خواست که دست بردی نماید با خوارزمیان
خدم و حشم جنگ بدامنِ دشمنِ نهنگ آهنگ زد مثنوی
ملوا قیرگون تا شد ز گردِ نبرد • بر اینانج چون شیر نر حمله کرد •
و از شاهنامه این ابیات بخواند • چو از آن کشتن برخاست گرد •
من آن گرز یک زخم برداشتم • سپه را همانجای بگذاشتم •
خروشی خروشیدم از پشت زین • که چون آسیا شد بریشان زمین •
نه دانست که در آسیای سپهر آسیابان مهر بسنگ فنا دانهٔ عمرش
آس می کند و دهقان روزگار کشتهٔ زار وجودش را بداس هلال
می دِرَوَد از مستی گرزی بر دست اسب خود زد اسب بروی در آمد
سلطان را از پشت زین بر روی زمین انداخت اینانج بدو
برسید سلطان او را گفت ای جهان پهلوان من سلطانم
زنهار ده اینانج گفت بوقت مردن بزرگی مطلب از این
شود آتش شغب و سوز تعب سر شرار تر ادور کردن است
از کردن این بگفت و بکینهٔ حربه بر سینه اش زد و بدان ضربه
سخت کارش تمام ساخت سرش از بدن جدا کردند تنش را
بر درِ ری بر دار این بیتها دران معنی گفته شد قطعه
امروز شها کار جهان دلتنگیست • منصوبهٔ چرخ هر زمان از رنگیست •
دی از سر تو تا بفلک یک گز بود • و امروز سر تا بتنت فرسنگیست •
حکایت گویند که تیمور لنگ چون با سپاه عدو سوز توز آهنگ
روی بسوی پارس نهاد شاه منصور که دران زمان حاکم شیراز
بود
باز

بو ساز جنگ راست کرد و با هزار مرد نبرد در نظام صفهای مقاتله در جای مقابله
نهاد و بیاد حملهای دلاوری داد و سروری داد مثنوی
دو لشکر بهم برزدند از کمین • تو گفتی زدند آسمان بر زمین •
ز باریدنِ تیرِ همچون تگرگ • بهر گوشه برخاست طوفانِ مرگ •
چون دید که خیل سیل پوی عدوی خیره شد خوی بجدّ حدید
تیر و شمشیر قابل سدّ و ردّ نیست روی بسوی کوچه بند نهاد
گرد آلود چون گرد باد ان برگشته حال را دید زالی از گوشهٔ بام زبان
بدشنام دراز کرد و گفت ای بر تو ننگ از جنگ و ام چرا میگریزی
و آب روی مردان ریزی بهر نام و ننگ مردن به که بار عار بردن
چو اندیشه داری ز شمشیر و تیر • دو سه پاره نانِ دگر خورده گیر •
ز ناموس و نامت اگر سر به است • سر تر از دستارِ معجر به است •
مرد آنست که در میدان مردان پیش از زخم خوردن چون شیر ابروی
پر چین کرده روی گردان نشود چون باز نبرد بر اسب تازی
سوار شود یا چون نیزهٔ تیز سر بازی کند یا چون تیغ خون ریز سر اندازی
مثنوی از آن سرزنش شیرِ شمشیر زن • که آمد بگوشش از آن پیرزن •
بغرید برگشت چون شیرِ مست • بزیر اژدهایی نهنگی بدست •
بدشت رزمگاه عزم کرد و صفهای سپاه دشمن بر هم زد و با شمشیر
برق نشان را بر فرق سلطان شروع حواله کرد گاه سپر و گاه مغفر
میان سر پادشاه و آن قضای نازل حایل شد در اثنای کرّ و فرّ پای
تکاورش خطا کرد از پشت زین بر روی زمین افتاد فلک فیل زور
و فرزین کرد شاه منصور را چون از اسب دولت پیاده کرد بشاه رخ

که پور پرشوکت بتمور بود اتفاقا در اینجا حاضر آمد بفرمود تا سرش ابر بریدند
و پیش بتمور بردند سعیش مشکور نشد بی تحاشی نفرین شنید و چوب
یساق خورد که چرا ای دریغ بر آن شیر دلیر تیغ بران براند مثنوی
صوابست پیش از کشتن بند کرد • که نتوان سر کشته پیوند کرد •
سر آدمی باز ناید بجا • نروید دگر بار همچون گیا •
حکایت چون یزدجرد از رای مقابله در جای مقاتله با سعد وقاص
که غواص دریای غزای غرا و رقاص بزم رزم و وغا بود باز گشت
از بخت سخت و ستاره نحس چاره یاری و سازگاری ندید و آهنگ
هزیمت را بر عزیمت جنگ اختیار کرد و از انبار روی سوی مداین نهاد •
آن بداختر بخت را برگشته دید • طالعش بر آسمان سرگشته دید •
چون نباشد یار جدا از جد چه سود • گر بنا رد دجله گردد خشک رود •
قرار رای مصلحت رای اصحاب حزم بر آن افتاد که از آب دجله که در میان
مداین می رفت بگذرند و جانب غربی را که ملاصق سواد است
و ملاحق آن دیار را آباد بوب بگذارند و طرف شرقی را که ایوان آسمان
نشان اکاسره و دور بی قصور پادشاهان ایران بدان نیمه بود نگاه
دارند پس بمقتضای این رای کسانی که در نیمه غربی شهر بودند نفایس
اموال و نفوس اهل و عیال را از شهر بگذرانیدند و پلها را بکشیدند
چون عسکر اسلام ظفر انجام در آنجا رسیدند کلهای کلاه شهر را چیده
و پلهای نهر را کشیده دیدند مبارزان بتکبیر گویان اسبان چون
گوی را در خم چوگان دجله در انداختند فوج فوج دلیران شنوران
خود را با نجتیان موج همعنان ساختند و چنانکه عرف است بس اسباب
یافتند

بگرفتند و از آب بگذشتند یزدجرد بر منظری نشسته بود چون
لشکر ایشان بر عبور بی حبور مشاهده کرد کار و بار قرار را بباد داد
و از بالای کوشک بزیر آمد و بر پشت نوبتیان باد رفتار روی
سوی فرار نهاد چون سعد بخت سعید بتختگاه کسری برسید ایوانهای
رفیع و بنیانهای منیع و بستانهای خرم و باغهای چون ارم را خالی
بدید حالی این آیت برخواند کم ترکوا من جنات و عیون و زروع
و مقام کریم و نعمة کانوا فیها فاکهین کذلک و اورثناها قوما آخرین نظم
هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان • ایوان مداین را آیینه عبرت دان
دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو • پند سر دندانه بشنو ز بن دندان •
اینست همان ایوان کز نقش رخ مردم • خاک در او بودی دیوار نگارستان •
پرویز بهر بزمی زرین تره آوردی • زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان •
چون نقصان ماه دولت یزدجرد که راه سال تفاوت کنان بکمال رسید
رخت بختش چون زلف و خال دلبران پریشان و سیاه شد و دلیران متوقع
گشتند و حالش تباه دید دور چرخ گردون آن سرگردان را
از حشمت جهانبانی دور کرد در آخر کار ناچار با آسیابانی پناه جست
آن بدگهر بطمع تاج و کمر تبری بر تارک سر او چنان زد که از فرقش چون برگ
غنچه در خون نشست و دفتر بود و بوش مانند گل ترابتر شد مثنوی
چنان زخم بی رحم زد بر سرش • که چون غنچه شد غرق خون افسرش •
زهی قلب صلب و زهی طبع سخت • که زد دهره بر پهلوانی درخت •
آسیای مردم خای چرخ گردون که بر جوی پر خون مشغول گردانیست
دانه عمر او را آس کرد عاقل که غافل نیست فنای بی بقای اقبال و آمار

دنیا را از این حال قیاس کرد **نظم** چرخ را آسیاب کرد انست •
سنگ را آس گرد گرد انست • هر دو یکسان شود بگردش او •
سنگ سخت گرو گرد انست **حکایت** پیری روزگار دیده در زیر
حصار فیروزآباد تماشا می کرد و سلاطین تخت نشین پیشین را
که سریر زرین از زمین را بر باد داده اند یاد و این بیت انشاد میکرد
بره کین ذره هائی گرد بینی • سلیمانی باد آورد بینی •
میگفت آیه کریمه سلیمان را منشور کل من علیها فان نسخ کرد و
نوبت نبوت آل عمران بپایان رسید دبدبه آل سفیان و غلغله
جمال حال ایشان فرونشست دمدمه دماغه بنی مروان که از کوس
کیکاوس نشان می داد از گوش عالمیان چون آویزه آوازه شد و
عاد ارم بیرون رفت اساس دولت آل عباس روی بسوی
اندراس نهاد ماه دولت عیوق سای آل سلجوق که چون هلال در کمال
جلال انگشت نمای بود از خسوف صروف ایام سیاه شد **بیت**
سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون • بمرو آ تا کنون در گل تن
الب ارسلان بینی • در خاک آن خطه پاک ز باد آتش ناک مرگ نسیم وفات
گشته ملکشاه که ملک ایران را فریدون ثانی و کشور خراسان را
تا حد سیستان پور دستان بود در مکه بلند در خاک سپاهان پنهان شد
سپاهان کردهم بود و بهای کعبه ملکشاهش • سمرقند را ملک سنجر و همای اختر قدرخانش •
قدرخان رفت و خود روی بخاک بسمرقند شد • ملکشاه چون فتح ... پیدا گشت نقش •
بهرام گور که از آهنگ خدنگ و بهرام فلک مینا رنگ جز در شکارهای گور شکار
نشد در تنگنای گور بی زور ماند **بیت** عاقبت گنبد سپهر فراز •

شد

شد کشانش بسوی گنبد گور • اسکندر که چون برق جهان گرد از غرب
تا شرق سیاحت کرد و ربع مسکون را در زیر تیغ میغ گون آورد
آخر چون آفتاب جهان تاب دولتش رخ زرد گشت در ظلمات
عدم راه گم کرد و سر چشمه حیاتش بگل ممات انباشته شد
بیت چو رخشنده خورشید گیتی خرام • برآمد ز روم و فرو شد بشام •
امروز از آن دولتها بر زبانها یادی و در دلها از بادی بیش نمانده است
هم از ما نیز چون یاران گذشته همین یادی بیش نماند و بسی بر نیاید
که تا بر خاک ما جز بادی بر نگذرد **مثنوی** ملست در زیر کاخ پیروزه •
آدمی میهمان ده روزه • نیکبخت آن کسی که در انجام •
زنده جاوید انگشت نام **حکایت** گویند که در عهد
نوشین روان ستمکاری زور آور بیچاره ناتوان را طپانچه
زد نوشین روان بفرمود تا آن بدکردار را بر دار کردند
یکی از خواص گفت بنیان انسانی را بدین قدر گناه بسیاست
خراب کردن از عدل پادشاه عجب داشتم نوشیروان گفت
من بنیان او را بی جان نکردم بلکه دد بدخلق را از میان خلق برداشتم
بیت مپندار هر آدم از دد به است • که دد ز آدمی زاده بد به است •
مثنوی نیست اندر اصول دین داری • هیچ بدتر ز مردم آزاری •
نابند از خلق غم فرسوده • خار و خاشاک گشته زار وجود **حکایت**
یکی از پادشاهان عجم با تنی چند از حشم در شکارگاهی از دور حضور
وصفور سفیر و رد و رافتاد ایام برد بود و ملوس دگشته در بیت
و جوی مقام آرام خدام بهر سوی دویدند شب منکام خانه دهقانی

دیدند سلطان گفت آنجا رویم و راحت شویم و از زحمت سرما
فراغت یابیم یکی از وزرا گفت که بارگاه سلیمانی را درخرگاه دهقانی
زدن و نیزهٔ طوغ نیّر فروغ سلطانی را پیش الاجوغ ترکمان نشاندن
لایق شان جهانبانی نیست هم اینجا خیمه نشانیم و هیمه را آتش زنیم بیت
از علت شتا نموده روی آتش • در قلب شتا ازان شد آتش خوش تق •
دهقانی از آن معنی خبر یافت و چون باد دمان بخانه بشتافت
ماحضری از نان و بریان بر رهگذر سلطان حاضر آورد و چون فرّ و نور
طلعت پادشاه بدید سایه وار از دور زمین خدمت بوسید و گفت
سلطان عالیشان را از میهمانی دهقان چه نقصان آید قصهٔ سلیمان
و میزبانی مور مشهور است و در آن زمان مذکور بتشریف منزل
در دهمندی قدر بلند خداوندی نازل شدی و لیکن نخواستند
که خانهٔ دهقانی بنزول سلطانی شرف یابد ملک ملک خصال آن سخن
مطبوع بسمع قبول مسموع و مقبول افتاد هم در آن شبانگاه بخانهٔ دهقانی
ارتحال و انتقال کرد بامدادان خلعت و نعمتها داد چون بسمند رحلت
سوار شد دهقان قدمی چند در رکاب کامیاب می‌رفت و می‌گفت نظم
چه کم شود ز کمال جلال خسرو چین • کند مشرف اگر کلبهٔ گدای کمین •
کلاه من بسر ماه آسمان برسید • که سایه بر سرم افکند آفتاب زمین •
حکایت شنیدم که شهریاری ستمگر در شکار از خدم و لشکر دور
ماند شب هنگام رسید ناکام در خانهٔ روستایی آرام گرفت
جوانی زبردست را دید خری تعب کشیده را ببستهٔ بی سبب
چندان بزد که استخوانش بشکست مثنوی

شهنشه

شهنشه برآشفت گفت ای جوان • ز حد رفت جورت برین بی زبان •
بجور و آزاری خود نمایی مکن • بر افتاده زورآزمایی مکن •
آن جوان پیر تدبیر گفت ای نادان خاموش باش چون سرّ قضای
معروف را ندانی صدای چوب را گوش باش مگر که حکایت نکات
کشتی شکستن خضر بگوش هوشت نرسیده است بسا تعب و سختی
که سبب تن درستی گشته است شاه گفت ای گمراه آن شکستگی کشتی
علت درستی کار و بار ایتام گشت بی رای و رویت پای شکستن
خر بیچاره بدان چه نسبت دارد مثنوی
دل آن بجز در جفا پیشه بود • که دلها ازو بجر اندیشه بود •
بسی آنرا ز دست مصالح شکست • که سالار ظالم نگیرد بدست •
جوان گفت چو آن را بدانستی حال ما هم بر آن منوال است قصهٔ پر غصهٔ
خون تیره روز را تمثال آن کشتی روشن مثال است شهریار دیار ما
که بفرمان دیو کمر بسته است و از دست جورش غریو بگردون
گردان رسیده در دور او دیدهٔ آدمی بدین کشور روی آسایش و خرّمی
جای حضور و بی غمی ندیده خر روستایی را بزور بگیرد آخر کار یا
در آخور آن بدکردار از بی علفی تلف شود یا زیر بار گران زار بمیرد
مثنوی نه از جهل من بشکنم پای خر • که از جور سلطان بی دادگر •
خر ایمن بکه لنگ و بیمار کش • ازان به که پیش ملک بارکش •
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت به نسبت اسب و سر بر نمد زین
بخفت تا بامدادان که سپاه آگاه شدند بدان جایگاه برسیدند
خواص اصحاب چون شاه را بدیدند از رنج تنهایی کنج روستایی

و رسم خورد و خواب پرسیدند شاه دهان اینان شکایت باز زد
حکایت پر نکایت دهقان را سر آغاز کرد و گفت **بیت**
زمرغی کسم پیش ننهاد پر • ولی بس لگد خورده ام از پای خر •
بفرمود آن دهقان بدبخت را جستند در جای آرام بی هنگام بر سرش
تاختند دستش سخت بستند و در پای تخت بینداختند بیچاره
چون حسام انتقام و سیف حیف را تیز دید نه جای گریز و نه رای ستیز
امید از خود ببرید چون شمع جمع افروز زبان برگشاد و از دل پرسوز
داد سخنوری داد **بیت** نه بینی که چون کارد بر سر بود • قلم را زبانش روانتر بود •
گفت ای شهریار در این شهر و دیار از هزاران هزار بیش است
که ترا هر صبح و شام دشنام دهند فرق میان من و آن دلریشان
این قدر است که ایشان از پس گویند من به پیشت گفتم **مثنوی**
نه من کردم از دست جورت نفیر • زچندین هزاران یکی گشته گیر •
اگر سخت آمد نکوهش ز من • به انصاف بیخ نکوهش بکن •
ترا چاره از ظلم برگشتن است • نه بیچارهٔ بی گنه کشتن است •
از آن پند سودمند که بگوشش رسید شاه از مستی غفلت
بهوش آمد بدست خود بند از پای آن دردمند برداشت
و بوسید و در بر گرفت خلعت پوشید و نعمت داد و بنصیحت و عدل و داد اساس
نهاد **نظم** زدشمن شنو سیرت خود که دوست • هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست •
ستایش سرایان نه یار تواند • نکوهش کنان دوستدار تواند •
زیانست دادن برنجور قند • که داروی تلخش بود سودمند •
حکایت روباهی را در گذرگاهی دیدند افتان و خیزان و گریزان

در تاب

در تاب آفتاب خوی از روی ریزان سؤال کردند که چه حالست که
موجب این چنین استعجالست گفت می دیدم که خری را بسخره
می گیرند گفتند ای سفیه تو خر را چه شبیه این چه سخن بی توجیهست
گفت خاموش اگر حسودان حق را بپوشند بغرض گویند که این خرست
انکار من چه سود کند تا آنگاه که من بروباهی خود را گواهان آرم
کارم بجان رسد و کارد بر استخوان آنان که در هنگام جدل عمل گزیده
گفته اند که تا از عراق تریاق آرند مارگزیده مرده شود و رخت هستی از جهان
برده شدی براه اندر دوش دیدم یکی روباه را • گفتمش آهسته چون از میان برخاستی •
گفت میگویند خر گفتم تو آخر خر نه ای • گفت می ترسم که تمییز از جهان برخاستست •
حکایت این پند سودمند از ابن سینا منقولست که گفته
لا تغرنک شمس الشتاء و تملق النساء و نصیحة الاعداء و تقربا الامراء
تاب آفتاب در ایام زمستان و هنگام سردی بر دوام پایدار نیست
چون قول مستان و عهد کودکان دلستان استوار نیست مهر زنان
ماه چهر نیز چون تاب آتش تیز و سحاب تابستان برقرار نیست
شعر دع ذکرهن فما لهن وفاء • ریح الصبا و عهودهن سواء •
عهد عهود ایشان جز در شورستان غدر نبارد و شاخ صحبت
و شاخ بندان جز ثمرهٔ پشیمانی بار نیارد **نظم**
دوستی زنان و ابر بهار • هیچو بادست و برق زود گذار •
ور زنی صد هزار عهد کند • اعتمادی بر آن مکن زنهار •
نصیحت دشمن گزیدن که سبب لب گزیدن است خطاست
ولیکن پند شان اگرچه سودمند نیست بگوش هوش شنیدن

روا است تا که نقیض آن کینه که عین صوابست **بیت**
حذر کن زانکه دشمن گوید آن کن • که بر زانو زنی هیچ دست تغابن •
بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که بنای
آن بر آتش است و بنیاد این بر باد آن بخیالی فی الحال مبدل شود
و این بابی در خوابی متغیر گردد **بیت** حذر کن که قرب شهان آتش است •
با آتش دراز دور دیدن خوش است • **حکایت** اعرابی که بیم اضطراب
کشتی نکشیده و تلخی شورش آب نچشیده بود سوز دریا کرد ناگاه
باد برخاست و موجی پیدا شد و کشتی را در هم شکست آن بدبخت
بی رخت بر تخته بماند بسیار رنج و خامت کشید تا بکنار سلامت
برسید وقتی گذرش بر لب دریا افتاد آب را ساکن دید بر رویش
اثر اضطراب پیدا نه گفت مرا بسکون تو غره نخواهی داد که من از
حرکت بی برکت تو عجایبها دیده ام **بیت** بدریا منفعتها بی شمار است
ولی راه سلامت در کنار است **حکایت** چنین آورده اند
که در کنار کوهساری مرغزاری بود چون نگارستان چین پر
از رنگ و بسان بهارستان در زمان فروردین پر از زور درنگا
رنگ صحن سبزه زارش از انوار ازهار چون درون ساده دلان
صاف و روشن فارغ از فروغ قندیل آفتاب جهانتاب و شمع جمع آرای
ماه سیمای لکن چنانچه زبان زمان در بیان آن گوید **شعر**
مخضرة والعیش لیس بأکدر • ومضیئة واللیل لیس بمقمر •
دران مرغزار که در هم کنارش هزار مرغ زار بود شیری دلیر
که از هیبت مهیب فزایش گاو گردون بی تاب ماندی جای گیر

شده

شده بود و در خدمت آن شاه بزرگ روباهی و گرگی ملازمت
اختیار کرده روزی آن شیر باز و ربه دشت از بهر شکار رفت
و باز و را بصید گشاد گوری و غزالی و شغالی بدست آورد
پیش گرگ و روباه که مونس و همراه خویش بودند بنهاد و از سر
تعظیم گرگ شتر گرگ را اشارت بتقسیم کرد گرگ روان برخاست
و گور را در حضور شاه نهاد و شغال را بروباه داد و غزاله را در قبالهٔ
خویش کشید شیر چون آن مساوات بدید از غیرت چنان کوشید
که پیش طاقت مواسات نماند سر پنجه فراز کرد و بطپانچه سر گرگ را
چون گوی غلطان ساخت پس نگه بروباه فرمود که زود این
گوشتها را در میان آر و تقسیم کن اشارت شاه را روباه
مسارعت نمود گور را بهزار زور پیش آورد و گفت این طعمهٔ
لقمه سحر — چاشتگاه شاه است و این غزال طعام شام و دیگری لقمهٔ سحر **نظم**
از حضرت شاه عافیت خواهی به • وز دور نظارهٔ شهنشاهی به •
قصه چه کنی دراز کوتاهی به • در پیش شیر شرزه روباهی به •
تقدیر روباه روشن ضمیر نزد شیر دلپذیر افتاد گفت ای پیر
جهان دیده این تقدیر پسندیده از که دیده و این ادب
عجب از کدام معلم عالم آموخته گفت ای بزرگ از سر گرگ
ادبنی رأس الذئب که مثل غریب است اشارت بدین
حکایت عجب است این بیتها که نشان شبت و سمت بیان
یافت از زبان آن روباه بسمت تقریر و جهت تحریر آمد **نظم** •
چو آن ذیب را شاه تعذیب کرد • درون دل بنده تهذیب کرد

سرِ ذیب را ذنب بر باد داد • ذنب را همان رأس تأدیب کرد •
مرد خردمند باید که از احوال و افعال دیگران عبرت گیرد و خبرت پذیرد
و از هر بندی بگوش هوش آورد رود تا مؤدب گردد و مهذب شود
جهان خود همه زمان عبرت نمای است • دل دانا را حیرت فزای است •
ازین بستان سرا هر غنچه دیگر • بجای او دگر دستان سرای است •
حکایت چنین گویند که کسری را سپهسالاری بود که میان
بداد حزم و نفاذ عزم از سایر امرای رزم آرای ممتاز بود و در
اقران چون سنان خون فشان سرافراز جمعی از منهیان اخبار بسمع
شهریار رسانیدند که آن سردار چون آتش هوای سرکشی دارد و
پای از جادهٔ اطاعت بیرون خواهد نهاد • بیت
هوای سرکشی دارد چون آتش • بدامن پای او چون شمع در کش •
کسری آن رای رزین را سزای تحسین دید و بدان پند سودمند
ایشان را آفرین فرمود بران تدبیر دلپذیر که چون زنجیر آهنین
محکم بود از دل پر خروش عزم مصمم شد بعد از آن آن امیر
شیر اقدام را چندان احسان و اکرام کرد که غنچهٔ خاطرش
چون گل خندان شد و از سودای سرکشی که در سویدای
دلش قرار گرفته بود شرمسار گشت مثنوی
اگر خواجه با دشمنان نیک خوست • بسی بر نیاید که گردند دوست •
بلطفی که دید ست پیل دمان • نیارد همی حمله بر پیلبان •
اصحاب که پند داده بودند و بند را صواب دیده بودند پرسیدند
که از آن مصلحت رای که بمقر غنیمت وصول یافته بود سبب عدول
چه شد

نیکی و احسان

چه شد کسری تبسم کرد و فرمود که من آن تدبیر را تغییر ندادم طلیعهٔ صبح
رویت من مقدمهٔ خورشید مضای عزیمت بوده است الا آنکه خواستم
که محکمترین بندی برو نهم و هیچ قیدی آزادمردان را قویتر از
کمند احسان ندیدم و بنگریستم و محل هر قیدی عضوی معین
دیدم بندی که بر محل مخصوص افتد بدید بود که چه عمل کند خواستم
که قید بر صید دلش نهم که دل سلطان است اعضا و جوارح
خدم و حشم وی چون اصل بقید احسان بسته باشد اعضا که اتباع اند
بدان پیوسته باشند و نیز آهنین بسوهان سوده شود و بند
کرم که بر دل نهند بهیچ آلت فرسوده نگردد مثنوی
عدو را بالطاف گردن به بند • که نتوان بریدن بتیغ آن کمند •
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود • نیاید دگر خبث ازو در وجود •
بدان نوازش کن ای نیک مرد • که سگ پاس دارد چو نان تو خورد •
حکایت منظوم مناسب حال هر قوم
بدیدم بره نیک مردی جوان • بتگ در پیش گوسفندی دوان •
بدو گفتم این ریسمانست و بند • که می آورد در پیت گوسفند •
بسک طوق و زنجیر ازو باز کرد • چپ و راست پوییدن آغاز کرد •
هنوز از پیش تا زیان می دوید • که جو خورده بود از کف مرد خوید •
سر از طوق فرمان از آن بر نکرد • مرا آن جوان گفت ای آزادمرد •
نه آن ریسمان می برد با منش • که احسان کمندیست در گردنش •
حکایت چون دوران ستمگر خنجر جور بر سلطان سنجر بکشید •

غزان چون شیران غرّان بر دیار خراسان تاختند و روی قصور آن
کشور و معموره را ویران ساختند بسبب غارت و خسارت
و نیشابور را خراب کردند آن شهر نازنین که از خلد برین نمونه بوده بود
بیت قصرها توده تراب شده • کاخها مسکن غراب شده •
اهالی آن خاک پاک بگرداب هلاک افتادند از آن حیف و دیدگان بقیّة
السیفی که ماندند بشادیاخ انتقال کردند شادیاخ دار الملک آل
طاهر بود در جوار نیشابور معمور شده در آن زمان که عبد الله بن طاهر
والی خراسان بود در آن حوالی کاخهای عالی ساخته بود و بستانهای
جنان نشان پرداخته چون از جور دور روزگار زورکار آن خیل
جلیل انتقال پذیری شد آن قصور از زینت رتبت آل طاهر دور ماند
چنانچه ازین بیتهای شاعر ظاهر شده است شعر
وکان ابن شادیاخ مناخ ملک • فزال الملک عن ذاک المناخ •
وکان دورهم للهو وقفا • فصارت للنوایح والصراخ •
آن جماعت شادیاخ را باز عمارت کردند زمانی دیر باز نیشابور
از آن معموره عبارت شد چون خیل تتر با چنگیز خان بی میل و امان
بخراسان آمدند آن دیار را اکثر از خراب و یباب کردند و هیچ داری
جداری قایم نماند از آثار و علایم عمارت در آن ولایت عاری
شد شهنشین های برین بزیر زمین برابر گشت کاخها که سر بر
افلاک کشیده بود برروی خاک بهم مثنوی
کند چرخ احوال را منقلب • شود کاخ عالی شه تل خاک •

اهل

زحکم قضا حاکمان بر دو سر • زسر قدر عقلها سینه چاک •
حکایت ابو الحسن سیمجور را گفتند که در کورهٔ عظیم خراسان سالها
باستقلال سالاری کردی یکبار حسامت از نیام بیرون نیامد و
در ایام تو سرکشی از ترکش سرکشی تیری بقصد تدمیر تو بر نکشید
سبب چه بود گفت رعیت را بعدل رعایت کردم و سپاه را بجود
خشنودی • خدا چون گره را داده است کرم • چه غم یابی ار دل نباشد کرم •
شاهان که از راه و رسم شاهی آگاه اند برعایت رعیت از آن جهت
رغبت کنند که در وقت حاجت حاضر سپاه اند مثنوی
رعیت کند چون بشه یاوری • برآید ز هر کشوری لشکری •
بکشور نباشد اگر رنج بر • نیاید ز خاک و حجر گنج بر •
حکایت مقتدای قرّاء پیشوای فرّا امام همام کسایی که مأمون را
تعلیم فنون ادبیه و تفهیم علوم عربیه میکردی روزی بر
رسم معهود در مقام مشهود برای اقامت خدمت حاضر آمد
مأمون بندهای خود بشرب مدام مشغول بود ترک عشرت نفس بد
و جام غول ستیز رخصت نداد این بیت را بگفت و برگ نوشت و فرستاد
للدرس وقت و هذا الوقت للکاس • وللندامی دهم الورد والآس
زمان عیش و طرب است نه اوان شغب شعب ادب وقت آنست
که بشوق آزور گل صبوح ذوق و صفا بجوئیم قلقل بلبله و غلغل
بلبل را گوش میکنیم و تشویش قیل و قال و اندیشهٔ حل اشکال را فراموش
کار هر وقت در وقت هر کاریست • خوان و دان هر زمان در کاریست
کسائی بر پشت آن بنوشت ••

مشعور

ولو کنت تعلم ما فی العلم من حسن • الهیت لذته من لذة الکاس •
او کنت تعلم من فی الباب قمت له • سحبا علی الوجه او مشیا علی الراس •
لذت علم را اگر دی ذوق • بتعلم ازان نداری شوق •
گر بدانستی چو استادی • بسر تن بپا باستادی •

حکایت گویند چون ابو العباس سفاح لباس امارت و خلعت خلافت بپوشید بر بساط نشاط بنشست و راح شادکامی از جام ایام بنوشید دست ستم ببست و کف سیم بخش بگشاد و امور جمهور امم را بکفایت و کیاست نظام و قوام داد جان دوستان را بنواخت و خانمان دشمنان را براند اخت مثنوی

در ظلم بر ببست و کف بر گشاد • بداد و دهش داد شاهی بداد •
توان گفت ور ابر سحاب کرم • که دستش چو باران فشاندی درم

خواص که دم از اخلاص می زدند قصه نوشتند و او را بدان بذل بی دریغ چون میغ بهار ملامت کردند و گفتند این طریقه احسان که امیر المؤمنین پیش گرفته است کاسه بحر و کیسه کان از دادن آن تنگ آید خلیفه چون آن قصه بخواند بر پشت آن بنوشت که زشت باشد که آفتاب دولت بر ما بتابد و جهانیان از ما تاب احسان نیابند بیت چو با ابر دولت شد بهر تو پربار • خجل کرد از کف پاشش دربار •

حکایت حکیمی را پرسیدند که رزم آرای شجاعت بهتر است یا بزم پیرای سخاوت گفت آنکس که ترا زوی سخاوت بدست آرد ببازوی شجاعت چه حاجت دارد نظم

نبشتست بر گور بهرام گور • که دست کرم به ز بازوی زور •

بسبب

به است ار بکف بر بهمن شوی • ازان که بزور رستم تن شوی •

آنرا که بهره سخاوت و کرم نیست از خوه شجاعت هم نیست شبلی گوید هرگز بخیل شهید نشود که او ترک نان نمیگوید ترک جان کجا گوید سه

آنکه او ترک نان نمیگوید • بر ضا ترک جان نمیگوید •

حکایت در زمان خلافت حضرت عثمان بن عفان رضه قیصر روم با پانصد کشتی بادپوی جمه برد بنبرد جوی و اسباب ضرب و حرب از روی آب روان شد تا اسکندریه و مصر را باز گیرد عبد الله سرح که دران زمان شهریار آن دیار بود با یکی هزار تیغ زن دشمن شکار در چهل کشتی اقبال آن بدفعال را با سباب جدال و اصحاب قتال مقابله کرد و بجایی که آنرا ذات الصوار خوانند بهم رسیدند و مقاتله کردند کشتیها را با یکدیگر بر بستند و بر روی آب چون حباب بر تاب صفها بستند چون جای پیکار و جنگ تنگ شد از دو طرف تیر و نیزه بی کار گشت شمشیر و دشنه که بخون تشنه بود از تف و تاب نار کارزار زبان از دهان نیام بیرون کرد حجاب سینه های پر کینه را دریدند و ریسمان زندگانی را بریدند بیت

حدیث تیغ سنان چون بپایان رسید • حکایت بدست و گریبان رسید •

از صفدران هر دو طرف هر گرامی کشتند سبک بدریا انداختند تا کشتی گران نشود چندانکه میدان مینا رنگ آب از خون ناب جنگ آوران برنگ لعل مذاب گشت مثنوی

بهر کشتی خون موج در میزدی • ز خون موج بر اوج در میزدی •
ز باران خون سخت طوفان بخاست • ندانست کس دست چپ را ز راست •

آخر کار عواصف ریاح برای نصرت اهل اسلام در ارتیاح آمد لشکر
کفار بنکبت انجام را از منزل اغرقوا بمجلس فادخلوا نارا می فرستاد
و قسطنطین لعین که سالار ایشان بود از هیبت آن هزیمت خود را
بجزیره در انداخت و بگرمابه در آمد و اهل آن جزیره مقدم او را مغتنم
بوار و طلیعهٔ خسار دانستند و باتفاق یکدیگر او را از گرمابه بگلخن دوزخ فرستادند

مثنوی
زبر دم کی اگر گرمابه شد سرد • هوای قیصری از سر برون کرد •
بچاه دوزخ پر نار در شد • ز گرمابه بجای گرم تر شد •

حکایت شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که در میدان رزم چون
شیر گیر و در زمان حزم پیر روشن تدبیر بود گرگان و طبرستان را
بسر پنجهٔ شیر و شمشیر تسخیر کرده و مازندران و گیلان را در قبضه
تصرف آورده مدت مدید و عهد بعید در آن ولایتها دارایی
و فرمان روایی کرد در صنعت انشا ماهر بود و از حسن خط
حظ وافر داشت در توصیف و تعریف خط خوب بدو منسوب است
گفته‌اند خط قابوس ام وشی طاوس چون زمان دولتش بنهایت رسید
بختش منکوس و طالعش منحوس شد خدم و حشم پای از جای طاعت
بیرون نهادند و او را محبوس کردند در زندان از شدت سرما بمرد

قطعه
چو انفاس عمر نفیسش شمرد • بسختی ز دار عنا رخت برد •
زمانی بگرمای دولت براند • در آخر ز سرمای نکبت بمرد •

حکایت محمد بن متوکل که بلقب المعتز بالله مذکور و مشهور است
برادر کهتر خود مؤید را بهنگام شدت برد و ایام سرد دی هوا در شتا
اندر زیر برف زمانی پنهان کرد تا خوش فسرد و از سرما بمرد و خصم بدکردار را

بروزگار

بروزگار کینه گذار سپرد •
بیت تو بدکننده خود را بروزگار سپار •
که روزگار ترا چاکریست کینه گذار • بعد از چند گاه ترکان چند غلو عام
کردند و معتز را معزول و مخذول ساختند و در حمام گرم بآتش عطش جانش سوختند

نظم
گاه سرما کشد گهی گرما • نیست یا رب اگر ملو اگر ما •
سببش گونه گونه موت یکی • نیست ما را در صدق این کلام شکی •
تنوعت الاسباب والداء واحد • ببغداد اتراک فتاک از خلفای بغداد
مستکفی و قاهر و متقی بن مقتدر معزول و مکحول شد و محمد امین و متوکل
و مستعین مخذول و مقتول گشت

بیت
خاک بغداد ز خون خلفا می گرید • ورنه این شط روانیست که در بغداد است

حکایت درویشی بدرگاه الواثق آمد و حاجب را گفت خلیفه را
بگو تا صد هزار درم بمن دهد حاجب بخندید درویش گفت بچه میخندی
گفت ابلاغ تو درین مقام واجب الاحترام درویش گفت بر من طلب
و بر تو ابلاغ و بر خلیفه سماع و بر رب قدیر تیسیر حاجت حاجب آن
کلام را بخلیفه ابلاغ کرد بعد از تفکر خلیفه گفت آنچه میخواست
بدهید که او طلب کرد و تو رسانیدی و من شنیدم نشاید
که تقصیر بجانب واجب تعالی عاید گردد

نظم
نیست اندر عطای حق کم و کاست • این سخن راست گفت شیخ اجل •
کامل و شامل است فیض خدا • در وسایل بود قصور و خلل •

چون مال را حاجب پیش درویش صاحب حال برد درویش قبول نکرد
و گفت درویش در معرض مناجات بقاضی الحاجات گفته بودم
که کسانی را حاکم بندگان خود گردانیده که مستحق و لایق نیستند

از جناب عزت خطاب آمد که ایشان را بیازمایی تا که حقیقت حال معلوم
شود بهر امتحان این سؤال کردم و الا مرا با مال و منال حاجت نیست **بیت**
دریا دلیم دیده ما معدن در است • گر دست ما تهیست ولی چشم ما پر است
چون آن خبر بخلیفه رسید گفت آن مال را تضعیف کنید و بفقیران
اهل عیال و ضعیف الحال را دهید بشکرانه آنکه حق سبحانه و تعالی
مرا پیش آن درویش خجل نکرد **مثنوی**
آنکه بنیاد خلایق می نهاد • هر کسی را آنچه لایق بود داد •
بر نیاید از گدا کار شهی • شه بداند چون بود رسم رهی •
حکایت رافع لوای خلافت موسی ابن محمد هادی که رابع خلفای عباسیست
روزی در عیسی آباد بر بساط نشاط دلشاد نشسته بود تیر و
کمان در دست فراشی پرده می بست هادی با حاضران نادی گفت
توانم تیری بر سینه این فراش زدن چنانچه از پشتش بیرون رود
گفتند خلیفه از آن قادرتر است اما لایق نیست که بچون
چنین مسکینی دست بیازد **بیت** بچون منی ای برادر میازای دست
که بالای دست تو هم دست هست • آن پند سودمند نیامد تیری
بر آن بیچاره بینداخت و کارش تمام ساخت **بیت**
بپوسید پیکان چو انگشت او • گذر کرد از مهره پشت او •
هادی از آن حادثه در لحظه پشیمان شد و ازنان او را بخواند و خشنود
گردانید ببذل مال استحلال کرد اما حد خدای پروردگار در کار آمد
بعد از چند روز هادی در اثنای ملاعبه با جویقی که الیف
خود بود از خوف بوار بر قصب را افتاد از آن قصبها یکی سر بریده بود

بمعدش

بمعدتش در شد گون دریده و تعب و نصب دیده بصد زاری جان بداد **مثنوی**
درین دیر پر آفت هر که بد کرد • نه بر جان دگر بر جان خود کرد •
چو خواهی پشه را بشکنی نیش • طبانچه خود زنی بر گردن خویش •
حکایت گویند که هادی برادر کهتر خود هارون را که بعد از و ولی
عهد بود ابرام کرد که از خلعت خویش آن خلعت را خلع کند
هارون التزام نکرد لاجرم هادی بر آن عزم جزم کرد که بیخ سخت درخت
وجود هارون را از بستان جهان قلع کند العبد یدبر والله یقدر
تدبیرش را تقدیر مساعده نکرد خود بسختی مرد و درخت و بختش هارون برد
بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون • فلکش هم بدان بریزد خون •
حکایت حاملان اخبار و ناقلان آثار چنین گویند که ملکی از
ملوک چین برفیق حزم متین طریق عزم مبین را سلوک کرده بود
ایالت ولایتی بفرزندی ده و اند ساله ارجمند خود
حواله فرمود بعد از چند ماه خبر فرستاد که شنیدیم که کلاه
پیراهن آهنین و مغفر پولاد از خود دور ساختی و در جای حضور و
سرای سرور مقام و آرام گیری **مثنوی**
زره پوش خسبند جنگ آوران • که بستر بود خوابگاه زنان •
بخیمه درون مرد شمشیر زن • برهنه نخسبد چو در خانه زن •
از گلشن باغ فراغ بوی گل عیش بی تشویش میجویی و بلسان
حال که از زبان مقال انطق و اصدق است لذت دنیا و سعت
و دعت می گویی **شعر** علی الکف بین الاسنة و الحب • و للکن طرق غیرها و مذاهب •
عجبت لمن یصبو الی لین مضجع • و فی الدهر مرکوب و سیف مصاحب •

بدان ای فرزند دلبند که بندگان خداوند عزّ و جلّ دو قسم‌اند یکی ملوک
تاجدار و سلاطین تخت نشین که حظ ایشان عزّت سلطنت است
و دیگری رعیّت که رغبت ایشان با امن و استراحت است و این
هر دو در یک تن اجتماع یافتن در حدّ امتناع است یا دعت
و راحت رعیّت اختیار نمود و عنان جنیبت از دست فرا رمیدن
و پای در دامن خیبت کشیدن یا مهابت و عزّت شاهی گزیدن و
در سر مصلحت رعیّت و سپاهی دیدن باید و دست از راحت و خواب
و لذت شراب فراغت بباید شست **نظم**

هر که نازت اگر شود دلکش • ترک کن بار مغفر و ترکش •
رو فراغت گزین فارغ باش • پای از این ترک تاز بکش •

بمطاعم و مشارب و مطامع و مناکح قناعت گزیدن کار ستوران است
هر کرا سور انسانیت معمور است و چشم بصیرت پر نور خود را از زمره
بهایم که در بوادی ضلالت و وادی جهالت هایم‌اند امتیاز جوید
و بزبان حال این مقال منظوم بگوید **نظم**

رأت عزماتی و فرط انکماشی • و طول التململ فوق الفراش •
فقالت اراک اخا همّة • ستبلغها و تری ذا انتعاش •
فهلا قنعت و لم تغترب • فقلت القناعة طمع المواشی •

حکایت گویند که نظام الملک در وصیت‌نامهٔ خویشتن بفرزند خویش
نبشته است که همّت بلند را شعار خود سازید که همّت منشاء
جدّ است و جدّ مبداء جدّ هر کرا جدّ و جدّ سراپرده زد جلال دولت
و اقبال صولت در ظلال و اقامت نمود همّة الرجال تقطع الجبال **بیت**
تقطع ج

کار

کار نه این گنبد گردان کند • هر چه کند همّت مردان کند •
من طلب المجد وجدّ وجد • و من قرع الباب ولج ولج •
بهر آن شخصی که حج کرد بلج • این مثل گفته شده آنجا مجج •

حکایت گویند که ملک با صولت سیف الدوله دبیس بن صدقه
در جوار بغداد و حلب شهریار دیار عرب بود گاهی ببارگاه عظمت
سلطان جهان سنجر بن ملکشاه از بهر تظلّمی که از امیر المؤمنین داشت
حاضر آمدی و قسم رأفت و شفقت از نظر آن تاجور حقیقه موفور یافت
و رسم عزّت و رغبت بدید و مسرور شد و آنچه در حجلهٔ ضمیر آن امیر
حجی اعراب از ملمّات مهمّات بزبان اصحاب دیوان بر رای جهان آرای
سلطان گیتی گشای عرضه می‌داشتند بی ابرام و الحاح بطوای اسعاف
و انجاف مشرّف شد **نظم** هر چه در دل بود او آمد بر زبان •
گشت مقرون اجابت در زمان • از صمیم جان و دل آن حرزبان •
شد ثنا خوان شهنشاه جهان • تا روزی بر در سرای پادشاه بسببی
توقف رفت و اقامت رسم خدمت از معهود او هر روز دیرتر افتاد
و چون طالع صاعد مساعد شد و بمراد مراد دست رس یافت و دستور
دادند بخیام آرام خویش بسرور و عزّ و ناز باز گشت و از آنجا که نشیمن
همای زرّین بال ماه سراپردهٔ جلال سلطان جهان بود تا بخرگاه
شاه عرب دو فرسنگ راه بود و تنور فلک که بتف نیر در تاب و بوتهٔ
شمس منیر در التهاب در آن زمان شدت گرما بمقام آرام خویش کم رسید
خاطر مصلحت اندیش گذر کرد که در مهام مرام که امروز در عرصهٔ
حرم کرم سلطان عرضه داشته‌ام در اتمام مهمی اهمال یافته است ای اهمال

عنان اقبال بر تافت و بی آنکه لهب آتش عطش را بشربتی تسکین فرمودی
روی بسوی ارد وی سلطان زمان نهاد خواص اصحاب که در خدمت رکاب
دولتش منتظم و ملازم بودند گفتند مشقت و شدت که امروز در خدمت
گرمای پرسوز مقاسات نمودید از برای چه مقرار رکاب با سفر را مکرر فرمودید
آن ملک فلک همت و ملک نهاد جواب صواب داد و گفت لوای کرامت
احتوای فرمان فرمایی در خاندان جلال و دودمان اقبال رایتی است
که از اشراف اسلاف و امجاد اجداد ما بنیروی بازوی اجتهاد افراشته اند
بنزد فحول انام و عقول کرام گزیده و پسندیده نباید که من بمکاسل اهمال
و بمجاهل اهمال او را نگونسار سازم • بجد گرداریم این ملک وجد
که ما را رسیدست از ملعنت جد • شود روی گردان بسوی دگر
ز جویش کند پر سبوی دگر **حکایت** روایت کنند
که وقتی جماعت حریفان که از حرفت ظرافت بهره داشتند در کنار نهری
نشسته بودند در میان ایشان سخن نزهت بساتین و طراوت
ریاحین و عذوبت شراب و لذت مصاحبت احباب جاری شد
چون نوبت گفتار بیعقوب بن لیث صفار که او نیز دران مجلس بود
برسید گفت شیرین ترین شرابها خون مباح عدوی کینه جوی
و خنکترین سایه ها ظل ماخ و خوشترین سماعها صهیل خیل است **شعر**
مدامنا من دم اعدائنا • و جامنا جمجمة الراس •
السیف و الخنجر ریحاننا • اف علی النرجس و الآس •
حکایت محمد امین که خلیفه روی زمان بود چون گلزار عشرتش
ببهار معاشرت بشکفت آن اشتغال مباشرت انا شغول بر بی

فاطلبوا

فاطلبوا الملک غیری گفتی شاعر که این بیت را بنیا دکرد گویا که
از زبان او انشا کرد **شعر** خل الملوک یسطو بالملک و السلاح
انی رضیت فیهم بالراح و الملاح • آن مخذول چون از افکار سرته فارغ
گشت و بکار سر یه مشغول شد روس خدم و صدور حشم در سرش سودای
سروری ندیدند لاجرم از ملک معزولش کردند این کلام خام هم ازان
مخذول منقول است شم الکاس و شرب الکاس و الاستلقا بغیر نعاس
اشتهی لنا من تحیة الناس **نظم**
ببین تفاوت همت میان آن دو کسی • یکی گزیده همایی و دیگری مگسی •
جو اصل پاک تو خاکست بر زمین تمکین • گرفته تو بهوا سر مده چو خار و خسی •
حکایت گویند که علی بن دبیس را حربی سخت پیش آمد روس
خدم و وجوه حشم گفتند اگر ناگاه چشم زخمی رسد و سپاه خصم غالب
شود شما را اینجا طلبیم علی که شیر شمشیر جنگ و پلنگ نهنگ هنگ
بود گفت اگر من بغبار فرار آلوده گردم هر که بکنار من گرداید در دار
دنیا از عنایت پروردگار محروم شود و در آخرت بر حمت حق محروم باشد
اگر جلبه غلبه از جانب خصم ظاهر شود مرا در زیر سم اسبان جویید **قطعه**
آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من • آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری •
انکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند • وانکه بگریزد بخون صد جنگ آوری •
راوی گوید چون آن دار و گیر واقع شد آن میر شیر گیر شمشیر زد چندانکه
تنور حرب پر تاب شد و بوته آفتاب در نهایت التهاب آمد و دهان ان شیر زیان ص
پر غبار گار زار شد چاکری از خدمتکاران ساغری آب جام ساخت
و برابر او می تاخت و میگفت آتش پر تاب عطش را باب تسکین دهید

از سوز دگداز تشنگی باز رهید فرمود که تیغ و دشنهٔ زمن
تشنه تراست **نظم** شده تشنه دشنه زکام نیام •
ازان کرده بیرون زبان را چو مار • ز سوزِ عطش آتشی در دلش •
در افتاد ازان شد رخش تابدار • بحق آن خدا که همه شی را از ما آبی کرد
تا او سیر آب شود من تشنگی خود را تسکین ندهم **نظم**
بخون عدو تشنه شد دشنه اش • همیکرد سیر آب آن تشنه اش •
نباری برافروخت تنور حرب • که شمشیر و دشنه شد اتشنه اش
باب دوم اندر زی درویشان و اندر زایشان
حکایت عارفی را شنیده ام که بگفت فقر که فخر عالم او را ستوده
والفقر فخری فرموده از فنای غنا فقر آنست که داری و نگیری ول
آن نیست که نداری و بحسرتش بمیری دینار از دل بیرون کنی
و بدست آری به ازان که دینار را ازدستار بهنی و بدل گیری
امیر شاکر را به از فقیر شاکی بین شادی آن به از غمناکی این
شاکران در دهی دوعید کنند : شکر هر نعمتی بدید کنند
حکایت فقیر امیر پیشه خواجه احمد غزالی که شیر بیشهٔ درویشی ول
بود این نظم دلاویز از سخنان شورانگیز اوست **نظم**
چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد • با فقر اگر بود هوس ملک سنجرم •
تا یافت جان من خبر از ملک نیم شب • صد ملک نیمروز به یک جو نمی خرم •
او را همی گفتند که تو هر دم از ذم دنیا دم می زنی و خلایق را بر قطع
علایق تحریض می فرمایی و طریق تفریق جمع می نمائی و تو چندین طویله
اسب و اشتر بسته آخر این چه حالست که خلاف آن مقالست

عبارت نیست بلکه اشارتست بجایی در فنای غنا صح

ان

آن گنجینهٔ مالک گنجینهٔ الهی و سالک شاه راه صواب در جواب گفت من
میخ طویله در گل زده ام نه در دل **بیت** در دل بجز از یکی نشاید که بود
در خانه اگر هزار باشد شاید : طایفه که اهل دل اند همه را بیکی بدادند
تا تو یکی دهی و دو دوستانی کمان مبر که از دوستانی **نظم**
چو هر ساعت از تو بجایی رود دل • بتنهایی اندر صفایی نه بینی •
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت • چو دل با خدایست خلوت نشینی •
حکایت از مشایخ طریقت یکی را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست
گفت پیش ازین در حلقهٔ درویشی طایفه بودند خایف از حق و بی پروا
از خلق بصورت ظاهر پریشان و غایب و خایب و در معنی بنور حضور
خاطر شمع جمع اکنون خلقی اند بد خلق و در دلق خلق بظاهر جمع
و در باطن پراکنده **مثنوی** راکع و ساجد شده تن چون هلال •
پویه زنان مشرق و مغرب خیال • رای بمیخانه و رو در خدای •
وای بران طاعت آلوده وای • هر که از خلقش خشنود شد درویش
آنست نه آن که در برش دلق کبود درویشانست **بیت**
بر ظاهر تو چه سود از دلق کبود • چون خلق ز باطنت نباشد خشنود •
درویشی آن نیست که روزه داری و نماز گذاری درویشی آنست
که بدر حق روی نیاز آری و اندرون خلق را بخلق بد نیازاری **بیت**
جوانمردا درین حضرت هر آنکس کو نیاز آرد جهان باید که
موری را سر موی نیازارد • ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم و اقوالکم و
لکن ینظر الی قلوبکم و احوالکم **بیت** ما زبان را ننگریم و قال را
ما روان را بنگریم و حال را **حکایت** یکی از بزرگان طریقت

شنیده ام که بکفت آنها که ایشان را صفا دمت مجلس انس و ملازمت
مقام قرب آوزیده اند و از اصحاب وصول موصالند و ارباب
فضل و نوال اینجا در زیر قباب عزت متواری اند که اولیائی تحت قبائی
لا یعرفهم غیری **نظم** مردان رهش زنده بجان دکرند •
مرغان هواش ز آشیان دکرند • منکر تو بدین دیده بر ایشان که ایشان
بیرون ز دو کون در جهان دکرند ؛ ایشان بس شوریده
حال و شولیده مقالند بی سر و سامان و بی پر و بالند **بیت**
ایشان اند در دل من آتش بیا دارند • ایشان که سر زلف پریشان دارند •
حکایت بزرکی می فرماید الدنیا یوم و لنا فیه صوم هر که غم قوت
هر روزه دارد قوت این روزه ندارد خلق را وعدهٔ افطار
بعید است عید این جماعت از آن وعده بعیدست **مثنوی**
عارفان در دمی دو عید کنند • عنکبوتان مکس قدید کنند •
ما که از دست روح قوت خوریم • کی نمک سود عنکبوت خوریم •
حکایت بزرکی دیکر میکوید یوم تبلی السرائر در عالمیست
که آنجا ظاهر باطن و باطن ظاهر **مثنوی**
کر ز علم از برون علم دارد • زیر پوششی ز جهل هم دارد •
انجش امروز زیر پوشش بود • آن ز بر پوشش حشر خواهد بود •
ستر رب لم حشرتنی اعمی و قد کنت بصیرا از اینجا بدید شود **بیت**
از اینجا برد باید چشم روشن • وکر چشمی بود چون چشم سوزن •
حکایت عیسی ع می کوید و هو ده لا یلج ملکوت السموات
والارض من لم یولد مرتین یعنی تا آدمی از شکم مادر طبیعت خلاص

نیابد

نیابد و از شیمهٔ بشریت بیرون نیاید قدم در عالم ملکوت ننهد
و اذ انتم اجنة فی بطون امهاتکم فلا تزکوا انفسکم طوری ورای
عقلست بفکر و رای فهم نتوان کرد **بیت**
داند اینمعنی که مادری دارد • لیک چون بو مهیم در نا رد •
حکایت حضرت عمر رضی جماعتی را دید که دست کسب با تلبیس بطالت کشیده
و بهر قید صید چون دام چشمها بر سوکت دعای طلب بدامن
فراغت بپیچیده و دانهٔ خیر از خرمن غیر بچیده **مثنوی**
بطالت را توکل نام کرده • بصید خلق دل نقش دام کرده •
کشیده پای در دامن که ترک است • کرفته دامن دنیا بدو دست •
پرسید که شما چه کسانید که بر کاسهٔ خلق افتاده چون مکس اید
کفتند که ما در کوشهٔ فراغت توشهٔ قناعت را اختیار کرده متوکلانیم
کفت نه متوکلان بلکه متاکلانید که بار حلق خود بر کردن خلق خدا
نهاده اید دست از کشت و کار بر کشیده و دهن چون کفچه بلقمه خیر کشاده
بیت ای ببطالت چو ز ومایه کان • چند خوری نعمت حق رایکان •
متوکل آنست که جفت آرند و دانه فشاند در کشت زار و چشم جان منتظر
باران احسان و تاب آفتاب عنایت پروردکار کشت **مثنوی**
کر توکل میکنی در کار کن • کشت کن پس تکیه بر جبار کن •
رمز الکاسب حبیب الله شنو • از توکل در سبب کاهل مشو •
حکایت شنیده ام که امام علم مقتدای عالم ان بقدم علم
و قدم عمل علم بظاهر حنفی و بباطن صوفی یعنی امام اعظم ابو حنیفه
کوفی با چندان علم یک روز قضا نکرده از عمر چهل اما نماز چهل ساله را قضا کرد

بیت بو حنیفه قضا نکرد و بمرد • تو بمیری اگر قضا نکنی •

سراج وهاج امت بود روز و شب در سوز تعب اجتهاد خود را می سوخت
برای ساختن کار خلق نه بهر فروختن دلق یا و بر داختن بازار ریا می افروخت

مثنوی همه آزادگان کز رضا جستند • زیان خویش و سود خلق جستند •
حکیمانی که دور اندیش گشتند • دوای خلق و درد خویش گفتند •

حکایت عابدی سالک که مالک گنجینهٔ عبادت بود از خوف عادت
خرقه در بر کشیده و از ترک دنیا تاجی بر فرق نهاده در هنگام شام
بر قلهٔ شکوه کوه قاف آرام گرفت چون بحال خود بچشم غرور
نظر کرد بخاطرش این خیال گذر کرد که آیا درین زمان بر روی زمین نزد
حق از من مکرم تر آدمی هست چون این خاطره او را ظاهر شد
ناگاه از هاتف غیب خطاب آمد که برو بفلان جایگاه که آنجا مردی نشسته است

بیت در سر بسته نشسته چو گرد • نه چون باد گرد جهان هرزه گرد •

آنکه ملازم باب حق را لازم است مار اماره را کشتن است
نه هموار آواره وار گشتن آنکس که عنقای جهان پیش او
چون مگس است نزد من از تو هزار بار عزیزتر است با آنکه بی ارادت
بازارش تیزتر این خطاب آتش تاب را که آن عابد مجاهد
شنید بشتاب آنجا رسید شخصی دید بتفصیل مسائل فرعیه
و تحصیل دلائل شرعیه مشغول شده تفصیل آنکس را بنفس
خود معقول ندید و گفت یارب **مثنوی**

این بفکر غیر تو اندر تعب • من نیم خالی ز ذکرت روز و شب •
کی بی خالی بود چون بی شکر • از چه روشد نزد تو او معتبر •

در جوابش

در جوابش این خطاب آمد که تو در مصلحت خویشی و در اصلاح رسم و راه
درویشی و در بندگان منت شمع هدایت در راه ایشان نهاده است
تا که از چاه جهالت و ظلمت ضلالت برهند **نظم**

گرفته راه حجاز او تو مانده در انجا • ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا •
بکاست بهر خلق آفتاب نور افروغ • نشانده در دل خاکستر آفتاب بکجا •

گویند که آن مقبل مقبول امام همام محمد شیبانی بود در آن زمان
باستنتاج مسائل فرعیه و استخراج دلائل شرعیه مشغول گشته **نظم**

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه • بشکست عهد صحبت اهل طریق را •
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود • تا اختیار کردی از آن این فریق را •
گفت آن گلیم خویش برون میکشد ز آب • وین جهد میکند که بگیرد غریق را •

حکایت پارسائی را گفتند چه فرمائی در شان فلان عابد مجاهد
که مجاهدتش بسیار است و خلق از خلق او در انکار جواب داد
که ظاهرش بی عیب است و باطنش در پردهٔ غیب **بیت**

باطنش غیب و ظاهرش بی عیب • علم او نزد عالم بی ریب •
از برون عیبش مگو عیبت مکن • چو ندانی اندرون خانه کیست •
واقف اسرار یزدانست و بس • ظاهر و باطن بنزد او یکیست •

حکایت کاملی را که عالم عامل بود در محفلی ستودند همه چیزی را که در
حق او شنودند محمل خیر نمودند بقلم فتوی ستون خانهٔ دینش
گفتند و بقدم تقوی پیشوای اهل یقین آن مهتر از آن خبر
نشکفت چون گل تر بشکفت و گفت من آنم که من دانم بظاهرم درست
و در باطن شکسته جانم چون جرس بسته در دائرهٔ قیاس حرس سرگردانم

خشم

بر نفس مباش و بدگمان باش • وز فتنه و مکر در امان باش •
ما ایم درین گنبد دیرینه اساس • جوینده رخنه چون موری در طاس •
آگاه نه از منزل امید و هراس • سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس •
حکایت . از فخر البشر که مبشر بخیرست و منذر بشر این خبر
مقبول منقول است که ثق بالناس رویدا چون ظاهر حال خلایق را
از خبث باطن ظاهر بینی فی الحال اتق مشو اول عیار سیرت ایشان
بر محک امتحان میزن و آنگه بکالای مصاحبتش خریداری نمای بیت
دل منه تا نیاز مایی دوست • مغزش ار نیست خاک بر سر پوست •
حکایت . شیخ سعدی گوید تنی چند از روندگان در سیاحت
موافق بودند و در رنج و راحت شریک موافق مرافقت ایشان را
گزیدم احسان مفارقت ندیدم گفتم روی از مصاحبت درویشان
پیچیدن و درون بر ریش ایشان رنجیدن از کرم اخلاق کرام
دور است آفتاب جهان تاب را ببینید که هرچند بعلو شان و سمو
مکان مشهورست از هر ایی سایه فرو مایه نگریزد و از مهمانخانه
گدایان نپرهیزد روز وی نژاد از آن چیز و راست که از همسایگی
شب منه و زاد عار نگیرد من اگرچه بی قدرم ولی در نهاد خود این
قدر قدرت می شناسم که از استیناسم گرد ملال بر آستین حال
شما ننشیند در خدمت مرافقت جوانمردان و موافقت
جهان گردان یار شاطرم نه بار خاطر بیت
ان لم اکن راکب المواشی • اسعی لکم حامل الغواشی مثنوی
گر خود را چنان چابک نبینم • که با تازی سواران بر نشینم •

ولیکن

ولیکن می توانم سعی کردن • کشیدن بار خدمت را بگردن •
یکی از آن میان گفت ای یار از انکار ما درین کار دل تنگ مدار
که درین روزگار دزدی بی خرد بصورت صالحان و سیرت طالحان
برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد از آنجا که عادت
درویشان و سلامت شان ایشان نیست گمان فضولش نبردند
و بیاری قبولش کردند بیت چه دانند مردم که در خانه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست • روزی تا بشب با هم از سوز و تعب
رفته بودیم و در شب تاری بپای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق
رفیق را بر داشت که بطهارت روم بغارت رفت و ما را بنجاست
تهمت ملوث گذاشت بیت دزد دزد را اگر جامه قاضی دارد
همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد • آن بدگهر در آن زمان که خود را از نظر
درویشان غایب دید ببرجی رفت و درجی دزدید بمقصود بالغ
شده و مبلغی موجود گرفته تا روز روشن شد مسافت راه رفته
بود یاران بی گنه خفته بامدادان که دزد شبخیز روی بگریز نهاد
نیز ما را بقلعه آوردند و چون رندان بزندان کردند و چندان
بزدند که دوستان گریان و دشمنان خندان شدند
بیتر شد با گمان کج هم کیش • گشت اندر ره ملوایم تاب •
شد چو مهره بسنگ ناهموار • از دل بر فگار نالد آب
از آن زمان ترک صحبت رفیق گفتیم و طریق عزلت گرفتیم
و بگوش هوش ندای السلامة فی الوحدة شنیدیم هم گنج سلامت را
در کنج وحدت دیدیم گفتم منتهای بی منتها بحضرت رب العزت که

که بدین حرکت از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت
از صحبت وحید شدم بدین حکایت که روایت کردی مستفید گشتم

حکایت دزدی که دزدی همیشه پیشهٔ او بود بکلبهٔ درویشی
بحجتی درآمد چندانکه جستی چیزی بدستش نیامد صاحبخانه
که با هم آشنا بود از حال آن بیگانه آگاه شد گلیمی که در و خفته
بود بگذرگاه دزد در انداخت تا آن شوم قدوم محروم نرود نظم

بوستین کی دهی بدشمن تو • پوست را بر کنی ز پشت دوست •
چه او گرم شد بدشمن سرد • نرم آید ورا درشت دوست •

حکایت زاهدی جامد طبع و سرد دم بی قدم گرم برراهی روان
بود ناگاه فاسقی را دید در لیل عشق ظلال بچاه و بال افتاده نظم

در گناه عظیم افتاده • ره بسوی جحیم بگشاده • بد دعا کرد بر وی و بگذشت
همم سرد هیچو باد دشت عارفی صافی درون در آن جا واقف
بود و بر آن حال واقف شد گفت ای بی انصاف چه جای دعای بد است محل
سرزنش که این بیچاره بپای افتاده است اگر کاری بدست آور پایی
مردی نمایی و یاری ده از آن گرفتاری خلاص کن مثنوی

گشت مسکین بموج دریا غرق • تو چه سنگش همی زنی بر فرق •
گر ترا دست نیست دستش گیر • دست جان مولا بدستش گیر •
ور نه باری مکن دل آزاری • بر سر بار او منه باری •

حکایت شیخ سعدی گوید وقتی در سفر حجاز جوانان سبک
روح و چابک با من همدم بودند و هم قدم دمادم زمزمه کردندی
پر سوز بیتی کشیدندی دلفروز عابدی جامد نهاد و دم سرد
چون

چون باد دی در مشام برد همراه ما آن مرد بارد نفس منکر حال درویش
بود و بیخبر از درد ایشان مثنوی

چه مرد سماعست شهوت پرست • به آواز خوش خفته خیزد نه مست •
پریشان شود گل بباد سحر • نه هیزم که نشکافدش جز تبر •

تا برسیدم به نخل بنی هلال کودکی سیاه همچون خال ناگاه از حی
عرب بدر آمد آوازی طرب انگیز برآورد که مرغ از هوا در آورد شتر
عابد را دیدم برقص در آمد و آن مرده دل و فسرده جان را چون بار
بر سر خار بینداخت و پای کوبان راه بیابان گرفت مثنوی

شتر آمد برقص و او ز نقص • متأثر نشد ز حالت رقص •
آنکه زین حال بیخبر باشد • نه بشر بی تمیز خر باشد •

گفتم ای شیخ آواز خوش و نغمهٔ دلکش در جانوری اثر کرد تو چه
گونه بشری که طبع بجوی ترا هیچ تغییر نداد و تأثیر نکرد بیت

شتر را برقص آورد صوت خوب • غبی چون تو باید ترا زخم چوب

حکایت از حکیمی شنیده‌ام که می‌گفت نغمه فضله ایست
از نغمهٔ سخن که زبان باستخراج آن از قوت بفعل و باستنتاج آن بمعاونت
کام و ازدواج فم قادر نشد دهان او را بر طور ترجیع نه بر طرز
تقطیع ظاهر کرد و نفس شریف و طبع لطیف بدان طالب و راغب
شد هر آنکس که از صدای خوش و ادای دلکش متأثر و متغیر
نشود نه بشر است خر است بلکه از خر بد تر مثنوی

نه بینی شتر را نوای عرب • که چونش برقص اندر آرد طرب •
شتر را چو شور و طرب در سر است • اگر آدمی را نباشد خر است •

آخر کم از شتر نیستی که بصوت حدی جنبش شوق بوطن مألوف و مرعی
معروف خود دید آورد از الحان موزون مرغ جان قصد آشیان اصلی
کند چون خواهد که پر باز کند و بپرواز آید با بلبلان گلزار قدس
دمساز شود قفس قالب و دام اندام مزاحمت نماید و از هوای اصلیت
بوطن معهود و مسکن مشهود مانع و دافع آید چون ذوق خطاب
یافته است و از تاب شوق تافته در اندام آرام نتواند گرفت
و باضطرار نه باختیار در اضطراب آید خواهد که آن دام را بدرد و بمقام اصلی بپرد بیت
آن بلبل محبوس که جان شد نامش • دستش ندهد دریدن آن دامش •
بتبعیت آن مرغ پر تاب دام اندام در اضطراب آید رقصی بی‌اختیار
که در بدایت کار از اصحاب صفا پدید آید شود عبارت از اضطرابست بیت
رقص آن نبود که هر زمان برخیزی • بی درد چو گرد از میان برخیزی •
رقص آن باشد که دو جهان برخیزی • دل پاره کنی و از سر جان برخیزی •
حکایت از شیخ ابو علی رودباری قدس سره منقول است
که گفته تصوف همه جد است صوفی آنست که در تصفیه باطن مجد
باشد بنا میزد و هیچ هزل با او نیامیزد مولانا رومی از آن رومی گوید
بیت بیت ما بیت نیست اقلیم است • هزل ما هزل نیست تعلیم است •
شیخ را گفتند که چه گویی در حق آنکه بسماع مایل است و بقول قوال
قایل و گوید که بدان منزل رسیده ام که اختلاف احوال مرا اختلال ندهد
گفت بلی رسیده است ولی نه بدان منزل بلکه بمنزل بدان یعنی زخامی
خروش نفس و جوش درون بدان جا رسد از نقص و ناتمامی
رقص را وجد و حال نام دهد بیت

رقص

زنقص و ناتمامی رقص میکرد • برآمد بر هوای درد چون گرد •
رقص که شود زنقص و خامی • در سلسله نظم کرد جامی •
یک شب دو سه من بذکر شیخی • گو داده درون بعلم شیخی
میزند شیخ ما زشور و شغب • صیحه صبحگاه هیچ هیچ شب
صف زده گردش از خوان گله • در فکنده بشهر ولوله
چیست این شیخ ذکر میگوید • لوث غفلت بذکر می شوید
ناگهان مردکی دوید از در • که دو در گوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید • حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند • از شراب غرور مست شدند
ذکر را آنچنان بلند آهنگ • که از آن مردم آمدند بتنگ
آن یکی بر دهان کف آورده • وز کف خود طپانچها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده • دم بدم آه دردناک زده
وان دگر نعرهای دروغ • کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه • منزه فرقه بلا مریه
بعد از آن شیخ معرفت گوید • وز مریدان دمی سماع جوید
مرد قوال را دهند آواز • تا کند پرده سماع آغاز
قول نا گفته صادر از قوال • گرم شد جست صوفیی فی الحال
دیگران هم موافقت کردند • می زجام مرافقت خوردند
یکی از چپ یکی ز راست روان • گرد شان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را بدل قبولی نه • پای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان • لیک رقصان بجانب نقصان

رقص نا رقص سوي نقص بود • جنبش کاملان نه رقص بود •
میزند مرغ جان نشان پر و بال • تا رهد باز ازین حضیض و بال
حکایت از سر حلقهٔ جند صوفیه ابو القاسم جنید قدس سره پرسیدند که چرا
در وقت ذوق سماع اثر شوق از تو ظاهر نشود گفت و تری الجبال جامدة
و هی تمر مر السحاب
مثنوی آنکه بگذشت گاه تکوینش •
گشت ثابت چو کوه تمکینش • سیر او چون سحاب ظاهر نیست •
در تنش اضطراب ظاهر نیست • نشنیش آب ز ظرف جدید پدید شود و بعد ازانکه
سیر آب شد ساکت و صامت باشد کشیش شراب هم از خامی و ناتمامی آن
مادهٔ شر و راست که بصورت سر و ظهور یافته و اصحاب شور و شغب
و سوز و طرب را غوغا داده است
بیت
ز خامی می زند آن قلتبان جوش • که خام آوازه دار و پخته خاموش
حکایت ابو عثمان مغربی که دلش مشرق انوار الهی و زبانش
کلید خزینهٔ اسرار نامتناهی بود روزی بر سر راهی گذر میکرد
در آنجا یگاه یکی از چاه آب کشیدی ناگاه صدای بکره بسمع آن شیخ
جمع پر صفا برسید در جان جان نشانش چنان حالت وجدی پدید
شد که با اضطراب افتاد و دولاب وار زمانی نالان و سرگردان شد
بیت
چو شوریدگان می پرستی کنند • بآواز دولاب مستی کنند •
بچرخ اندر آیند دولاب وار • چو دولاب بر خود بگریند زار •
حکایت یکی را از مشایخ طریقت که بحقیقت وجد و حال
واقف و از نهان وجدان را عارف بود سؤال کردند که سماع را لایق
و مستحق کیست و شرط استماع صدای صفا بخش چیست گفت آنکه صریر باب را

اخري

از صوت زیر رباب فرق نکند و از طنین ذباب حنین اشتیاق و انین
فراق در جانش چنان پدید آید که از آواز بربط و زیر و زبر شود
نظم
نه مطرب که آواز پای ستور • سماع است اگر عشق داری و شور •
مگس پیش شوریده بر نزند • که او چون مگس دست بر سر نزد •
حکایت شبلی رح روزی از خانه بیرون آمد از بیگانه این بیت بشنید
بیت
اسائل عن سلیمی فهل من مخبر • یکون له علم بها این تنزل •
نعره بزد و گفت لا والله ما فی الدارین عنه مخبر
بیت
مرغی که درین بحر گذر دارد کو • وآن قطره که از بحر خبر دارد کو •
آن که داند همی پوشد و آنکه نداند می فروشد بهر کوی و بازار
صد هزار مست و هشیار در جست و جوی وی و در دست هیچ کس از وی نشانی
نه نشش گوشهٔ جهان و چارسوی زبان پر گفت و گوی وی و در هیچ
زبانی از نشان او بیانی نه
نظم
درین اندیشه سرگردان چو گویم • چه گویم چون نمیدانم چه گویم •
ز دل آگه نیم از تن چه پرسی • در و گم گشته ام از من چه پرسی •
حکایت شیخ سعدی گوید که در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند
از جوامع الکلم نصح و پند همیگویم با جمعی افسرده و دل مرده و راه
از صورت بمنزلگاه معنی نبرده
نظم
آنان که نه باغم تو شادند •
در عالم موفت جمادند • زان مرده دلند هیچ حیوان
کز مادر طبع خود نزادند • دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم
تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران کردن و آیینه داری
در محلهٔ کوران ولیکن بی اختیار در معنی باز شد و سلسلهٔ سخن دراز گشت در معنی

این آیت ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسید که گفتم **مثنوی**
دوست نزدیکتر از من بمنست • وین عجب تر که من ازوی دورم
چه کنم با که توان گفت که او • در کنار من و من مهجورم •
عجب حالیست هیچ چیز از سایه بنور نزدیکتر نیست و هیچ چیز
از نور چون سایه دور نیست **نظم** ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ •
رو ماتم خود دار که بی سور نهٔ • اندیشهٔ وصل آفتابت برسید •
بس ساز بدین قدر که تو دور نهٔ • من از شراب این سخن خراب و مست
و فضلهٔ قدح در دست ناگاه یکی از حریفان بزم الست که در سر
نشوهٔ و در دل اثر عشوهٔ داشت بر کنار مجلس گذر کرد و دو آخر
دُرد اثر **بیت** بود سر مست را خوابی کفایت • گُلی نم دیده را آبی کفایت •
بنوعی چنان زد که دیگران بموافقت آن در خروش آمدند و خاتمهٔ مجلس بخموشی انجامید
نظم الله الله چه طرفه دورانست • حظ قربت نصیب دورانست •
حاضر بجز از طائفهٔ حاضران نیست بلکه دوران را نسبت دوران با خبر در حضور
و نزدیکان بی بصر در دور **حکایت** ابوبکر واسطی گفته آنکه
گوید نزدیکم دور است و آنکه گوید دورم هستی خود در هستی او مستور
شده که گوید که با آن جانان جهان نزدیکم بنشان آن دعوی نزدیکی او از دوری
و آنکه گوید که از و دورم آن دوری او هست در پردهٔ نزدیکی او مستوری
دور چه گوید که بهره ندارد • نزدیک چه گوید که زهره ندارد
الرحم بکم صفت دوران این دوران است از نقص نقص من عرف الله غرشانه
کل لسانه نزدیکان را مهر در دهان است **بیت**
این مدعیان در طلبش بیخبرانند • کانرا که خبر شد خبری باز نیامد •

ای

مطلب مع

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز • کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
حکایت ابو الحسین نوری رح می گوید که سی سال در خلق تا ختم
و در کورهٔ درد بگداختم ندا شنوانیدند که ابو الحسین اینجا که تو باشی
ما را امکان نباشد و از انجا که بارگاه جلال ماست ترا راه نیست
حجاب میان تو چه نه آسمانست و نه زمین همین حجاب هستی عاریتیست
که بخود نسبت کنی **بیت** گوهر طلبی صدف شکن باش •
غواص محیط خویشتن باش **حکایت** گویند که حسن بصری
رح در اثنای تقریر وعظ و تذکیر رابعهٔ عدویه را دیدی پایهٔ سخن را
بهتر کشیدی علم تدقیق را بر آوردی و دیگ تحقیق را آتش گرم کردی
و با کمال بیان جواهر معانی بدیعه را بخیتی و جواهر من جرات قلبک گفتی ای
مثنوی جانب آبی اگر تشنهٔ • گر روان طبع سخن جوی جوی •
فسحت میدان ارادت بیار • تا بزند مرد سخن گوی گوی •
حکایت گویند که عارفی از ارباب تجرید بقدم تفرید بعالم قدس
برسید بهرهٔ تحفهٔ اصحاب از گلشن معارف دامنی پر گل کرد **بیت**
ببوی گل آن چنان مست شد • که پر گل شده دامن از دست شد •
حکایت سمنون که در تصرف تصوف ذوفنون بود در وزی در مجلس
وعظ می نمود و در هر پرده آهنگی و از هر روی رنگی می نمود اثر تفرقه
از غفلت جمع حاضران بدل چون شمع او رسید در هیچکس را از ایشان
نشان سمع قبول ندید روی بقندیلهای در گرفت همه بر هم میر زدند
و از درستی سخن آن بزرگ خود بشکستند **نظم**
تر دامن و خشک لب سخن بپذیرد • با سوخته دم زن که درو در گیرد •

از وی این مرده دلان باش دور • چونکه نه مسمع من فی القبور •

حکایت بهلول دیوانه که نه بهلول قایل بود و نه با حق دمایل اما از سر وحدت غافل نبود آن روی سر بکوی فنا نهاده بود کار و بار کثرت را تار و مار کرده و خرمن عاقلی را بباد داده **مثنوی**

نزدیک خود آی و ز همه دور • می باش چو سایه بی دو نور •

میلی که کنی بخلق میلست • کان چشم دل ترا کند کور •

بگریز ز خلق که اندرین دشت • از گرگ بدین صفت رمد گور •

حکایت شیخ سعدی گوید که شبی در کاروان از شفق شام تا طلوع صبح رفته بودم خار و خاشاک خواب را از رواق دیده بجاروب خرکان رفته سحرگاه در کنار بیشه خفته از عشق پیشه کان شوریده پیر من دریده در آن سفر همراه من بود ناگاه نعره آورد و چون اشتر مست رسن بریده سر ببیابان بی پایان نهاد و بهر سوی از رنگ و بوی چون گرد باد یکدم آرام نکرد **بیت** گشت چون گرد باد گرد آلود •

بلب رود بر کشید سرود • چون روز روشن شد و گلخن چرخ از نور خورشید گلشن آن شوریده حال را سوال کردم گفتم این چه راه بود که رفتی ترا چه حالت رسیده که ناگاه وادی ضلالت را پیش گرفته گفت دیدم **مثنوی**

فاخته و یاد کنان صبحگاه • فاخته گون کرده فلک را باه •

آمده از قمری و بلبل بهم • گوش مرا ناله و غلغل بهم •

کبک و زاغ در کنار راغ بلبل در میان گلزار و باغ قمری بر شاخسار چنار غوک بر لب جویبار اصناف وحوش در اطراف بیشه بناله و خروش آمده اندیشه کردم که مروت نیست که ایشان بذکر حق گویا شوند و من از این غلغله خموش

• تا سحر ناله کرد مرغی دوش • برد از من قرار و هوش و توش •

• گفتم آخر نه شرط مردی نیست • مرغ در جوش ذکر و من خاموش •

• بر کشیده خروس صبح آواز • بخروش آمده طیور و وحوش •

• همه گویا بشکر نعمت حق • تو خموشی گزیده چون بیهوش •

حکایت شنیده ام که پیری خردمند فرزند دلبند خود را پند میداد و می گفت قدر تاب شباب و قیمت توان جوانی بدان حالی که زوال پذیر است مغرور مشو فرصت عمل و قدرت عقد و حل را نعمتی عظیم و غنیمتی جسیم پندار و بیدار باش که آنکس که پهلوی کاهلی بر بستر فراغت نهاده باشد و در خواب غفلت رفته وی را از سعادت حصه و از بخت بهره صورت نه بندد **بیت**

نرگس اندر خواب غفلت یافته صد ملامت • خفته تا بینا بود و به بیدار رسید •

چون نشود روز قیامت سر بر آرند از تراب • خفته کان دار ندان عشق سایه بیدار رسید •

حکایت شبلی رح می گفت اگر حق سبحانه و تعالی مرا مخیر کرداند میان جنان و نیران من نار را اختیار کنم این سخن را با جنید قدس سره گفتند فرمود که شبلی فضولی میکند بنده را با اختیار چه کار هر جا که فرستند باید رفت و هر جا که دارند باید بود

نظم خواهی بوصال شاد مان دار مرا • خواهی بفراق در فغان دار مرا •

• من هیچ نه گویم که چه سان دار مرا • زان سان که تو خواهی آنچنان دار مرا •

حکایت مردی که از اهل حال و صاحب درد بود در بنی اسرائیل سالها عبادت کرد حق جل و علا خواست که خلوت او را جلوتی دهد ملکی بفرستاد که ویرا بگو که رنج مبر که تو دوزخی خواهی بود سر دشت چون آن خبر شنید شکر را بگوش ملوش آن عابد مجاهد برساند گفت مرا با بندگی کار است خدا خداوندی او داند **نظم** من خود کیم که صافی وصلت طلب کنم

اینم نه بس که دردی دردت بمارسد • فرشته بر هشته باز بپرواز
آمد بمقام ادای پیغام و جای قیام برای خدمت سفارت بپوستان جناب
رب العزت این خطاب شنید که چون او با لئیمی خویش از باب ما بر نمیگردد
من با کریمی از قبول مسئول او چون بر میگردم نظم

امتحان بود زان خبر مقصود • رحمتش را بهانه می طلبد •
رایگان داد در احسان را • آن گهر را بها نمی طلبد •

حکایت صدیقی بود در امت گذشته از روی نیاز نه بآرزوی
نعمت و نار سالهای دراز در عبادت و طاعت شب و روز را
بروز و کد از گذرانیده • پیغامبر آن زمان وحی آمد که آن مرد را
بگوی که خود را رنجه مدار که از اهل دوزخی آن پیغامبر وحی بگذارد
و او در طاعت بیفزود بد و گفتند این چه حالست آن مرد گفت ندانسته بودم
که در درگاه او برگ کاهی را ایم چون هیمهٔ دوزخ را که افروخته
قهر اوست شایسته ام دولتی باشد بیت

در آتش اگر رضای طبیعت بینم • چون شمع بسر شوم در آتش نبیای •

از جناب عزت خطاب آمد که آمرزیدم او را حکایت شیخی
در طریق درویشی دم صفا و قدم صدق داشت با رفیقان خویش
از زیر بالاخانهٔ که بر راه مشرف بود گذر کرد ناگاه گستاخی بی شرم
از سوراخی طشتی پر خاکستر گرم بر سر شیخ بر ریخت و بگریخت •
مریدان خواستند که جنگ جنگ بدامن خصومت آن بد سیرت زنند
آن عزیز گفت تیزی مکنید که ما مستحق بودیم که بر سر ما آتش ریزند
از گرم بخاکستر گرم صلح کردند چه جای خصومت است گرم با و ریکنند

کلام

کلام حق را بگوش هوش بشنوید و ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم و یعفو
عن کثیر نظم دیگ از آتش برون نه با لیک • علتی جوش درون او هواست •
آنکه در راه مولوی باشد هست • گر بیاید بر آتش آتش و هواست حکایت
ثوری گفته است که در همسایگی من مدتی الحرّی را بیمانه عمر پر شد بجنازهٔ
آن نرفتم نماز برو نگذاردم بخواب دیدم که گفتند اگر نجات میخواهی
و رفع درجات بر گور بیر نوری رو و حاجت خواه پس از آن از کسان او احوال
وی پرسیدم گفتند بوقت نزع دیدهٔ وی در اشک غرق شده بود
و همیگفت یا من له الدنیا و الاخرة ارحم لمن لا دنیا له و لا اخرة خداوندا
پس کاری نیست بوسعید و بایزید را آمرزیدن کرم آنست که بر چون
منی شقی و پلید رحمت کنی مسوی پاک کرد از گنه بقطرهٔ اشک •
مغفرت را بهانه می جوید • نعمتش رایگان و بی منت •
رحمتش را بهانه می جوید حکایت در صفت سرور کائنات علیه السلام مذکور است
و مشهور که در هیچ حالی از حزن خالی نبود و جوف او بسر و رمانه این
مال ز خوف عاقبت و ترس سابقت خیزد بیت

روزی که بدروازهٔ کوی تو رسم • کوئی بمراد دل رسم یا نرسم •

بسا رویها که در لحد از قبله بگردانند بس آشنا که فردا چو فرد آید
بیگانه خوانند باش تا سیل فنا در آید و کالای بازار تزاحم بدار بیت

مسکین دل من گرچه فراوان داند • در دانش عاقبت فرو می ماند •

با خود من که بوقت نزع و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا
بباد بی نیازی بر دمند بس سینهٔ آبادان که در حال سکرات موت
و بدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون خراب شود نظم

یکی را می گویند نم نومة العروس • دیگری را گویند نم نومة المنهوس •
نا مشکل شد که از کدام این دو دهٔ ایم • باری نه بکاروان و نه در کدهٔ ایم •
الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا خلق جمله در شب اند صبح مرگ است
و اسفار قیامت است و اشراق وقت التفت الساق بالساق الی
ربک یومئذ المساق بیت سوف تری اذا انجلی الغبار •
افرس تحتک ام حمار • باش تا این شب بروز آید خفتگان هنگام
بیداری باشد سر و را تاج بر کردن ببینی و کرد نا بزاده دست بر سر بیت
باش تا تا که بر افتد این نقاب • بگسلد نه خیمه را از هم طناب •
با چهار ارکان او گردد خراب • این رواق شش جهات پنج در •
حکایت مردی هرزه گرد که در آن ایام ببدنامی مذکور و اندر سوق
فسوق بانواع فجور مشهور بود روزی بر در امام اهل اسلام حسن
بصری می نگریست و بر احوال قبیحه و افعال فضیحه خود بگریست امام چون آن
بدنام را گریان دید از سبب آن حال بپرسید گفت بر احوال پریشان
خود میگریم که مردمان در من نمی نگرند و می گویند چه بد کرداریست
و در تو می نگرند و می گویند چه نیکوکاریست نظم
میکند بد بحال نیکان رشک • این فضیلت بسبت نیکان را •
بدی بد شقاوت ابد است • رشک هرگز نکرد نیک آن را •
اگر در حق من نظر خالق نیز چون نظر خلایق باشد کار بر من بتنگ
آید امام فرمود که هیچ عمل نیک داری که چنگ در آن زنی چون درمانی
از ورطه درمانی در تنگنای حساب و کتاب گفت سه چیز دارم
پیری در راه اسلام و توحید هفتاد ساله و از روسیاهی خود فریاد

وناله

وناله گویند چون هنگام وفات بر سید امام در خواب دید که در گلستان
جنان می خرامید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا بموی
سفید و هفتاد ساله توحید بخشید نظم
چون عود نبود چوب بید آوردم • با نامهٔ سیاه و موی سفید آوردم •
گفتی که وسیله است دست آویزه • بر رحمت عام تو امید آوردم •
حکایت از پیر هرات عبدالله انصاری که از مقبولان درگاه باری بود
منقول است که در هنگام مناجات و عرض حاجات گفتی ای بینای بیدار
وای توانای بی یار وای [illegible] سه چیز از ما دور دار محرومی بوقت بار و
رسوائی بوقت شمار و مردودی بوقت دیدار نظم
سرم از آستان خود مکن دور • چراغم را ز فیض خویش ده نور •
گناهم از کرم مغفور گردان • بدیدار خودم مسرور گردان •
حکایت مالک دینار که مالک دینار بود و یک درهم در هم نبود روزی
بر گورستانی گذار کرد دید که جمعی مرده را پاک کرده بخاک می سپارند
چون بدان حال نگریست بسیار بناله و زاری بگریست با خود گفت
ای مالک تو نیز مالک شوی در این راه که خویشان رفتند تو هم در پی ایشان میروی
نظم تفرج کنان از هوا و هوس • گذشتیم بر خاک بسیار کس •
کسانی که خالی بغیب اندرند • بیایند و بر خاک ما بگذرند •
مالک چون بخانه آمد از آن اندیشه که او را دل ریش کرده بود بیمار
شد جمعی از درویشان و هم کیشان بعیادت او اقامت کردند رباعی
چو رنج بر نتوانی گرفتن از بیمار • قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار •
هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم • چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار •

مالک روی بدیشان کرد و گفت ای درویشان با شما وصیتی دارم که
چون مرغ روحم از قفس قالب در طیران آید زینهار که مرا بر جنازه
جنازه سوار مکنید بلکه رسنی بر پای من بندید و کشان
کشان چون سگانم با بستان گورستان برید **بیت**
وا کشید و طنابی بگردن اندازید • کشان کشان چو سگانم بکوی یار برید •
چون کلام وصایا تمام شد نفسی سرد بر آورد و جان بجان جانان
تسلیم کرد بعد از آن آوازی شنودند که ان مالکا نجی من المهالک
مالک دینار از مهالک نار نجات یافت و برحمت مالک الممالک پیوست **نظم**
عشاق بعشق دست بردند و شدند • در لجه عشق سپر دند و شدند •
کردند ز رنگ لوح هستی ساده • این نقش وجود در سترد ند و شدند •
حکایت یکی از ابنای سبیل که آوازه کوس رحیل بگوش جانش
رسیده بود رخت نهارش بر جنازه نهاده و سار با اجل محمل عمرش راننده
بیت چو آمد صدای درای از درای • روان شد بره کاروان روان •
خدنگ اجل از کمان قدر • رسید و زمانی نمیداد امان •
چون بنوبت خانه خاک که منزل پسینست رسید خواستند که فرزند
ناسوت را با مهد تابوت در کنار مادر لحد نهند یکی از حاضران انجمن
یکی از حاضران انجمع که در بزم حکمت شمع بود این کار را انکار کرد
و گفت که تخته تابوت و لختکاه لا متوهم دو زاده پاک خاکند و خاک
هر دو را مادر مهربان است و بیش اهل ادراک پوشیده نیست که
مادر از ببراد خوشتر است قربت او و از قرابت این بیشتر **بیت**
کفن کردند و بسپردند غمناک • غریبی را بنوبت خانه خاک •

حکایت عزیزی صاحب ملتزم که از روزگار بسیار درشتی
دیده بود و زهر قهر از جام ایام کام ناکام چشیده و گواره ابگینه را
بر پشت کشیده در راه رفتی یکی از آشنایانش برسید و پرسید
که ای بار چه بار داری گفت اگر نا گاه بلغزم هیچ نماند جز زاری و غمخواری
بیت پای لغزان و راه پیچاپیچ • دست لرزان نمانده قوت هیچ •
حکایت مردی دمی سرد در تابستان گرم یخ میفروخت از سنجیدن
که ماآن بدبخت را نفس اندر دهان می سوخت و هر زمان آواز بر می آورد
در داد که ای خریداران ارحموا من راس ماله الذائب **بیت**
عمر تو برفست در تابش تموز • شد هلال آن بدرو تو غره هنوز •
حکایت یکی از مشایخ کبار که بار مجاهده آن بس گران و آثار
انوار مشاهده آنش بعید و کران بود بعدم صفا و قدم و فا موصوف
و معروف مقامات و کراماتش در مجامع مذکور و مشهور وقتی
در جامع دمشق بر کنار حوض خانه طهارت میساخت ناگهان پایش
بلغزید و در آب بیفتاد و بمشقت بسیار از آن ورطه خلاص یافت
چون از نماز و نیاز فراغت خاطر حاصل شد یکی از خواص اصحاب که در
آنجا حاضر بود بوجه استغراب شیخ را گفت یاد دارم که بر روی دریای
مغرب چون باد میرفتی و قدمت تر نشد امروز درین یک قامت آب
نزدیک شد که دفتر وجود بر سود ابتر گردد شیخ در جوابش گفت **بیت**
آمد شد این راه روان یکسان نه • بیمودن این بادیه آسان نه •
گاه باشد که بی زاد و راحله روند گاه باشد که در پناه قافله دوند آن قافله
سالار کاربان تحقیق آن چابک سوار میدان توفیق **نظم**

زباغ رخش مست بستان گل • دران باغ روح الامین بلبل •
زمین تا فلک یک غبار رهش • ازل تا ابد یک تماشا گهش •

چون قدم تجرید در بیابان تفرید بی همراه و رفیق نهادی گفتی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل باز چون از حسن خلوت بمقتضای حسن خلق بخلوت دم از نشدی و کمر صحبت در میان مصاحبت بستی و مودی انما انا بشر مثلکم در منزل خلوت جبرئیل را بر درش بار نبود و در محفل جلوت از پیر زن ذلیل بر دلش بار نه

حکا[یت] منظوم یکی گفته بیعقوب ای خردمند • عجب افتاد حال تو بفرزند
• ز مصر آمد چو بویش در مشامت • چرا ننمود روی از چاه شامت •
• بگفتا حوال ما یکسان نباشد • همیشه بر وجه ما رخشان نباشد •
• گهی بر طارم والا نشینم • گهی بالای دارم را نه بینیم •
• اگر مرد خدا با حق بماندی • ز گرد خلق دامن بر فشاندی •

حکایت از پیر مردی مرویست که گفته اگر بر آب روان روی خسی باشی و اگر بر هوا پری مگسی باشی زینهار مپندار که بدستار و قبا کسی باشی دلی خدا پرست بدست آر که فریاد رسی باشی نظم

آنکس با عمامه و جامه کسست • چون بگرمابه رفت ناکس شد •
آدمی زاده بود آن ناکس • جیفه خواری گزید و کرکس شد •

حکایت از شیخ بسطامی که موج آن بحر بس طامی بود چنین نقل کرده اند که فرمود که بیابان مکه را بپایان بردم با دلی خرم عزم حرم شد چون بکعبه رسیدم خانه یافتم که دیوارش سنگ بر چیده اند با خود گفتم ازین جنس عمارت بسیار دیده ام

این

این کاری بنیادی ندارد بار دیگر رفتم هم خداوندخانه دیدم و هم خانه گفتم هنوز حقیقت توحید رخشان نیست بار سوم رفتم خداوندخانه دیدم

ز جاه جسم بیرون آی که تا رخسار جانا بینی • گر از باغ جهان چشم بگشایی نه این بینی نه آن بینی

شیخ گفت بسرِ من ندا آمد که با یزیدا اگر همه عالم نه بینی و خود را بینی در جرگ شرک مانده از خود بینی بیت

تا عکس هستی تو نماید در آینه • معبود تو خیال تو باشد هر آینه •

خود را از چشم خلق افکندن آسان است دشوار از چشم خود افکندنست تا منظور جز خود در همه دریا و ساقط از همه نظرها نگردی مقبول حق نباشی

حکایت شنیده ام که دیوانه بر شتری نشسته و ماری بدست گرفته میان بازاری در آمد و گوشه نشینی بود این جام نوشیده و از چشم عوام پوشیده و در هر دو کون مکانی نگرفته اما دران بازار دکانی داشت آن دیوانه را گفت ای بیگانه بسکی را بر نشستن از فرط لاف بی باکانست گرمی را بدست گرفتن خلاف پاکانست مردی آنست که سگ نفس را بزنجیر تسخیر کشی و مار اماره را بکشی مثنوی

• گر دیو مسخر تو گردد • زین هر دو چه حاصل گردد •
• گر شهرت شهرتا او گردد • در پای خس بماندی چون گردی •

حکایت از بزرگی شنیده ام که میگفت شهرت اندر شهر آفتست انکه در کنج خمول چون گنج پنهان شده اند در راحت است دیگری بمعرض معارضه آمد و گفت در شهرت دیدن خلق است و در خمول دیدن خود و دیدن نیک و بد سهلست اما دیدن خود نیک باشست

نظم بکند دار خود را تو در چشم خویش • که انداخت از ناخن دست ریش •

تو که نکذری ز خود بینی بسر کجا رسی که بینی ز خود بینی ابلیس لعین ز خود بینی

مردود ابد است به بین که خود بینی چه خوی بد است نظم

• ز خود بینی کشد بیچاره طوطی • همان کز خودنمایی دید طاووس •

• ز خود بینی چنان شد کوی جمشید • که در شهنامه گوید شاه طوس •

بیچاره طوطی گر با خود سخن نگفتی در زندان قفس نخفتی تا با خویشتن

همدم نشد آن بند بر او محکم نشد خود بینی و خودنمایی نژاد و بند است

این گفتار را گوش دار که به از هزار پند است نظم

• هر که ازین دو علت خلاص یافت • حقا که حقیقت اخلاص یافت •

• در نفس تو گر ملوا بر آمد • این دو صفت دو شاه بر آمد •

• بر خیز و بیرون کن هر دو بالش • آنگه بنشین بجای بالش •

حکایت رسیده را پرسیدند و گفتند یافتی این قدم را از چه یافتی

گفت آنچه من یافتم در انجمن یافتم و غنچه مراد را در آن چمن یافتم بیت

• بدل ز خلق چون دوری گزینی • حضوری یابی ار با کس نشینی •

این کلام فصیح از حضرت مسیح علیه السلام منقولست کن وسطاً وامش

جانبا باش در انجمن باش و بجان در آنجمن مثنوی

• گرد زمین مگرد که زمن گردی • مکان و زمانه بگذار اگر مردی •

• هر که در خود سیاحت نکرد • در بحر معنی سباحت نکرد •

• نه دیده میسر شود گر دیدن • وارستی ز تشویش جهان گردیدن •

• بنشین و سوی که تماشا خوبست • بی منت پا گرد جهان گردیدن •

حکایت پادشاهی در سیر بیابانی با گبری رسید که هیچ ما را یاد میکنی

بهنگام

بهنگام شام و بامداد در حق ما دعای خیر یاد میکنی گفت آری هر گاه

بار برا فراموش کنم و زبان از ذکر سبحان خاموش بیت

• هر که برشد دلش ز فکر اله • نزود بر زبانش ذکر شاه •

• چو تو نام سلطان فراموش کردی • یقین دان که یزدان فراموش کردی •

• زبان ذکر میشود از تو گویا • اگر این زبان را تو خاموش کردی •

• از یاد غیر حق فراموشی به • گر ذکر غیر نباشد خاموشی به •

در فکر خویش فرو شدن از خودفروشی به چون در کلام خامه اثر

بودی نیست اگر چون قس سحر بیهوده فروشی آیی به نظم

• زبان از حرف بیمایی بر و پیچند کوته کن • چو ظاهر خمش کردی همه باطن زبان بینی •

• گر او باشی طبیعت را برون رنج از دل آن پس • همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی •

از بزرگی شنیده‌ام که یکفت من عرف الله جل شانه فقد کل لسانه هر دل

قابل نور شهود حق نیست هر گوش متحمل اسرار وجود مطلق نه نظم

• اول آن به که مستمع طلبی • که نه دانند هندوان عربی •

• بسامع چو سخن امنیست گوشی • تو بیهوده چه جوشی و چه کوشی •

• حیوان وحشی که او هوشی ندارد • بکوشش نباید فروشی •

حکایت یکی از صوفیان صافی دل نه از آلودگان آب و گل روزی روی

بسوی صحرا نهاد گرد بادی دید گرد آلود شده چون دود دم با سر بستگی کشیده

برگ کاه و گیاه پوشیده خار و خاشاک خاک بسر پاشیده چو آن سرگشته

راه ملوا بدید اثر شور بدیکه در دلش پدید شد پای کوبان و رقص

کنان سر بکوه و بیابان نهاد سر و روی پر غبار و خاک شد و از

خار و خاشاک صحرا پای فکار و دامن چاک گشت مثنوی

چه باد است این که گرد از من برانگیخت • چه خار است این که در دامانم آویخت •

• گوشهٔ گیری بسوی صحرا شد • ناگهان گرد باد پیدا شد •

• باد را دید گشت سرگردان • شور در دل فتاد و شیدا شد •

• نظر حق رسید بر جانش • اثر وجد از و هویدا شد •

• چون صبا رو بکوهسار نهاد • در رهش هر که بی سر و پا شد •

حکایت غلامی که در دلش از ترس قیامت زاری و بقوت عافیت بازاری بود

با خواجهٔ خود ببازار میرفت هنگام نماز رسید غلام بمسجدی در شد

تا ادای فرض کند و نیازش بدرگاه اله عرض نماید دیر تر ماند خواجه

چون در ای بانگ درزد که بدر آی غلام گفت نمی گذارندم خواجه گذارند

گفت که نمیگذارد گفت آنکس که ترا بمسجد نمیگذارد که بمسجد در آیی **مثنوی**

• جوشش بی کشش چه سود کند • تا ربی تاب خانه دود کند •

• نار شوقش چو دل فروز شود • شب طاعت ترا چو روز شود •

سر رشتهٔ روش بکشش پیوسته است تن شکسته و جان خسته

ناچار رود آنجا که دل بسته است یک ذره کشش به از هزار کوشش

بیت • هر که کوشش لایق این راه نیست • تا نبی استاد در این کار نیست •

حکایت جعفر صادق را پرسیدند که کدام معصیت است

که بنده را بخدا نزدیک کند و کدام طاعت است که از مقام حضور

دور گرداند گفت هر طاعتی که اولش امن و آخرش عجب بود بنده را

دور گرداند از خدا و نه هر معصیتی که اولش خوف و آخرش

عذر بود بنده را بمنازل قرب نازل کند **بیت**

• هر که از مکر حق ایمن باشد • او نه از فرقهٔ یمین باشد •

کن

بیت کن حذر از فضیحت محشر • این نصیحت ترا همین باشد •

ابلیس بطاعت مغرور شد لاجرم از مقام قربت دور ماند آدم بذلت

اعتراف کرد و از بحر عفو اعتراف نمود تاج عزت بر سرش نهادند و بمعراج

قرب رسانیدند تا جهانیان بدانند که معصیت بعذر بهتر است

از طاعت با عجب با آدم صفی بشارت برسانیدند که رب العزت برسانید

سجلات ذلات ترا بزلال فضل خود محو گردانید و جرایم ترا رقم عفو کشید

نظم • هر نفس که از عجب جدایی دارد • با نور خدای آشنایی دارد •

• چون مردم چشم گر ببیند خود را • چون نظر است و روشنایی دارد •

حکایت حضرت پیغمبر صلعم از جبرائیل م سؤال کرد که حال شما در حضرت

قدس چیست گفت تا آن یکی را از ما برده انجم کسی از ما بحضور ساکن خوف رجا

و ایمن نیست قبول و رد هیچ یک نه ورد او را نشانه پیدا نه یکی را

بنزاده عزت بر می آرد بی علت و دیگری در صف نعال ذلت میکذارد

بی علت گاه آلوده را میطلبد تا بآب جوی لطف و عنایتش بشوید

تا نور فضل او از عدل پدید آید و گاه عابدی را میجوید تا روی طاعات

او را بدود گناه سیاه کند تا پاک دامنی سلطان قهر او از علل و اسباب

ظاهر گردد دلها کباب و دیدها پر آب گشت و عالمها خراب گردید

و حضرت جلال او را هیچ نقصان نه **نظم**

• ما را غم تو هیچ امان می ندهد • وان کیست که در وصل تو جان می ندهد •

• از هجر تو صد هزار جان گشت خراب • وز وصل تو هیچکس نشان می ندهد •

بوی در نامهٔ نافه رقم است و رنگ بر جامهٔ لاله علم عمر در بتخانه

مقبول است عبدالله بن ابی در مسجد مخذول والعناية قبل الماء والطين

او لئک یبدل الله سیئاتهم حسنات مداد دریای کرم است ان الله
لغنی عن العالمین زخم کبریای قدم **بیت**

• باری دارم که سرافرازی دارد • بر دوش ردای بی نیازی دارد •

حکایت از پیر هرات پرسیدند که در حق دنیا چه گویی گفت
چه گویم در حق چیزی که بحرص بدست آرند و ببخل نگاه دارند و بحسرت
بگذارند درون آن حسرتست و بیرون آن همه عبرت میان حسرت
و عبرت چه جای عشرت است **مثنوی**

• لئن کنت ممن له خبرة • ففی کل شیء لک عبرة • **بیت**

شنیدم که جمشید فرخ سرشت • بسر چشمه بر سنگی بنوشت •

• برین چشمه چون ما بسی دم زدند • برفتند تا چشم برهم زدند •

حکایت ابو هریره رضه گفت عجب می آید مرا که کسی از درکات دوزخ
نجات یابد و بدرجات بهشت شتابد با دنیای غدار و نفس بدکار
و شیطان مکار حسن بن علی رضه گفت عجب می دارم که کسی در نار
جحیم بعذاب الیم مبتلا گردد چگونه گردد با چندین آثار رحمت
پروردگار و احسان بی شمار آفریدگار و مغفرت بی نهایت آمرزگار **رباعی**

هر گه که در لطف و کرم باز کنند • مفلس طلبند و مفلسان ناز کنند •
سر باز کنند خوان کونا کونش را • هر جا که گدایی بود آواز کنند •

حکایت مؤمنی را در عرصه عرصات بموقف حساب آرند و کتابش
بر دست نهند پایش بلغزد و دستش بلرزد و چون نامه بگشاید و ببیند و
چون خامه سرنگون ماند شفیع محشر سید بشر فرماید که
مترس

که گناه ترا من شفاعت خواهم ملائکه گویند که اندیشه مکن که نامه را ما نوشتیم
حق جل و علا خطاب کند که دلتنگ مدار که من کریمم **بیت**

• بدین امیدهای شاخ بر شاخ • کرمهای تو ما را کرد گستاخ •

حکایت بشر حافی را بعد از وفات بخواب دیدند و از وی پرسیدند
که حالت تو چون شد گفت با من عتاب کردند که بشر و ز دنیا
از ما چندین چرا ترسیدی **مثنوی**

• اگر هست جرمت برون از شمار • چه غم چون پناهی داری آمرزگار •
• ز آلایش جرم ما را چه باک • که دریا نشد تیره از مشت خاک •

حکایت عابدی در هنگام شب یک من طعام خوردن عادتش
بودی و از شفق شام تا فلق بام در مقام عبادت قیام نمودی
و فرض نماز گذاردی و عرض نیاز کردی عارفی بر حال او واقف شد
و گفت که گرسنه فرض گذاردی و گرسنه خفتی و خانه درون را
از لوث روئت رفتی فاضلتر ازین بودی **نظم**

• اندرونت تهی ز نور صفا • پر شده از طعام تا بینی •
• فربهی چون نداد فرهی • از بهی بر تو فر و تابی نی •
• باشی عبد خدا نه عبد شکم • از عبادت ثواب تا بینی •

حکایت در آن هنگام که حق جل و علا با ذریات آدم علیه السلام
عقد عهد الست بست از حضرت رب الارباب خطاب در رسید که
یا عبادی و امائی از هر روی هر آرزوی و هوایی که دارید از مال و منال
و ضیاع و متاع و عقار و دینار اختیار کنید تا در مدت
حیات بدان برخوردار باشید و از بدایع صنایع و ظرف حرف آنچه

پسندیده شماست قبول کنید هر کسی آنچه مقصود خود بود تعیین
نمایین نمود و از جناب حضرت عزت بعطای مبتغا نهمت و منتهای
همت خود مشرف گشتند **نظم**

منت خدای را که عزیز جهان شدم • بر منتهای همت خود کامران شدم •
اول ز صوت و حرف وجودم خبر نبود • در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم •

از همین ایشان طائفه‌ای از اختیار کار و بار و افکار درم و دینار فارغ
البال گشتند بسوی طلب جاه و مال روی اقبال نمودند خطاب
آمد که شما چرا بسبب توصل دنیا اظهار توسل نکردید جواب دادند
که خداوندا مارا بدنیا و اهل وی چه کار و به پیشه‌ها و اندیشه‌ها چه
از گلزار خوشتر از گل تر مشک بوی بهار **نظم**

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است • فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست •
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر • نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست •

خطاب مستطاب در رسید که هر بنده که بر در خدمت من کمر طاعت
در میان جان بندد و در گوشهٔ فراغت بتوشهٔ قناعت نشیند آسمان و
زمین را ضامن رزق او کردانیم وظیفهٔ شام و چاشت و خورد و داشت
وی تمام برسانم همه خلایق می بافند و می دوزند و او می پوشد
جمله اصحاب علایق می کارند و می درو ند و او میخورد و نوشد **مثنوی**

• سپهر از برای تو فراش وار • همی گسترانند بساط بهار •
• اگر باد و برف است و باران و میغ • و گر رعد چوگان زند برق تیغ •
• همه کاردارند فرمان برند • که تخم تو در خاک می پرورند •
• و گر تشنه مانی ز سختی مجوش • که سقای ابر آبت آرد بدوش •

خور و

• خور و ماه و پروین برای تواند • قنادیل سقف سرای تواند •
• شب از بهر آسایش تست و روز • مه روشن و مهر گیتی فروز •

حکایت گویند صدیقی را که طریق توفیق پیش و دنبالهٔ کار خویش
گرفته بود روزگار عیشش بانجامید و روز عمرش بشام رسید و
آفتاب حیات رو بغروب ممات آورد و بیک نفس تنگ بشتاب آمد مسافر
جان رخت از جان بدن برداشت **بیت** جان قصد رحیل کرد دل گفت مرو •
گفتا چه کنم خانه فرو می آید • زبان از حرف بیانی و دندان از لقمه خالی
فرو ماند آب حسرت از دیدها چون نرگس شبنم دیده بر رخسار ریختن بلید
گون روان شد **بیت** چون شمع شب گذشته در انتظار آنکه •
تا که یکی در آید و بردارد از میان • در آن زمان پیر ناتوان پسر جوان
خود را گفت هر دو دست مرا از پس استوار بر بند چنانکه با جانیان
و خاینان کنند پس روی مرا بر خاک نه پسر وصیت پدر را بجای
آورد پیر تدبیر کم کرده گفت الهی وقت رحلت آمد و سر کار پریشان
و بار گناه گران و مطیهٔ بنیت ناتوان نه زبان عذر دارم و نه قوت انتظار **بیت**

• لمن کان ذا عذر لدیک و حجة • و عذری اقراری بان •
لیس لی عذر اکنون من مانده ام و لطف تو دگر هیچ نماند این گفت
و با شک دیده تر کرد و آهنگ ولایت دیگر کرد از سر درد و فریادی
کرد و جان بجان آفرین سپرد حاضران آوازی
شنیدند که بنده را ندید ند بنده و بیچاره که عرضه کرد خداوندش .. او را قبول کرد

بیت آن بود دل که وقت پیچاپیچ • جز خدا اندرو نیابی هیچ •
• معذرت پیشه گیر و استغفار • عجز و فقر و شکستگی پیش آر •

جرم و عصیان بسوی خویش افکن • سر شرمندگی به پیش افکن •

از سرت کن بدر ملاهی فضول • تا که باشی سزای فضل قبول •

حکایت از شیخ ابو سعید ابو الخیر را پرسیدند که صوفی کیست گفت آنکه هر چه در سر دارد بنهد و هر چه در دست گیرد بدهد و زانچه بر وآید بجهد

بر نیاید خود ازین زندان • بجهان دل مبند بان زنهار •

آفرینش نثار فرق تواند • بر مچین چون خسان ز راه نثار •

حکایت از جنید قدس سره منقولست که گفت که اقوال قوالان قایلست و سماع را از درون دل مایل آنحالت او دلالت کند که طینت طبیعتش هنوز نقیه (پاک) نیست و در و بقیه ایست از بطالت نظم

ابا خیل التصوف خیر جیل • لقد جئتم بشیء مستحیل •

افی القران قال لکم الهی • کلوا اکل البهایم وارقصوا لی •

معده ها از اشتهای دروغ • میدهد تیز و میزند آروغ •

زین دو باد عفن ز طبع کثیف • داد بر باد نقد عمر شریف •

بس که زد معده بر دماغش دود • روزن عقل شد بر و مسدود •

شهوة بطن کان بوذبطنه • تذهب بالذکا و الفطنه •

حکایت از عارفی شنیده ام که میگفت صافی دُرد نوش رود در گل به ز صوفی پرده پوش تیره دل دیگری هم درین معنی گفته صافی به دُرد نوش و درد نوش به ز صوفی ازرق پوش از رق پوش بیت

ای کرده ز راه بیخودی جامه کبود • آنکس که بجامه کام اش یافت کبود •

لبس جان پر و سواس درج که شرک پوسیده خود بلباس اخلاس هر تن بی بیرهان پوشیده و صوفی کیست آنکه پنبه از گوش بر کشند

انکه

آنکه پاره پشم باغوش در کشد جرعه ناچشیده و در کشیده که سکر است زنبیل پر کرده که سکر است مثنوی در نهاده ز مکر نفس دغل •

چند هیچ لقمه در آستین و بغل • که به ترک خوان دیر و ساز • میبرم بهر خانه و خویشان •

در عالم بطلان حیران مانده دم انا الحق زنند قدم از قید عدم خلاص بکرده خبر از وجود مطلق دهد بیت بس عجب است کار دینی •

معنی نه و صد هزار دعوی • در باب حقیقت کلمه چند از کلمه طریقت بکوشش شنیده دل بی هوش شان ز و ادا یشان غافل شده و در وادی اباحت و الحاد افتاده نظم

پوشیده خرقه اند ز بی خامی چند • بگرفته ز طامات الف لامی چند •

نارفته ره صدق و صفا گامی چند • بدنام کننده نکونامی چند •

حکایت در آن هنگام که ذریه آدم ع م بر منصه شهود جلوه نمودند فرشتگان از از دحام ایشان در تعجب بودند .. گفتند خدایا این همه خلایق را منزل و ماوی و باغ و راغ و دکان و سرا باید زمین را آن عرصه نیست که در عرصه اینها بیرون تواند آمد حق تع فرمود که آمدن و شدن اینها در دنیا بنوبت خواهد بود یکی می آید و دیگری می رود تا یکی نیاید دیگری نرود مثنوی یکی میرود و دیگری آید بجای •

چنین است رسم سپنجی سرای • نیابی دو تن را برین رهگذار • ندارد کسی بر سر پل قرار •

ملئکه گفتند الهی فنای سابقان بقای لاحقانرا منغص و بهای کامهای دنیا را منغص کرداند یعنی چون پدر و مادر و برادر و خویشان خود را بینند که درخت زندگانی ایشان از باغ کامرانی بصرصر مرگ

نی بار و برگ شده از بیخ بر کنده و افکنده می گردد عیش اینان مکدر شود
حق تعالی می فرمود که من طول غفلت و طول امل را بر دلهای ایشان
گمارم تا خویشان را در دل خاک تیره می سپارند و ذره از ان اعتبار نمیدارند

نظم
مخسب ای دل سخن بپذیر آخر • ز چندین رفته عبرت گیر آخر •
• بغفلت میگذاری زندگانی • دریغا گر چنین غافل بمانی •

حکایت عارفی صاحب نظر صوفی سیاه سر را دید گفت ای بیخبر
از سر اثر فقر سواد وجه است نه سواد سر رنگ ظاهر از رنگ باطن تو شد
و نقاب رسم و اسم عقاب روح و جسم تو گشت سر بچاهی
فرو داوردی از سر الهی محروم ماندی نظم

ای خورده شراب غفلت از جام هوس • مشغول مشو بخویش چون خرجرس
ترسم چو ازین خواب تو بیدار شوی • مینی رود و در دست تماند بس •

بر روی خلق دلق را اظهار کرده و بظاهر حال امر فقر نوبک فانه اتقی
وانقی را امتثال نموده غرض باطن چیست و سبک با بیست در رنگ
و بوی اندر کوی هوا و جست و جوی صید دنیا دامن دراز چون
دام باز طلب را از بهر وا زبا زدارد آستین چه کوتاه کرده که
دست از مناهی باز کشیده ام چون دراز بازاست آستین چه کوتاه و چه دراز

نظم
رند کوتاه دست صافی دل • به ز صوفی آستین کوتاه •
• آستین کوتهی چه سود کند • چون درازست دست آن گمراه •

از پنبه عمر حلاج گنبدی بر سر نهاده که تاج است بفکر مکر و حیل
سر سوی کنده بغل فرو برده که معراج است از ان تاج جز سر
گرانی حاصلش و زین معراج کس بآستان حق واصل نی نظم

• رو سبکبار شو که ره دور است • سر گرانی دهد ترا این تاج •
• گر چه صغری است آن و این کبری • نیست در حلقهای تاج انتاج •

حکایت این خبر مقبول از خیر البشر منقول است که اشد البلاء
للانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل هر بلائی که از آسمان قضا نزول کند
و هر مشقتی که در صحرای وجود شقه زند منزل و محل آن جز دل احرار و اخیار نبود

بیت
گزندی که از چرخ گردان رسد • رو بران بود کان بمردان رسد •

آنها که محرم راز ند و در کارخانه عالم کارسازند هر دم چون
سیم مذاب در بوته بیم و تاب گداز ند بیت

• لله در النائبات فانها • صدأ اللئام وصیقل الاحرار •

هر واقعه صاعقه که لئیم جاهل آنرا محنت و مشقت پندارد کریم عاقل
آنرا اثر نظر عنایت و تربیت شمارد نظم

زاحداث چرخست تهذیب مردم • چو از زخم حاسک تزیین خنجر •
بجنگ خوارزمی پیشه جنگی طول • بدست غزان پست شد قدر سنجر •

بارهای درد دوران و احمال بلای چرخ گردان مردان بکشند ره زنان
که مال و جان کاروان ببرند اطفال و زنانرا نکشند نظم

• در سینه مرد آتش درد نهند • و اندر دل طفل لقمه سرد نهند •
شمشیر بلا که نعمت مردان است • حیف است که در گلوی نامرد نهند •

حکایت از بزرگی شنیده ام که بگفت پیر و جوان توان و توانا
اگر داناست و گر نادان همه اطفال لندنی تربیت صاحب حال بمبلغ رجال
نرسند اغترار نفس بنقش و نگار این دار رنگین از کودکیست
و هم از احوال گوناگون عالم تلوین زدن نه زیرکیست بیت

هم اندر زمین بتو اینست • که تو طفلی و خانه رنگین است •

حکایت منظوم مناسب حال مرقوم • •

همی یاد دارم ز عهد صغر • که عیدی برون آمدم با پدر •
ببازیچه مشغول مردم شدم • بغوغای خلق از پدر گم شدم •
برآوردم از هول دشت و خروش • پدر ناگهانم بمالید گوش •
که ای شوخ چشم آخرت چند بار • بگفتم که دستم ز دامن مدار •
نه تنها بداند شدن طفل خرد • که مشکل توان راه نادیده برد •
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر • برو دامن اهل پیران بگیر •
مرید ار بقوت ز سلطان کمند • مشایخ چو دیوار مستحکمند •
بیاموز رفتار از آن طفل خرد • که چون استعانت بدیوار برد •

حکایت چون مولانای روم را معلوم شد که بریدن مرغ غریب جان باشیانهٔ خود قریبست بخدمت بدر آسمان یقین حضرت شیخ صدر الدین قدس سره برفت و در خلوت برابر یکدیگر بزانوی ادب بنشستند زمانی دم نزدند و لب از گفت و گوی ببستند شیخ بروی مولانا نگریست و بگریست نظم

هر جا که من و یار بهم باز رسیدیم • از بیم بداندیش لب خویش گزیدیم •
بی واسطهٔ گوش و زبان از طرف چشم • بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم •

بعد از آن مولانا وداع کرد و برفت شیخ را از سر آن حال سؤال کردند گفت حضرت مخدوم مولانای روم از رحلت خود ازین جای پر شر و شور بسرای سرور خبر داد و مرا در آن وصیت کرد که بر جنازهٔ وی نماز گذارم و تن باکش را بخاک سپارم سوز آن خبر شرر اثر دیده های مرا تر کرد نظم

چون بهار وصال شد آخر • در چمن گل وداع یاران کرد •
سوز آن در دم گلاب گری • کرد تاثیر و اشکباران کرد •

حکایت گویند که سلطان علاء الدین کیقباد حضرت قطب الاوتاد شیخ شهاب الدین سهروردی را که از دار الخلافت بخدمت رسالت آمده بود تا منزل زنجیرلوخان که یک فرسنگ قونیه است بوداع رفت و در حالت مفارقت این دو بیان بر زبان شیخ گذشت نظم

ولما ارکا لتودیع فتح منظرا • وان کان بدنوا هله للتعانق •
وللصارم الهندی لین نجابه • وللاسنة من کف لف مفارق •
بر وداع انیس خود کرد است • روی خوش بوی وازان زرد است •
از غبار مثار راه فراق • بر سر شاخ چهره پر گرد است •

حکایت از ثقات رواة منقول ست که ابو ذر غفاری رضی الله عنه بر بنده نام مقامی بیمار شد بادی در آن دیار یکی دختر و دو غلام بیش نبود روزی دختر را گفت از مخبر صادق که ناطق بحق است ~~حکایت~~ بیت

صدر عالم آفتاب شرع دین • قدر او را عرش اعظم چون زمین •
در ازل منشور او فخر البشر • تا ابد طغراش ختم المرسلین •

شنودم که گفت چون تو از مرکب حیات پیاده شوی هوائی که متوجه جهت کعبه باشند و در آن موقف از ایشان فاضلتر نبود کار غسل و دفن ترا بر دست گیرند و گمان من آنست که چون مرغ روح من از قفس قالب پرواز کند باید که بامداد طعامی ساخته کنی و چون آن سواران میرسند و مرا بکنار راه در خاک تسلیم کنند طعامی که ساخته باشی بر سبیل عجالة الراکب پیش ایشان آری و همان که گوسفند

سیاه شب را در مسلخ نسلخ منه النهار پوست بکشیدند دختر مسلوخی
مهیا کرد و چون سپیده آفتاب بر گوشه سبز فلک ظاهر شد بیت

• قرص خور بر خوان سبز آسمان • گشت ظاهر کرده مه شد نهان •

طعام مهیا گشت ناگاه ابوذر را با دل صد پاره جگر را گفت بنگر تا از گرد
راه هیچ سواری پدید می آید دختر گفت سواری چند می بینم که از طرف
کوفه می آیند ابوذر رضی الله عنه روی سوی قبله کرد و گفت بسم الله
و علی ملة رسول الله و امانت نقد خزینه سلطان دایم البقا تسلیم کرد بیت

• شد خلاص از بند تن چون مرغ جان • ساخت خود را آشیان در لامکان •

سواران برسیدند دختر پیش رفت و گفت ابوذر غفاری این ساعت
بجوار مغفرت پیوسته است زود آیید تا کار او برآید پس عبدالله
بن مسعود رضی الله عنه که مقدم آن جماعت بود با یاران خود فرود آمدند
و شرایط آن سنت را بواجبی اقامت کردند و بدان طعام تبرک نمودند
و ما حضری که بود تناول فرمودند

حکایت

یوسف بن مهران میگوید بمن رسیده است از ثقات رواة که فرشته ایست
از نور سرشته بصورت خروس چون روی عروس برزینت ازلی
از زبرجد اخضر بر سر جای او در زیر پای عرش از شب ثلثی چون بگذرد
فی الحال بال بجنباند و گوید بصدای پر صفای روح پرور و روح گستر
برخیزید کسانی که قیام شب در مقام عبادت عادت ایشانست
بیدار دلان بگوش هوش آواز آن خروش شنوند ولی در رنگ
برخیزند و آهنگ نماز کنند و سر آغاز نیاز بیت

عابدان اندر نماز و عارفان اندر نیاز • عاشقان از نار شوق و حبل در سوز و گداز •

چون

چون شب بنیم رسید باز آن خروس فرخ فال بال باز کند و بخروش
آغاز سازد و باواز دلاویز ندا دهد که برخیزید عزیزانی که عادت ایشان
شب خاستن و از درگاه پادشاه بی نیاز مغفرت خواستن است
ترک بالین نرم و بستر گرم گویند و به بندگی خداوند تعالی برخیزند بیت

• باحق آنکس را که بازاری بود • در دل شب جانش را زاری بود •

چون از شب ثلثی باقی ماند باز بال اقبال بگشاید و خفته کامرانی درگاه
حی لایموت لا تاخذه سنة و لا نوم خواند و گوید برخیزید ای نماز گذارندگان
تا وقت فوت نشود که صبح صادق نزدیکست بیدار شوید که هنگام استغفار است
بتقیت بختیاران برخیزند و غافلان مانند خفته غنچه دل ایشان
از نسیم عنایت ناشکفته بیت خفته کان چون مرغ کاذب ماند • بی نصیب ایشان در هنگام داد •
چون صبح صادق بدمد و تباشیر صباح نجاح اثر شارق شود بآواز دهد
که برخیزید ای غافلان با اوزار وقت آن آمد که رو سوی بازار کنید

میکند ٣ حکا • هنگام سپیده دم خروس سحری • دانی که چرا کند آن نوحه گری •
• یعنی که نمودند در آیینه صبح • کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری •

حکایت فضیل بن عیاض که دنیا را بدین عوض کرده بود میگفت
هر گاه که فراشان بارگاه چرخ بوقلمون بساط قیرگون بر صحن نیلگون
ملون بگسترند و در پس پرده ستر ایام سایر انام را اکثر نبیذ شادمی شوم
که وقت خلوت آمد و فرصت عبادت و طاعت است نظم

• هر شب نماز شام چراش دهی تمام • آید پیام او که بیا نزد ما خرام •
• خورشید هر کسی چو شب آید فرو شود • خورشید ما برآید و هر شب نماز شام •

زندگانی را که بحیوة طیبه زندگانی میکنند راحت در طاعتست

و لذت در عبادت و سرور قایم در ذکر دائم و دوام طرب در قیام شب
خفتگان منام غفلت این دولت را در خواب بینند **بیت**

دولتِ شبگیر خواهی خیز و شب را زنده دار • خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد •

شب و روز بار از ابرار است پهلوی ایشان بر خوابگاه قرار نمیگیرد از فراش نرم
و کرم دور و نفور می‌شوند درین آیت تتجافی جنوبهم عن المضاجع اشارتست
که قیام شب آن طلب کاران را طبیعت شده است زان سبب گفت
که پهلوی خود را از بستر دور میکنند فرمود که جنوب ایشان از جای
خواب جناب میکنند **حکایت** چون آدم ع م باغوای ابلیس تلبیس
از بهشت بدنیای محنت سرشت آمد گفت پروردگارا اگر اصلاح
کار خود کنم در فلاح و نجاح بروی من باز میکنی و مرا باز بدان جای نعمت
ناز میرسانی و از محنت و بلای دوری حضور و قصور میرهانی از
باری خطاب آری آمد **نظم** نه مارا در میان عهد و وفا بود •
جفا کردی و بد مهری نمودی • هنوز ار سر صلحست باز آی •
کز ان محبوب تر باشی که بودی • آدم چون بزمان برسید از جبرئیل امین
پرسید که با من درین جای پر محن که همنشین خواهد بود گفت ان منشاء
ضلالت که ترا بر اکل شجره که این بار محنت و قرار در دار غربت
ثمرهٔ اوست دلالت کرد آدم پر غم شد که انفصال از دوست بس
نبود که وصال دشمن بران بیفزود **مثنوی**

• یا ربه در کنار رم دیگو • شد درین دار نارد و زخ او •

• زینهار از قرین بد زینهار • وقنا ربنا عذاب النار •

حکایت حضرت شیخ اجل گوید که بگلم اول الفکر آخر العمل

سیرت

سیرت گفت بجز که همسایه آن سرایم **مصرع**
عیب و هنرش تر اسرایم دوش • بی قصور هست و قصورش ز خلل دور بگو
نوریه دیرین سخن تو ریب نیست که آن دار هیچ عیب ندارد **مصراع**
گفتم که بجز اینکه همسایه تو بی **مثنوی** خانه را که چون تو همسایست •

ده درم سیم کم عیار ارزد • لیک امیدوار باید بود •

که بسی از کرک تو هزار ارزد **حکایت** رابعهٔ عدویه را گفتند
چرا جنت را طالب و لقای را در انجای رغبت نه گفت الجار ثم الدار **بیت**

که هست ترا صفای دل و روشن رای • همسایه طلب نخست وانگاه سرای •

اگر در هوای شرای سرای مجاورت کرمی اختیار نمایی و سرنامهٔ عافیت
در سایهٔ حمایت او در یابی و اگر از عاقبت وخیم و سرانجام پر بیم و اقعهٔ ایام
ترسانی باید که در باب مشاورت محاورت با حکیمی بتقدیم برسانی
که گفته اند جاور کریما و شاور حکیما **نظم**

• چونکه باشد مجاورت لازم • هم جوار کریم باید بود •

• گر کنی با کسی مشاوره • آن مشاور حکیم باید بود •

حکایت در روزن زنی بود که روزن پیرهنش مطلع مهر سپهر لطافت
گنجینهٔ سینه اش خزینهٔ جواهر زواهر ظرافت بود حلیهٔ جمال بی همالش را
فضل کمال در فصل نظام کلام و باب نثر و نظم منضم گشته و شیوهٔ
غنج و دلال در کنج دهان غنچه مثالش مدغم شده با آنکه در بند کمند
گیسوی مشکبوی پر تاب و خمش عالمیان گرفتار بودند خود در بوده
جوان خوش رفتار و دلکش گفتار گشته آنکسانی که پیوند بند
مهر آن ماه رخسار دست از آن ان برده و پرده کرده بود محبوب و مطلوبش را

به پنجهٔ قهر صید کردند و بقیه بر شکنجه درآوردند و قندش ابزیر مبدل
ساختند و چون خونیان بر دست و پایش بند نهادند بدان علتی
که سابقا سمت تحریر و تقریر یافت بعد اللتیا والتی کون دریده و دامن
چاک دیده لم دیده و دهن بر خاک از پنجهٔ پر شکنجهٔ آن بدان خلاص یافت
چون بدان زن را ازین واقعهٔ پر ملال خبر دادند در حسب
حال این بیت را انشا کرد • از بهر کسی دریده شد کون تمسیتا بد مباکسی را

حکایت ارباب سیر و اصحاب خبر چنین گویند که چون اهل مدینه
از قدوم مهتر عالم صلی الله علیه وسلم خبر یافتند هر روز
باستقبال آن قبلهٔ اقبال و کعبهٔ افضال بیرون آمدند و تا بوقت
زوال بظاهر حره منتظر صد ظهور موکب جلال او می بودند تا روزی بر رسم
قدیم معهود بیرون آمدند و چون آتش کانون فلک مزاج هوا را با
دل عاشقان گرم کرد و سایهٔ میغ از زخم تیغ آفتاب هزیمت شد **مثنوی**

• از تف آن شعله که در تاب شد • سیم کواکب همه سیماب شد •
• کوه ز سنگ آتش لاله فروخت • شعله بدامانش گرفت و بسوخت •

مستقبلان مدینه بازگشتند و چون بأماکن و مساکن خود رسیدند
خبر بشهر درافتاد که خواجهٔ کائنات علیه افضل الصلوات واکمل التحیات
بحدود مدینه رسید سوار شدند و در میدان مسرت جولان کردند
و باستقبال موکب جلال و اقبال نمودند و چون بظاهر حره رسیدند
• جمال سید عالم چو ماه نو دیدند • به پیش بدر منیرش بخاک غلطیدند •

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت پادشاهی را اگر از در و زیور و امیر بحر بودی از بر گلیم گدایی
کوس

کوس پادشاهی هفت اقلیم میزدی از حقیقت قناعت استفسار کردند و گفتند
او را که ما القناعة گفت آنکه ینفکنی قناعت برای سیر شدن از ابای پیاز
بدست و صرع از آذر وی بنا زیر ده بر نداری و نفس خود را بر ده ملوی
جان گدا از آن زی طوبی لمن تقنع بالقناعة ولم یکشف لمخلوق قناعه نعمت
از آن باز نیست تو بار منت هر ناکس مکش همت نکشم از بهر یک پاره
نان زهد در زهد و نان مخش **بیت** گر تو سعدی ز غم نان منال •
سنبله بر مشتری آمد وبال • من قنع شبع طمع و حرص شوم مشت و طامع حریص محروم
بر نگردد هیچ چشم طامع دنیا پرست • آنکه قانع شد بخشک و تر شنه بحر و بر است •

حکایت مردی بنزد حاتم اصم آمد و گفت دخل نداری پیرامن تو از نخل
و نخل عاری از کجا میخواری حاتم گفت از نعمت بی منت باری که پروردگار
مور و مار است و پدید آرندهٔ نور و نار **مثنوی**

• عسل داد از نحل و من از هوا • رطب داد از نخل و نخل از نوا •
• ز خار گل آورد و از نافه مشک • زر از کان و برگ تر از چوب خشک •

سائل گفت که از سر تدبیر فلک و تدبیر ملک غافل بود گفت نان تو از
آسمان میرسد حاتم گفت آری اگر باری در سماط رنگین زمان که بر بساط
پاک خاک گسترانیده است نان من تنها ده بودی از آسمان فرستادی
رزاق که جلیل و دلیل الکفیل از رزاقیت گوید که رزق شما در انها زخانه
آسمان است که وفی السماء رزقکم نادان کسی که او را در انبان زمین بطلبد حکا

• سپهر از برای تو در صبح و شام • همی گسترانید سماط طعام •
• اگر تشنه مانی ز سختی مجوش • که سقای ابر آبت آرد بدوش •

حکایت یکی از عزیزان صاحب تمیز بر اسب کسب سوار شده بود

خط سفر بر وطن حضر اختیار کرد و از دار خود بدر آمد در راه مجوبی دید که از مقتضای قدر و قضای الهی اکانهی داشت آن مجوب او را گفت از قطع مسافت که خالی از رنج و ملک آفت نیست و از تجشم سفر که قطعة من السقر است بیت لا تکمن مایلا الی السفر • انه قطعة من السقر • ای عزیز گفت مقصود از وجه حلال تحصیل مال است و لم اطلبوا الرزق فی خبایا الارض را امتثال مجوب گفت اگر آن رزق را می طلبی که ترا آن مقدر نیست سعی او بی طایل می کنی و اگر آن را طلبی که در ازل قلم تقدیر بنام تو تحریر کرده است بی تعب و نصب آن ترا واصل است بیت

• در پی آن غله که بیهوده گشت • رنجه مشو چون قلم آسوده گشت •

گمان تو آنست که ترا از روزی چاره نیست یقین من برین که روزی ترا از تو چاره نیست

نظم رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است • رو تو کل کن ملرزان با و دست •

• که نه لرزانی بیاید در برت • ور بلرزانی دهد در دسرت •

چون این خطاب بگوش جان آن درویش هوش برسید از رکاب سفر پای طلب بکشید و اسب کسب را پی کرد فتراک سوداگری و طومار شمار بازار را بدست اختیار طی از رای ری و عزم خوارزم و هوای کشت شیراز بازگشت گویند آن عزیز که بار اسفار تبریز و تیر بیز بهوای آب ریز کشیده بود و از روزگار بسیار تلخی چشیده شقیق بلخی بود توفیق حق رفیق او بود و راه تحقیق گرفت بیت بتدبیر آب آتش برست • ز دست ملوا آتینش برست حکایت یکی از کنج نشینان اهل یقین گفته است که در طلب آن گنج که در گنجینه غیب بهر تو نهاده اند رنج مکش و برای او زهر قهر ابنای دهر مچش بنقش سود و زیان نگار خانه وجود نگران مباش که جف القلم بالعدم از تنگی حال از دیده نم دیده اشک مپاش و از خشک سال تر مشو که جف القلم

ای یاس

اذکار

بیت از کار تو چون قلم بیاسود • گر رنجه شوی ندارد سود • چون بار کشی بار غم یاری کش • چون زهر چشی ز دست دلداری چش • غم دین خور که دنیا غم نیرزد • عروس یکشبه ماتم نیرزد • دار دینار ابد نیاد ارده بهر درهم و دینار ده و اگر مردی در دین آر نه در دینار و هر دم در هم مشو در هم ز درهم و دینار که غایة الدرهم هم و نهایة الدینار نار شعر النار آخر دینار نطقت به والهم آخر هذا الدرهم الجاری • المرء مادام مشغولا بحبهما • معذب القلب بین الهم والنار • اگر خلاص خواهی و مناص جویی از نار هم و هم نار چون مالک دینار تا مالک دینار باشی مالک دینار

بیت در گوشه مزرعه قناعت • با خوی جبین بکن زراعت •

که ما توشه آخرت آری بدست که در آن روز تهی دستی بسیار بدست

بیت درین مزرع بیفشان تخم دانه • در آن عالم ببنه انبار خانه •

حکایت یکی از محققان طریق تحقیق را این سخن مدققانه را شنیدم که میگفت چند مسارعت نمود نست در تحصیل مطالب و جهد رنج بردنست در اکتساب مآرب و هر دو صفت ممدوح است او فواید آن را در کتب شروح آنچه در خاطر گذرد که در حصول مطالب بسی از تحمل متاعب و وقایع بسیار و موانع بی شمار است نه هر که کشت درود نه هر که دوید رسید بیت بسا کس آنده فرداکشید ند • که دی مردند و فردا را ندیدند • عاقل برای راحت معدوم و مفهوم زحمت محقق معلوم را از اسباب نکند اگر قدم قلم نقش بر جریده قسم روزی با سم کسی رقم کرده بود بی جد و جهد آن سعادت مقدر میسر کردد المقدر کائن والهم فضل فصل الخطاب نصیبک یصیبک والطالب نصب نص ام الکتاب در کیسه جز نقد تعب نیست و عنای کسب مکسب غبار اسب نه اسب کسب را پای لنگ است و محمل عمل را جای تنگ

بیت ما مسکینیم عیش بشادی و امل کسب • جز غم بزیر طاق مقرنس نمی خورد •
از قصهٔ سکندر و آب حیات خضر • معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد •
و سایر امثال این مقال کم دایرست در هر نادی بر السنه حاضر و بادی از ظلام
خام ارباب عطلت و اصحاب کسل و بطالتست مرد عالی همت در تحصیل معالی سرمایهٔ
مقدرت را صرف باید کرد اگر دست آمانی بدامن کامرانی رسید کدام سعادت باشد
ورای آنکه از گریبان شب طلب شعاع خورشید امید درخشیدن آغاز کند و مهر
آرزوی دل از پردهٔ سپهر امل روی نماید و اگر سابق تقدیر که سایق تدبیرست
مساعد نشود و طالع صاعد نباشد مطلوب مرغوب در حجاب تعذر متواری
شود عذر او بنزدیک ارباب دوربین و اصحاب صواب اگرین روش کرد و علو همت
او در اقتناء مفاخر و اجتناء مآثر ظاهر شود بیت رزق مقدر و میسر هرچند
شرط عقلست جستن از درها • بی اجل کس نخواهد مرد • تو مرو در دهان اژدرها
حکایت درویشی را شنیدم که در زبان نیش فاقه را بر این پند دلپسند
تسلی میداد که آزادگان گدا را نیز غم نیم نانست و پادشاهان را غم جهان و بیم جان
هر که کارش تنگست بارش سبک سنگ شبانرا غم گرسنگیست و در دسر بزرگان
بزرگست حلوا الراحة فی خلو الراحة بیت شب تا روز گران کشتی وگرداب و هایلها
ازین محنت شوند ایمن سبکباران ساحلها • اگر هستی و نیستی دل بنج رنجست و اگر
تنگ دست کشیدی دل شکسته و تن خسته گدایان از پادشاهان بیش کمتر اند
لیکن عیش خوشتر که نیش تشویش کم و بیش ندارند در آن دم که برگ زیر و برگ
رستخیز برانگیزد برابر ند و ازین جهان فانی که در وفا نیست جز کفن نبرند
حکایت گویند که رئیس حکما ابن سینا را اکثر عنی روس الناس الزام و افحام
کرد در آن حالت که بذلت اندر لباس بذلة بنقل ثقل متاع بی قیمت خود را

مشغول

مشغول بودی این نشید کشیدی بیت گرامی داشتم ای نفس ازانت •
که آسان بگذرد بر دل جهانت • رئیشی با کوکبهٔ وزارت بود آن کلام خام را
بشنید بر سبیل استهزا و طریق سخریه گفت ای خر اسفار عجب گرامی
که بمذلت خدمت کناسی گرفتارش کردی کناس گفت بنزد حکمت مردان
جا هی کندن و بار بکردن بردن به از دست تنگ چشمان نان خوردن
شعر بکف ای تفته کردن خمیر • به از دست بر سینه پیش امیر
الغنی من اعتز بالیاس • والغبی من اعتز بالناس • دیگر آنکه بوقت چل
ازین جای عنا بدان سرای غنا دل از بند لباس کنایه بر داشتن آسانست
و از رخت و بخت خود آرایی و کار و بار و طنطنه دارایی بسیار سخت
و دشوار بیت بناز و نعمت دنیا منه دل • که دل برداشتن کاریست مشکل
در دل بروزگاری بنشست مهر یاری • بیرون نمی توان کرد الا بروزگاری •
حکایت دران مدت که شجر ملت اسلام نهال و قمر شریعت حضرت
رسول صلعم هلال در ظلال این احوال مثل هلال و بلال و زمرهٔ از جملهٔ من
المؤمنین رجال ببارگاه آن نیر اعظم و بدر سپهر عالم اقبال آمدند و
شکایت نکایت قریش که اهل تعدی و طیش بودند عرضه داشتند و گفتند
بیت زحمتی کان برای دوست کشیم • راحت جان مبتلای ماست •
تا گدای در حبیب شدیم • پادشاه جهان گدای ماست •
اگرچه ما بکنوز رموز اسرار ربانی توانگریم اما در عالم جسمانی به الم گرسنگی
و گدایی در تاب عذابیم و چون پشت چنگ بخدمت رکوع می نماییم لکن
از روی قوت چون پردهٔ عنکبوت بی نواییم و دستوری داده تا بر ناقهٔ
فاقه مسافر هجرت شویم باشد که بکعبهٔ مراد برسیم که در بقاع این رباع و اقطار

این دیار اجتماع اخیار و اشرار چو جمع بین الماء والنار تعذری دارد خواجه علیه السلام
فرمود که هجرت هنر و رستست **شعر** اذا ضاقت بکم ارض فسیحوا •
مکان العیش فی الدنیا فسیح والسعة • اما بی رویت و تماشی بجانب نجاشی روید که
او پادشاهی نیکو نام است از شهر سیه دلان باقلیم شبه پیکران تحویل کنید
که مردم دیده را در سواد حدقه مقام آرام و مقام انس و سکنت چون از
صاحب شرع جواز رخصت یافتند عزیمت سفر سواد حبشه ساختند در سویدای
دل ایشان نیت اقامت کرد **بیت** جانا چو دولت طریق بدکیش گرفت •
عاشق سفر دراز در پیش گرفت • از حال منت هر که بپرسد میگوی •
از جور و جفای من سر خویش گرفت • یازده مرد اعیان اعوان رسول
آخر الزمان و چهار زن با شوی بسوی حبشه روان شدند و مهتر
انام علیه السلام عثمان بن عفان رضی الله عنه بر سر ایشان امیر کرد و فرزند
ارجمند خود رقیه را که رقبه آتش در بند رق نکاح عثمان بود در آن
طریق رفیق او گردانید چون سران قریش از آن سر وقوف یافتند
و بی توقف در طلب ایشان بشتافتند و پس از رنج بسیار نومیدوار
باز گشتند و ابواب جفا بر اصحاب مصطفی صلعم بگشادند و دست تعدی
میکردند و بزبان دشنام میدادند تا بحضرت رسالت دیگر کبوتران
حریم حرم کعبه رسالت همچون فاختگان قدوس کوی در اسحار از دست
تشویش صغیر عصافیر جمع عصفور دیوار حصار انکار ایشان عندلیب چمن اسرار
و خطیب انجمن وانهم لمن المصطفین الاخیار بنالیدند **شعر**
چون گلستان پر شد از صوت زغن • گشت زندان عندلیبان را چمن
پس از بشارت حضرت رسالت منزلت جعفر طیار با شصت و هفت یار
بد یار

بدیار حبشه اشک بران روان شدند • چشم گر به هر دو سنت داریم •
گر شود چشمه دوست داریم • ریختیم آب چشم شسته نشد • داغهای که در جگر داریم •
حکایت از بزرگی شنیده ام این گفتار الاستیناس بالناس علامة الافلاس
ومن اختار العزلة فالعزلة **شعر** کلا ان کان یوثر العزلة • حصل العزة بلا مهلة •
بیت اندر روی عزلت که متصل است • ان لذت نفس و عز جان دانست •
عیشش از علم و زی زهد شناس • معنی او ز علم و زهد اساس • نیست
بی عین علم جز ذلت • نیست بی زاهد جز علت • فی فریاد عزین دو فرق عزلت تو •
نیست جز این دو حرف جز لت تو • **حکایت** ابراهیم بن ادهم قدس سره
که ابلق عالم را در زیر ران آورده بود چون روی از ملک فنا بتافت
گاه گاه در مسند ملک افتقار از سر افتخار میگفت این اشعار الحمد
لله الذی اتانا خزینه سینه تو از جواهر زواهر غنای بی عنا پر شود
بی سیم و زر توانگر باشی و بی خادم و حشم محترم فقر عبارت از حاجتست
حریص را مرغوب و مطلوب بی نهایت سعی و اجتهاد بر همه مراد و توانگر ظفر
نیابد لاجرم هر دم در تعب طلب است سبب کسب تا زنده در زیر آن
حرمان جان میکند اما زاهد را که عبارت از مردم اندک رغبت است
غایت مطلوب سد رمق و ستر عورتست بی زحمت به او میرسد دلش
در حضور و خاطرش مسرور و باطنش پر نور و آخرتش معمور **بیت**
آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر • رو تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری •
همه را معلومست که حرص شوم است و حریص محروم بقناعت درویش قناعتست
و علامت عاقبت اندیشی قلت رغبت **بیت** دنیا مطلب تا همه زینت باشد •
دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد • در روی زمین زیر زمین وارزی •
در ملک

تا زیر زمین روی زمینت باشد **حکایت** شیخ الحرم ابو بکر کتانی قدس
سره گوید در مکه جوانی بود خلقانی پوشیده و گوشه ویرانی اختیار کرده
و بنانی از جهان قانع شده از زمره ملوک تحت الحمار غیب چهار سکوت و
نظار روزی مرا دویست درم دست داد پیش آن جوان بنهادم
و گفتم این مال از وجه حلال است بر گیر و بجهت معیشت صرف کن جوان
نیز در من نظر کرد و گفت من این فراغ بال بدان کرده ام و الحال بهفتاد
هزار دینار خریده ام خواهی که بدین محقر بنای آن عقد مرا ابتر کنی
بر خاست و دامن فشاند و دراهم را آنجا که ریخت می نشستم و از خاک بر چیدم
آن زمان عزت آن جوان و ذلت خود بدانستم **بیت** از خاد نادر صف
آن صافیان گریز • کز بود غم کنند و زنا بوده شادمان •
زیشان شنو رقیقه فقر از برای آنکه • تصنیف را مصنف بهتر کند بیان •
حکایت خواجه عالم صلعم در اثنای مناجات و عرض دعا و حاجات این دعا
گفتی که اللهم انی اعوذ بک من طمع یدنی الی طبع و من طمع فی غیر مطمع
ای بار خدای از تو پناه میخواهم از طمع که زنگ غفلت بر آینه دل نشاند
و از طمع که بمحل خود نباشد یعنی طمع بلئیمان که لئیم طامع مال خویش را دشمن دارد
و کریم که طامع خصال حسنه است طمع درویش را دوست دارد **بیت**
طمع خام اگر شدی معدوم • نشدی کار پخته نا معلوم **حکایت** گویند
که یکی از ندما بر امیر داد جش شعری عرضه کرد و گفت فلان گفته است
و بمن توسل نموده و شرف استماع التماس کرده امیر داد شعر او را بگرفت
و بمطالعه مشغول شد ندیم گفت آنکس که این مدح گفته است هیچ طمع ندارد و امیر
داد که این سخن بشنید خود را تند ساخت و شعر را از دست بینداخت
و گفت

و گفت این اکاذیب را بشفاعت طمع استماع میمنودم چون طمع طماع
در میان نیست این کلام خام بگوش هوش من نرسید **بیت**
در شاعر اگر طمع این طمع خام نبودی • چندین سخن ناپخته که گفتی که شنودی •
حکایت لطیفه روباهی ناگاه بسر راهی رسید نگاه کرد چاهی دید چون
چشمه آفتاب بی آب و چون چشم کور از نم دور سنگی سفید در رنگ و صفا
چون مروارید پنداشت که قرص پنیر نرم است گرم شد و از غایت حرص
آن گمراه خود را در چاه انداخت چون آگاه شد که سنگ است لنگ شد
و در بند آن بدگمان در آن زمان غم و الم فزود و بعد فوات البهره از پشیمانی
و بر شانی چه سود **بیت** کار هر فرد و مرد هم کار است • پیش از عزم حزم در کار است •
روباه چون بناهی حالش بدید و از دهر ناساز کار زهر انتقال و بار ملال
چشید و کشیده نه مجال مناص و نه احتمال خلاص درین چاه محبوس و مایوس ماند
ناچار بحبل آخر صبر توسل و بهنگام حیل آرام و تحمل گزید **بیت**
چون بمانی بسته در بند حرج • صبر کن و الصبر مفتاح الفرج • روباه پر
ملال درین حال بود ناگاه گرگی سترگ از گرد راه بدان جایگاه
رسید چون بگرد چاه آمد بی تاب بود و محتاج آب رسن شعاع
بصری بینداخت و نظر کرد روباه را درین چاه دید گفت ای یار
در اینجا چه کار داری و برین چاه تنگ و تار چرا درنگ اختیار کرده
روباه رو براه تزویر و رنگ کرد و آن سنگ را بدو نمود و گفت مرا
آرزوی پنیر روی نموده بود در جستجوی او بهر سوی با نفس
راغب و حرص طالب بشتافتم آخر این قرص را در اینجا یافتم **بیت**
هر چند درین باب تف و تاب کشیدیم • المنة لله که بمقصود رسیدیم •

گرگ نیز گرسنه بود گفت مرا نیز حصه ده که از غم گرسنگی بر غصه‌ام
روباه محتال که از اشباه و امثال بحیل ممتاز بود گفت بیا و بخور که آخر نه
مال بخیل است گرگ که نه فکر مآل داشت و نه خیال مکر و احتیال خود را
بدان جثه بزرگ به آشتهای تیز بی پروای پرهیز در آن چاه بی آب
پرتاب ساخت جان بدگمانش را بگرداب بلا انداخت چون ازانجی
سنگ آگاه شد آن بدبخت شناخت که روباه او را ازرنگ گردید
غم شد و لحظه تنگدل گشت و از ننگ دم نزد بعد از آن دهان مذمت
باز کرد و زبان ملامت دراز و رو بر روباه آورد و گفت ای فتان
گمراه این چه گرد فتنه بود که ناگاه انگیختی و این چه طوفان بلا بود که بر
سر ما ریختی روباه گفت ندانستی که هر که مبتلا باشد خواهد که همه کس
در بلا با بیمار همزاد رحم تیمار گرفتار و ماتم زده عالم را از غم سوگوار
خواهد **بیت** هر که ماتم زده است در عالم • همه را سوگوار میخواهد •
هر که یک حمله بار میدارد • جمله را زیر بار میخواهد • چون من از زبنی راهی درین
چاه افتادم خواستم که ترا نیز درین بند اندازم و درین دردمندی
انباز خود سازم شاید که بقوت شرکت ازین ورطه فرصت
خلاصی یابم ایشان درین خطاب و عتاب بودند که ناگاه خرسی بر وجهی
بر سر آن چاه آمد چون از دمدمه و غمغمه پریشانی ایشان آگاه شد
از سبب آن شور و حال سؤال کرد روباه ماجرای سابق با یار لاحق
تقریر نمود و ملوس بینیر درنفس خرس جاگیر شد و عنان بیقرار و دبی
اختیار خود را از کنار چاه بر تاب کرد و بی درنگ فرو دانداخت
و چون سنگ آسیا گردان شد و چون بزمان سنگین برسید

از سنگینی

از سنگینی همه استخوانش در انبان پوست همچون آرد گشت روباه چون حال
آن گمراه بدید دلشاد و از بند غم جانش آزاد گشت **شعر** چه خوش گفت آن نابور
بطوسی • که مرگ خر بود سگ را عروسی • سگ از مرگ خر ار شاد دانست •
ماتم این عروسی آن نست • گرگ را گفت ای بزرگ این چه کار شگفت است
که ما را دست داد یاری که در همه کار بیچاره گان را یاری از دست ثبات
حیات ما را اگر در مرگ این بیزها دهها **بیت** بکار آگاه وجود بر عجب است
مرگ آن ز حیات این سبب است • تیز برخیز و پای بر سر آن بی تمیز بنه
و مرا بدو دست بردار باشد که ازین گرفتاری خلاص یابیم گرگ آن خبر خوشتر
بگوش هوش شنید فی الحال فرمان آن محتال را امتثال نمود روباه
روباه چون بهزار زور و زار بکنار چاه رسید گرگ را گفت ای بزرگ تو
یکزمان تحمل کن تا من بتعجیل رسن رسانم و ترا ازین ورطه برهانم گرگ را
بدین وعده دلفریب دران نشیب بر نهیب فرو گذاشت و خود بدشت
صید آمد و بکید از پیش نخجیرگیران گذشت چون او را دیدند پیش کردند
بیت روبه آن وعده برده چاره را • گرگ را روباه سازی می نهاد •
تا کنار دشت رفت و بازگشت • در میان چون حیله بازی می نهاد •
دنبال روباه دمنه مثال را گرفتند تا بچاه رسیدند چون گرگ و خرس را
دیدند ملوس روباه گیری را از سر دور کردند و بر گرگ شور آوردند
تیز رسن در گردنش کردند و کشان کشان بده آوردند **بیت**
حرص را بر نفس غالب کردنش • میفکند آخر رسن در گردنش • هر که حرص نفس را مغلوب شد •
عافیت زو عاقبت مسلوب شد **حکایت** خواجه زمان شمس الدین
صاحب دیوان وقتی دستاری با پانصد دینار شیخ سعدی شیرازی را فرستاد

بر دست شخصی شمس الدین حسین نا داد و از طمع خام صد و پنجاه دینار
بدزدید شیخ این قطعه پیش خواجه فرستاد قطعه ای بیشتر بغم فرستادی و مال •
مالت افزون باد و دشمن پایمال • نیک دانستی که فعل نیک و بد •
تا قیامت باز ماند از رجال • بخردانرا این چنین باید نظر
بختیار را چنین باشد خصال • هر بنا را بیست سالی عمر باد •
تا بمانی سیصد و پنجاه سال • بعد از آن روزی شیخ پیش صاحب دیوان
دعا کرد و گفت پانصد سالت عمر باد شمس الدین حسین نشسته
بود صاحب دیوان گفت اگر شمس الدین حسین صد و پنجاه هش بدزدد
و شمس الدین حسین از آن گفتار بلکه از کردار بد خود خجل و شرمسار شد
بیت پخته را میان جمع انام • طمع خام میکند بدنام •
گر نبودی سر طمع را دد • می نرفتی بپای خویش بدام • گویند که
بعد از آن خواجه علاء الدین برادر صاحب دیوان غلامی را فرمود که همین
ساعت برخیز و تیز روی سوی شیراز نه و این کاغذ ببر و بخواجه جلال
الدین ختنی ده هزار دینار زر در بدره کند و بخدمت شیخ بر و عذر
تقصیر خدمت بخواهد و مکتوب بطلبد آن غلام فی الحال بکار سازی مشغول
شد و روز دیگر از خدمت خواجه بکار روانه شد چون بدار الملک شیراز رسید
اتفاقا شش روز بود که جلال الدین ختنی وفات یافته بود آن غلام کاغذ را
بخدمت شیخ برد چون بر مضمون مکتوب خواجه وقوف یافت در پشت کاغذ
بنوشت نظم بنام صاحب عادل علاء دولت و دین •
که دین بدولت ایام او همی نازد • رسید پایه حرمت فزود سعدی را •
بسی نماند که سر بر فلک برافرازد • پیام داد که صدر رخانی جلال الدین

قبول

قبول خدمت او را بغیر می سازد • و لیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود •
چنانکه بر سر ابنای دهر می تازد • غلام چون باز آمد و جواب مکتوب
باز آورد صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار دینار زر در صره ها کردند و بخدمت
شیخ آوردند شیخ در شیراز بقعه که خود در آن مدفونست بساخت بیت
چون بنام فرخ باب کامه کرد • فرحه حالش گشود از رقعه •
آمدش از گنج بیکران • ساخت در شیراز عالی بقعه •
حکایت بخیلی که ببخل و لئیمی چنان موصوف و معروف بود که حاتم نبوده
کرملی نه خوان او را کسی سر گشاده دیدی و نه خانه اش در گشاده
بیت سر خوان او شدی خورشید اندر جان تان • تا قیامت کس ندیدی
روز روشن در جهان • روزی در هنگام طعام خوردن غلامش را گفت
سر سفره باز کن و در فراز غلام گفت ترتیب این کلام را از مقام حزم
دور است رعایت شرط فرط احتیاط آنست که امر فراز کردن در را
تقدیم کنی بر باز کردن سفره بیت خواجه زین پند شد چو گل دلشاد •
کردش از غل بنده ای آزاد حکایت حکیمی گفت بعلت قلت دخل نخل
تمسک نتوان کرد که مکرمت را خزاین وافر و مکرمت ذخایر حاضر شرط نیست
سخن خوش و روی گشاده هم از نتایج کرم و شعب احسانست
البر شیء هین • و وجه طلیق • و لسان لین • بیت
گر بخیلان درم همی دارند • سخن کرم همی دارند • از علامات کرم
عزیزی و سخاوی طبیع آنست که کریم با سائلان طلیق الوجه و عذب
اللسان باشد بیت تراه اذا ما جئته متهللا • کانک تعطیه الذی انت سائله •
و ایشان را در موقف ذل و هوان ندارد که اگر آب روی سائل در نیل
طایل ریخته شود آنچه او را حاصل کرد و از وصلت عطا و صلت جایزه

شیخ مشغول بقعه سازی در شیراز
سرایی او و بقعه بساخت

عوض آب روی او باشد غرض عقار و غرض عالم و جود و قار عرض آدمی را
عوض نشاید بودن • س • کرتم اذا ما جئتهم لتحیة • ألیّ قومی وجهی بمائه •
س • لیئمی را چو دیدی تند خویست • جواب تلخ گوید ترش رویست •
عطای وجهش بلقای کریهش بخش و آب روی خود در کوی آن بدخوی
مریز بر خش استغنا سوار شده و از فنای باب او بگریز • س •
مبر حاجت بنزدیک ترش روی • که از خوی بدش فرسوده گردی •
اگر گویی غم دل با کسی گوی • که از رویش بنقد آسوده گردی •
حکایت • گفته اند البخیل لا یسعد بالشهادة هرگز بخیل شربت
شهادت ننوشد و خلعت آن سعادت نپوشد او که بنای مضایقه
می نماید بجانی همسایگان کجا تواند کرد • س • ترک نانی نمی تواند کرد • ترک
جانی کجا تواند کرد • حکا • سمیط بن عجلان گفته است انما بطنک شبر
فی شبر فلم تأکل النار و تدخل فی غار العار و هل بطن عمرو غیر شبر لمطعم
برای پر کردن این مقدار خود را در جحیم حرام اندازی و در تکاپوی
جست و جوی آب و نان در چار سوی جهان چون آواره سازی
س • مانده در بند گلو نفس اسیر شکمست • ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست •
حکایت • گدایی را گفتند تا چند از گدایی و بهر یک نان دو نان
دهر را دعا گفت برای بقای قوام طبیعت تحصیل طعام را حاجت
تا بی قوتی قوت فوت نشود سر و تن بی بالین نرم و بستر گرم
و چشم بی روی خوش و مشام بی بوی دلکش و گوش بی نغم رنگین
بغم شیرین تواند بود اما قوای معده را از غذای معده ناگزیر است
مثنوی • گوش تواند که همه عمر وی • نشنود آواز دف و چنگ و نی •
دیده شکیبد ز تماشای باغ • بی گل و نسرین بسر آید دماغ • ور نبود بالش آکنده پر •
خواب

خواب توان کرد حجر زیر سر • ور نبود دلبر همخوابه پیش • دست توان کرد در آغوش
خویش • این شکم بی هنر پیچ پیچ • صبر ندارد که بسازد بهیچ •
حکا • مهتر عالم و بهتر بنی آدم صلی الله علیه و سلم میفرماید خنک آنکه
تایید خدای تو رهنمای وی گردد باسلام و او را معاش کفاف قدر انتعاش
قوی و قدرت او بود و بدان قناعت نماید که هیچ توانگر و درویش
نبود که روز قیامت آرزومند آن نباشد که بسیار روزی بمقدار قوت وی
بود چه هر چه زیاده از حاجت باشد حاصل آن جز تاب عتاب حساب نیست
• برون ز گوشه بهشت ارم ستر باشد • فزون ز توشه شکر بوده بار خر باشد •
زیاده از سر اگر یک کله بدست آری • بنزد کاهای قناعت که درد سر باشد
حکا • طبیبی را پرسیدند که هر روز در هنگام بام و شام چه مقدار طعام
باید خورد گفت صد درم سنگ گفتند این قدر قوت چه قوت دهد
گفت این قدر غذای صالح بهر مصالح ترا بر پای دارد و بدل ما یتحلل را
بحوایج بجای آرد هر چه بر این قدر مایه زاید است مفعول بی فایده است ترا از حمولی
بحمالی کشد و بسیار باشد که قوت علت فوت قوت شود و مرد را بکشد
س • چراغ ارچه ز روغن نور گیرد • بسی باشد که از روغن بمیرد •
اگر بنده شوی فرج و شکم را • کشی اندر جهان بسیار خواری •
نبینی هیچ روی تن درستی • اگر عادت کنی بسیار خواری •
کل قلیلا تعش طویلا خوردن برای زیستن و ذکر خدای و ادای
شکر کردنست نه زیستن برای خوردن و سر بر علت ببالین غفلت
نهادن • قطعه • خواجه را بین که از سحر تا شام • دارد اندیشه شراب و طعام •
شکم از خوش دلی و خوش حالی • گاه پر میکند گهی خالی • فارغ از خلد و

والیس از دوزخ • جای او مزبله است و یا مطبخ کار او نه نفس پروردن
روز و شب ریدنست و یا خوردن حکایت ذو الریاستین (ابن سینا) کوید
عجب دارم از اتفاق حذاق اطبا در باب تحذیر از تکثیر غذا بر کثرت
کلام مختلف العبارة مؤتلف المرام طبیب روم کفته کل قلیلاً لا تکن علیلاً
وطبیب فارس کفته کل قصداً لا تشبع فصداً وطبیب هند کفته کل
قدراً لا تضیق به صدرا بیت با این همه که علت قوت شدست قوت •
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود • کر کلشکر خوری بتکلف زیان کند •
ور نان دیر خوری کلشکر بود حکایت کویند که چون معاویه رضی
سیف حیف از غلاف خلاف بکشید و در امر خلافت با علی رضی الله طریق
مخالفت کزید از عمرو بن عاص که رفیق خاص او بود در باب جلب قلب
عامه شامیان تدبیر دلپذیر خواست عمرو کفت کرام را اکرام کن که
الکرام یسترق بالاکرام و لئام را طعام ده که اللئیم عبد البطن
عامه اهل شام را هر صبح و شام بطعام مشغول ساز که او از تذکیر خصم
بکوش هوش ایشان تاثیر نکند و رای مبرز در دل بیحاصل شان
جایکیر نشود که البطنة تذهب بالفطنة س شکم پر بطن کان بود بطنه •
تذهب بالذکاء والفطنة س چون شود پر ز نان و آب شکم •
کرد از سینه علم و دانش کم حکایت در امثال قدمای حکمای هند
آمده که روباه سیاه دل با کرک سترک غافل دم همراهی میزد
و داد مصادقت داده قدم مرافقت در جادهٔ موافقت
می نهاد با یکدیکر مصاحبت کنان از دامن راغی به پیرامن باغی
رسیدند در و دیوارش استوار و پر خار دیدند بنفس راغب و حرص
غالب به جانب شتافتند و طالب مدخل شدند و محل مناسب

نیافتند

نیافتند بر کرد آن چون چرخ کردان کردون کردیدند ناکاه در بن
دیوار سوراخی کشف دیدند که بر روباه فراخ بود و بر کرک بزرک تنک بود
روباه باریک میان به آسانی در آمد و کرک بزرک اندام در آن مضیق
ضیق تمام کشید چون بمقام فراغ رسیدند آراسته باغی و پیراسته باغی
دیدند سع پر از انکورهای کوناکون • میوه های لطیف رنکارنک
صحن او را از سبزهٔ مینو • کسترانیده فرش منارنک • روباه که از رسم و
راه آکاه بود بحکم قدم الخروج قبل الولوج طریق بیرون شد از آن
مضیق ملاحظه کرد و چندان بخوردن مشغول نشد ع
او ز فکر آخر عمل است • کرک ساده دل که از آزادهٔ وی
غافل بود هر چه یافت از خرد و بزرک از دندان کذرانید
ناکاه باغبان آکاه شد مردی زبردست بود چوب دستی
سنکین را برداشت و علم کین برافراشت و قدم در راه بر ایشان
نهاد روباه بیرنک از آن راه تنک بجستی بیرون جست و کرک
بزرک شکم در آنجا محکم کشت باغبان در دم برسید و بچوب
درشت پشتش بشکست و چندان بزد که نه مرده و نه زنده
پشم کنده و پوست درنده از آن جای تنکنای بیرون رفت
س زورمندی مکن ای خواجه بزور • کاخر کار زبون خواهی شد •
فربهت کرده بسی نعمت و ناز • زان بیندیش که چون خواهی شد •
با چنین جثه ندانم که چه سان • از در مرک بیرون خواهی شد •
حکا پندی سودمند بکوش هوش من رسیده از خردمندی
که بحقیقت عاقل داند که طبع سک عظیم مائل بود بهر کوشتی که بر کناره

محمد حسن بن محمد علی کرمستانی

قناره قصاب آویخته است و با این همه بر بودن آن دلیری نمیکند
چه میداند که عاقبت آن شره نمودن و شتر کردن وخیم است و بر
بیم دران باب اگر ستیز کند کارد تیز قصاب در کار است **بیت**
کامه دل گرچه زجان خوشترست • عاقبت اندیشی ازان خوشترست •
پس عین عیان است که سگان سگان گوشه قناعت شوند •
و از وخامت عاقبت شره حرص پرهیز کنند **بیت** با چنین فضل و
دانش و تمییز • دندان طمع تیز کنی و تابع نفس شور انگیز شوی •
و از مخالفت عقل دور اندیش پرهیز ننمایی **حکایت** مپندار
هر گدا زد دپاست • که دزد آدمی زاده بد بهست • **حکایت**
سید عالم و سند بنی آدم صلعم فرموده است که روح الامین که حامل
وحی مبین است در دل من القا کرده است که هیچکس یک نفس
پیش از استیفای روزی خویش بفنای فنا نرود با وجود
چنین حال است در تدبیر کسب مال و طلب رزق اجمال
باید کرد **بیت** آنکه شد در ازل ترا روزی • میرسد عاقبت ترا روزی •
کم و بیشی و توانگری و درویشی شبر لیری در عمل باز بسته است
و نه بدلگیری بکسل پیوسته چه آن حسابست که در دیوان کن
فیکون پرداخته شده است و کاریست که در کارگاه کل شیء عنده
بمقدار ساخته آمده **حکایت** بیرون ز کفایت تو کاری دگرست
در پرده غیب اختیاری دگرست **حکایت** سلیمان بن عبد
الملک که از خلفای جلیل الشان بنی مروانست به پیشوای ائمه
عربیه خلیل بن احمد نامه فرستاد و طلب فرمود از برای تعلیم فرزندان
خود

و چون از ابتدای [illegible]

خود و حضور او را بانواع تعظیم رغبت نمود خلیل این قطعه در جواب
نوشت **قطعه** ابلغ سلیمان انی عنه فی سعة • و فی غنی غیر انی لست ذا مال
سخی بنفسی انی لا اری احدا یموت هزلا و لا یبقی علی حال • و
الرزق عن قدر لا العجز ینقصه • و لا یزیدک فیه حول محتال •
هر که توشه قناعت بدست آورد و گوشه فراغت گزید در مثاب
جمع مال نه مآل لب مذلت بدندان غرامت نگزید **بیت** زگنج قناعت
بر و توشه گیر • بکنج فراغت بیا گوشه گیر • غرامت کشید آنکه شد در میاه •
سلامت بماند آنکه شد گوشه گیر **حکایت** چنین گویند که یکی از زهاد عصر
که گریبان جان را از دست نفس اماره خلاص کرده بود گوشه فراغت
میجست که در آنجا عبادت باخلاص میسر شود در کوهسار مصر
بغاری درآمد بتنهائی او فرسنگی در فرسنگی در آنجا گوری دید بر سر او
سنگی نهاده و بران نوشته که هزار سال بعز و اقبال و کمال جلال
شادمانی و نیل امال و امانی در کنار نیل جهانبانی و سبزه زار مصر کامرانی
زندگانی کردم در آخر کار ادبار بروی بخت من نشست قفیزی
بر بقفیزی در طلب کردم نیافتم بی قوت و قوت ماندم و در آتش
تیز گرسنگی بتاب عذاب بتافتم **بیت** مرد بی توشه چون فتاد بتاب •
بروا به بود زر و خوشاب • در بیابان میان ریگ روان •
تشنه را آب به ز شکر ناب **حکایت** گویند که اسکندر چون اکثر
بحر و بر در شش جهات هفت اقلیم فراغت حاصل کرد دل او بطلب
آب حیات مائل شد و رخت سفر بجانب ظلمات کشید **بیت**
غالب آمد چو میل آب حیات • کرد عزم عبور بر ظلمات •

بعد از التزام مس آفت مسالک و اقتحام مسافت مهالک بدانجای رسید
که در آن جا و آنجای وجهرهٔ زمین را از تاب آفتاب بهره نبود نه از روزن
ماه و مهر روشنی پدید او نه روشنایی بجهر کبود نمودیدا
هر کجا میشد او یسار و یمین • بود بر سنگ ریزه روی زمین • اسکندر
بخشم خود گفت هر که ازین سنگ ریزه چند کف بر گرفت بهر دل
آرزومند خویش بار ندم و تاسف بر گرفت و آنکه از کم و بیش هیچ
برندارد الم ندامتش بیشتر باشد و به تیغ دریغ دل ریش تر کسی که آن خبر
باور نداشت لیکن بامتحان بعضی از آن برداشت و بعضی برنداشت
چون از ظلمات بیرون آمدند و روی روشنی دیدند
شد جدا رنگها ز یکدیگر • گهر از سنگ و سنگ از گوهر • آن سنگ ریزه ها را
دیدند همه لعل آتش رنگست و گوهر یابا هر یکی ازدو فیلوح در سوز و تاب
حسرت افتادند و جلوح نا الم و غرلوح بحر ندم شدند
هر که برداشت تخم حسرت کاشت • گرچه تقصیر کرد و کم برداشت •
وانکه بگذاشت آتشی افروخت • که بدان جان و دانه خود را سوخت •
این گفتیم اعمال خیر جز آن را در این دیر پر اهوال مثال است احوال
عامل و کاهل از موحد و جاحد در دار قرار برین منوال است شعر
این بود حال کافر و مسلم • اندرین تنگ موطن مظلم •
بود اینجا معاینه پنهان • گشته آنجا ز جملهٔ اعیان •
بوده اینجا عوارض زائل • گشته آنجا جواهر کامل •
حکایت گویند چون اسکندر راهای فرّ بال اقبال گشود و طیر سیر را پر باز
کرد و شاهباز همتش در هوای جهانگشایی پرواز نمود از بوم روم
تاختن

تاختن و خطای تاختن آورد و قبای ملک ملک چین را تنگ کرد
فغفور که برای و فرهنگ مذکور و مشهور بود برای دفع شور عداوت زور
آور روی بر زمین تواضع نهاد و بدست طاعت کمر خدمت بمیان جان
بست و دانست که باز بر دست پنجه زدن ساعد نامساعد را رنجه
کردنست بیت خدایی که بالا و پستی آفرید • ببالای هر دست دست آفرید •
زنی گر بازبر دست اگر پنجه تو • کنی ساعد خویش را رنجه تو • چون در میان
عهد و پیمان بعقد ایمان مؤید و موکد شد فغفور بساط نشاط بگسترد و سماط
ضیافت کشید کاسهای چینی و صحنهای فغفوری پر در و گوهر و لعل ازهر
و یاقوت احمر کرده پیش اسکندر نهاد و از روی تغافل درخواست کرد
که از آن جواهر زواهر تناول فرماید اسکندر گفت لعل ناب و در خوشاب را
دندان نخاید و یاقوت رمانی قوت انسانی را نشاید فغفور گفت پس غذای
پادشاه جهان گشای از چه انواع است اگر از آن مستطعات که عامهٔ انام خورند
از چه سبب روز و شب تعب و نصب کشید آن قدر روزی که نصیب مقدر است
و در بوم روم میسر بوده بهر چنین چینه بچین آمدن و زحمت سفر را
که از محنت سقر اثر دارد کشیدن از حکمت دور است بیت
روده تنگ بیک نان تنک پر گردد • نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ •
هر دو چون نیست سزا مائدهٔ انسان را • پیش عاقل چه دُر و لعل چه پیغاره و سنگ •
اسکندر بدان نصیحت بصر خبرت و نظر عبرت بنگریست و بگریست و گفت
آنچه تو گفتی اثر فکر بکرست اگر درین سفر هیچ فائده دیگر بما عاید نشود
همین موعظهٔ تو ما را وافی و کافیست شعر حتی متی انا فی حل و ترحال •
وطول سعی وادبار واقبال • بمشرق الارض طورا و بمغربها •

لا نخط الموت من حرص علی الامال • فقیر قانع بنانی و پیازی سیرست و امیر طامع بناز و نعمت جهانی گرسنه و بی‌نیاز توانگری در گوشهٔ قناعت است نه در توشهٔ بضاعت **حکایت**

کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت • کسی که گنج قناعت نیافت هیچ نیافت •

ده کس از کاسهٔ آشی بخورند و دو سگ بر لاشهٔ پوستی بکدیگر بدرند • درویشی بکلیمی که نیم دینار کم عیار بیش نیرزد قانع است و سلطان اقلیم نیم دون سلطنت عالم را طامع **بیت**

نیم نانی گر خورد درویش اگر • بیش بار انش نهد نیمی دگر •

گر بگیرد شاه در بند خوزم • دل نهد در بند اقلیمی دگر **حکایت**

شیخ سعدی گوید که بارسالاری صد و پنجاه شتر بار و چار صد خدمتکار داشت شبی مرا در جزیرهٔ کیش بحجرهٔ خویش برد و در بیشهٔ بردهٔ خری و سوداگری دست برد خود را بمن بیکیک شمرد از قصهٔ بر غصهٔ سود و زیان گفتن زبانش از مانی نیاسوده **بیت**

ز شب هنگام تا صبح او نزد [illegible] تن • نشد فرسوده از بیهوده گفتن •

گه تنگهای کالایش نمودی که این قبالهٔ فلان زمان است و حوالهٔ ده هزار دینار بزید قبول کرده و بایزید ضمین است ببار خانهٔ گران مبالغ بیکران بخان بالغ فرستادم و متاع فراوان که از ملوازاده بفلان انبار دادم به انجا زر رفت و باز بجا زخواهد آمد کاه گفتی هوای شیراز دارم که جای خوش است و فضای دلکش باز گفتی سفر دریای روم دارم که همای سود را آشیانه در آن بوم است و جز این سفری دیگر پیش دارم که اگر مراد خویشتن بدان مراد برسم بفراغت بکنج خلوت نشینم و از انزوای عزلت

بپیش

بپیش گیرم **بیت** بعد از ان کنج عزلتی گیرم • رو بدیوار خلوتی میرم •

چون بود عزلت ز صحبت به • بار صحبت بکنج عزلت نه • عزلت آمد کلید گنج شهود • عزلت آمد علاج رنج وجود • شیخ گوید گفتم ای خواجه آن سفر مبارک کدام است و مقصد و مرصد را چه نام است گفت بر دیمن ابکارس خواهم بردن و گوگرد فارسی بچین رسانیدن که در ان اقلیم قیمتی عظیم دارد و از ان دیار ببار سنگینی کاسهٔ چینی بروم و بر روم روم و دیبای زیبای روم بهند و پولاد هند ببلغار و ادیم بلغار بقندهار و دست قندهار بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن بعد از ان سودای سود و زیان و غوغای بازاریان آسوده شده زحمت کالا و محنت قباله را از پیش دارم **ع** دنبالهٔ کار خویش گیرم • و ازین گونه هذیان چندان سخنان راند که بیش طاقت گفتنش نماند بس رو بمن آورد و گفت سعدیا تو نیز دهن بگشای و از انها که دیده و شنیده چیزی باز نمای گفتم **قطعه**

تاجری دیدم فتاده از ستور • در بیابانی ز یاران مانده دور •

گفت چشم تنگ دنیا دار را • یا قناعت پر کند یا خاک گور •

حکیمی کامل که میان حق و باطل فاصل بود پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام سیرت فاضلتر است گفت آنرا که خوی سخاوت هست بازوی شجاعت را حاجت نیست **نظم**

نوشته است ابر گور بهرام گور • که دست کرم به ز بازوی زور •

بماست ار بکف ابر بهمن شوی • از انکه بزور تهمتن شوی •

دنیا بهر داد نیست نخیزد برای نهادن بغیر دلیران جهانگیران که **ع** گرفتند عالم بزور بزر **پند** یکی از ان شیران او را با خود بگور برند

نوشتست بر تخت اردشیر • به اندرز آن شاه روشن ضمیر •
گرفتیم عالم بمردی و زور • ولیکن نبردیم با خود بگور • گلی که دلش
ز بند خود زر شد نخست تنش را • بتنگی غنچه نخست و بر بخ شکنجه •
در شد آخر کار که برگ و بار را بباد داد بعذاب تاب گلاب گر شد •
خوش باش ولا بداده دهر بساز • و از رده مشو در طلب نعمت و ناز •
سیم و زر و گل مبین و ده روزه بقا • خوش سرو تهی دست و خوشا عمر دراز •
اقبال دنیا که احتمال بقا ندارد بچشمه سیلاب ماند **مصرع** تو تا دم زنی چشم
بر هم نهی آن چشمه لب آب ماند **سعدی** شنیدم که جمشید فرخ سرشت •
سر چشمه به سنگی نوشت • درین چشمه چون ما بسی دم زدند •
برفتند تا چشم بر هم زدند **حکایت** صاحب دلی را شنیدم که بصوفی
بی انصافی میگفت ای سرخ چشم ازرق پوش ازرق طمع بنفس
بد نهاد خود را آزاد کن آن روز که از تنگنای کمون بصحرای وجود آمدی
مصرع زمادر چه آورده یاد کن • بهر رزق ازرق مفروش و بهرزه
مخروش که بهره هر کس در ازل مقسوم برای مائده که تر آماده نیست
و قسام ارزاق نام بنام تو ننهاده است بی فائده مکوش که **مصرع**
حرص شوم حریص محروم است **بیت** حق بداده دو نیا و بدین یک دین داد •
راضی قسمت خود باش که عدلست این داد • درة التاج خرد را بسر ما بنهاد •
آنکه شاهان جهان را کله زرین داد • چه خوش گفتست این پند آن خردمند •
که هر که او در سینه فرهنگ ندارد صدر سر هنگ را نشاید آنکه قدم بمعراج
سروری نهد درة التاج خرد یابد **نظم** نوشتست بر دار دارا بزر •
که بشنیدم این پند را از پدر • که بی درة التاج فرهنگ نیست •
هذه

١١١ مثنه افسر زیبائی پسر **حکایت** عزلت گزیده که چون گنجی در کنجی
نشسته بود و دیده آرزوی دل بر بسته در بستان جهان نهال میل بنیل
نوال قوم روم و شام نشانده نزد او ارباب خدم و اصحاب حشم را احتشام می
نمانده بگوش هوش از زبان سروش این کلام معجز نظام شنیده که کسی
بدهی امیر شش باشی و اگر از خیسه بستانی اسیر شش باشی و از این دو یکی گر نباشد
نظیر شش باشی **قطعه** هر که را بند آز کرد اسیر • در امیری نیاز مند بود •
آز بگذار و سر فرازی کن • گردن بی طمع بلند بود • آفتاب جهانتاب •
چون علم شهرت به اوج رفعت کشیده است و بر تو نوازش بهمه عالم رسیده
هر چند که دل گرمی نماید و بر تن گرمی فزاید مردمان از و بگریزند و از اثر
نظر شش بر هیزند سایه فرو مایه را ببین که چون گوشه نشین و عزلت گزین
شد چگونه عزتش افزود و هر کس بصحبتش رغبت نمود **بیت**
عزلت عابد ار بود بجسد • عزلت عارفان بهوش و خرد • آن بود عزلت جسد که مدام •
بگسلی از همه چه خاص و چه عام • بمعالات خلق دم نزنی • بمقامات شان قدم نزنی •
عزلت خوش آنکه غیر خدا • در حریم دلت نیابد جا • و اگرت اندک اندیشه •
از همه نا شوی یک اندیشه • چون یک اندیشگیت پیشه شود • دولت که گفت همیشه شود •
حکایت عارفی که واقف اسرار بود روزی بکنار جویبار دجله گذر کرد و گر
مرده دید بسر دی برده که افسر شاهی چون بچشم عبرت در و نظر کرد استخوان آن
سر پوسیده از سر پوشیده خود پرده باز کرد و بمقالی که اهل حال
دانند آن عارف را کشف راز کرد و گفت من ملک ملک عراق بودم اراده
کردم که کرمان نیز بگیرم **بیت** عقبت نگردم بدان ملک را • بر اندم بجز طمع فلک را •
ناگاه خیل میل مرگ بر من تاخت و صرصر اجل شاخسار وجودم را بیاد

برگ کشت من کرمان را نخوردم کرمان مرا خوردند در قید صید خصم شیر گیر
بودم ناگاه گورم شکار کرد **بیت** بکش پنبهٔ غفلت از گوش هوش ●
که از مردگان پندت آید بگوش **عربیه** مررت علی قبر تعفت رسومه ●
وفیه عظام داریات سوائد ● فلا سمع منی ناطقا و هو صامت ●
وایقظ منی غافلا و هو راقد ● زکوهستان بر آید ناله و زار ● که فرخنده
بهار آمد دگر بار ● بزیر خاک ما مسکین و محروم ● برو بالا کرد آورده رخسار ●
شمار موس اندر باغ بلبل ● بزیر خاک ما را کرده دم مار ● زبانهای فصیح شکر ریز ●
بخاک اندر فرو مانده ز گفتار ● یکی را بر سر تاج گوهر نگار نهند و دیگری را
بگردن بار گران خراج **بیت** این تفاوت و میان آن و این نبود جز دو روز بزیر زمین
دران زمان که بزندان مغاک خاک در شوند پادشاهان تاج ور
با گدایان محتاج برابر شوند **س** یکی بر تربتی فریاد میکرد ●
که این ها پادشاهان جهانند ● بگفتم تخته بر کن ز گوری ●
ببین پادشه یا پاسبانند ● بگفتا تخته برکندن چه حاجت ●
که می دانم که مشتی استخوانند **حکایت** جم را غلامی نازک اندام بود
هم دو قدم چنان بکل ماه فو و برد جم بدان غم حزین و دلش بریان
شد و بدن نرم آن نازنین چون کرم کفن ابریشمین کرد و بدخمه نهاد
بعد از چند روز بزاری و سوز سر دخمه را گشاد دید که کفن پوسیده ●
پوسیده و کرم بر بدن نرم پاشیده ● چو پوسیده دیدش بتن در کفن ●
بحسرت چنین گفت با خویشتن ● من از کرم برکنده بودم بزور ●
بکندند بازش کرمان گور ● جلد النمر لم یترک علی النمر فکیف یترک علی السرج
س چون نماند آن جرم بر جرم پلنگ ● چون بزین ماند چنین بر بسته تنگ ●

المنح موضع القلاده

حکا روباه

حکایت روباه بچه بمادر خویش گفت بما در حیله بنمای و بگو که چون بپنجه
مکر صیاد در افتد گرفتار شویم چه فکر راه مناص پیش آریم و از آن تشویش
خلاص یابیم و چون در میدان تگ و پوی سگ تند خوی در مانیم در تماچیت
که جان خویش را از بند پنجه و شکنجهٔ آن بدکیش باز رهانیم گفت این راه
حیله فراوانست اما بهترین وسیلهٔ خلاص از بند کید صید آنست که در حصن
حصین نشیمن متین که از زحمت زخم مبتلیان ایمن باشد در
زوایای انزوا ولی پای فراغت بدامن غرامت در چینی تا نه عدوی
بدخوی روی تو بیند و نه تو چشم بر جان او بینی **نظم**
بحیله باز تو گر باب حیله باز کنی ● به است از آنکه به آهنگ جنگ ساز کنی ●
ولی بنزد خردمند بهتر آن باشد ● که گوشه گیری و از هر دو احتراز کنی ●
مثل قوم را در عمل منظوم شیخ اجل جامی مرحوم بطرزی دیگر و طوری غیر
مکرر تعبیر و تقریر کرده و آن سلک جواهر را بواسطهٔ کلک واسطی بر طبق
سیمین ورق آورده و اینچنین فرموده **نظم** گفت روباه بچه با روباه ●
که ای ز مکر سگان داده آگاه ● بازیی کن مرا کنون تعلیم ● که بدان از سگان نباشد بیم ●
گفت زان بازیی نه بینم به ● که تو در خانه باشی او در ده ● نه فتد ور نه افتدت در پی ●
بکشد گر نه چون شود باد ● پوستینت ز پشت پوست رسد **حکایت** .
گویند راهبی که در راه و در شکنج کوهسار و کنج غار کنج وار نشیمن
اختیار کرده چون اشکوه پای در دامن کشیده و از گلشن باغ
جهان فراغ جان حاصل کرده جای انزوا گزیده و درین زوایای
صومعه که صفایی ندارد نور حضور ندیده **بیت** نگشاده دلش ز هیچ کره :

نشیمنی صح

چشم وی با بر تو چشم تو بر وی باشد

از فراغت نهاده پشت بکوه از خرقهٔ او تا دور رقعهٔ ابدال و ارباب ارشاد
واصحاب حال جبال را ازان وجه اختیار و انتقاد کرده که نقد کان بر کمر
بسته است و بر دکان کرم مرتبع نشسته بیت همچو اوتاد بس قوی حالست
روز و شب مستقر ابدال است • موج تیغ که کرد خلق جبال • پی اظهار
کبریا و جلال • قال فیها هدی و ارشادا و جعلنا الجبال اوتادا • آن راهب
که در آن کهسار و نهان جهان راغب بود چند سال در آن غار بر آن حال
روزگار بر کرد و روزی کار بسر برد از اقوات حیوانی بنباتی صاف و درد
هرچه یافت بخورد و نقد اوقات خود بکوه بسر بردی که زر در اوی خبر بود
روزی روی سوی او نهاد ع گفت ای بحر طبع کوه نهاد • چند چون کان
در کوه نهان باشی در عزّ عوارف معارف خود بر عارفان جهان بپاشی
چرا بشهر نیایی با بدیهی مصرع تا ز فضلت خلق را فضله دهی بیت
قدم از کان خویشتن بیرون نه • گوهر خویش را رواجی ده • تا گهر جای کرده در کان است
قیمت او ز خلق پنهانست • چون ز کان جلوه گر شود بدکان • قیمت او شود بخلق عیان
مصرع در جواب خطاب آن راغب • راهب گفت تندروی جنگجوی
پلنگ خوی سگی دارم که رگی بد دارد اگر بشهر درآیم آن کلب کلب بر پوستین
مردمان بدرد و خلق را از خلق بد خود بدر آرد آن گفتار اگر دادرا
درین کوه مسا در بن غار بند کرده ام تا از آزارش اهل کوچه و بازار ایمن
شوند بیت خورده این سگ بکوه زخم پلنگ • به که نارد بزخم خلق آهنگ •
هیچ ایذا به خلق خدای • نیست بدتر ز نفس بدفرمای •
منصف و متصف بهوش و خرد • خلق را نیک دید و خود را بد حکا
یکی از عارفان سگی آواره دید در چارسوی بازار و میان کوی چون
کوی

کوی در میدان سرگردان شده بشنیدن و دیدن بوی طعام و روی
گرده طعام قناعت کرده روز بر زیر بام آرام گرفته و شام بزیر دکان
مکان و جای منام ساخته گفت ای ز قید صید و قلادهٔ شکار آزاده
چون انسانی را بینی بچه سان حاشی که حلال زاده است یا حرام زاده
نشان ایشان چیست گفت از آنکه بد رگیست و حلال زاده نیست
چون مرا بیند بی درنگ چنگ بسنگ زند بیت از چه ویلیست چوب و سنگ کند •
گه بچوبم گهی بسنگ زند • ای که همت بسوی آن داری • که شوی شهره
در نکوکاری • غیر از نیت مباد اندیشه • که کم آزاریت شود پیشه •
حکایت سگی از خوان بازرگانی به هزار زاری و زور استخوانی ربوده بود
بکنار جویبار رسید و آیینهٔ پرتاب عکس آن استخوان بنمود بیچاره چنان
پنداشت که استخوانی دیگر یافت روی سوی جوی کرد و بشتافت
چون لب بگشاد که آن استخوان گیرد استخوانی که در دهانش بود در آب افتاد
بیت کرد محروم ازان طمع او را • طمع خام حرص بد فرجام •
طمع شوم و حرص مشوش • کرد پخته طعام او را خام حکایت
گربهٔ بی پنجه گرسنه لهجه که آب گریهٔ کربت غربت از دیدهٔ الم دیده اش همه زمان
روان بود در کلبهٔ تیرهٔ پیرزنی دلسوخته نشیمن داشت بشنیدن
بوی پنیر و دیدن شیر قناعت گزیده هر شام و شبگیر در آن مقام دلگیر
آرام کرده بود و از توی پیاز نیم سیر مانده و در نیاز بر وی آز بسته
و بعلت قلت و ذلت در آن گوشهٔ بی توشه دل خسته و خاطر شکسته
نشسته روزی بهوای روزی روی بسوی سرای امیر نهاد غلامان تیر
تیرش انداختند بچند جای زخم زدند و ز پوستش کردند و خونش روان ساختند

چکان خونش از استخوان میدوید • همیگفت و از مول جان میدمید •
که گر جستم از دست این پیر زن • من و موش و ویرانهٔ پیر زن •
بنیش زد عسل جان من زخم نیش • قناعت نکوتر بدوشاب خویش •
حکایت یکی از حکمای فرس چنین گفته است که چون مهمات کفایت
شود زواید مهمات گردد و زحمت اغنیا که در حقیقت اغنیا اند از حصو
تحمل بر نقصان بتحمل زیادت از محنت درویشان دل ریشانند که ازین تانی
در پس این و اندیشه بهتر و کمتر را بهتر آن بود که عنان امل کشیده
دارد و زمام عمل بدست حرص نگذارد و آتش آز را فروزینه بنیاد زبر
ننهد تا با هستی فرو نشیند ع النار تاکل نفسه • ان لم تجد ما تاکله •
بیت النفس راغبة اذا رغبتها • و اذا ترد الی قلیل تقنع
درد محنت کشیدی اگر بی سود • با مت ز تیره گی چو شام شود • نشود در جهان
تمام درم • گر قناعت کنی تمام شود • کل ما فی البسیط لا یکفی • ان قنعت فکل شیء
کاف • این دقایق ندید یکسر مو • آنکه خود در شناخت موی شکاف •
حکایت یکی از اغنیای زمانه که بگنج و مال در جهان یگانه بود و از عقل
تأمل اندیشش بیگانه خانه ساخت چار دیوار و سقفش سر بسر نقش و
نگار و در گشاد چون کار بنا پرداخته شد دران فکر ماند که بر لوحهٔ درش
چه نویسد عارفی بران حال واقف شد گفت این بیتها بنویس قطعه
خانه را کاندرو نمانی دیر • بر درش گو مباش لوحهٔ زر • چه ضرورست بود در آن خانه •
که بیک تیر اجل بود بر در • حکایت منظوم مردکی غله خانهٔ نو ساخت •
رفت و منزل بدیگری پرداخت • مزرع رسید جو بدرو • داد جو را بجو فروشی نو •
این عمارت بسر نبرد کسی • تکیه ای این وقت بوالهوسی • بحبیب فرح شدی مسرور

دو بیت

بغربت جهان شدی مغرور • گندمت میمنو دو جو بفروخت • سوز حرص خشم غلط دوخت •
چو کشیدی بشصت رفت بخواب • همچو نشستی غرده ببابا • پیش از کور کار خویش بساز •
کس نسازد تو بار خویش بساز • نقد عمرت که صرف شد شب و روز • همچو برف است در هوای تموز •
گوش کن پند پیر و سعدی که • لن تجد خیر مرشد بعدی • حکایت عارفی که
سینه اش گنجینهٔ معارف بود در خانهٔ دهقانی مهمان شد میزبان روی
مهربانی گشوده خدمتش را بجان منت داشت و رغبت نمود ع بیت
ما سمیت العجم المهمان مهمانا • الا لاجل ضیف کان من کانا • فانه اکبرهم
والمهان منزلهم • والضیف سیدهم بالادم المانا • برای مهمان جای لطیف
و مقام شریف بیاراست و خود برای اهتمام برخاست و از لوازم طعام
آنچه لایق در خواست بود در بذل نزل رفعت و قدرش اظهار کرد بیت
ساخت از انعم برسم کرام • خوان و خانگونه گونه طعام • صحن خانه شد از طبقهای
همه بر میوه های رنگارنگ • مهمان که بغذای روحانی جانش سیر بود از ابای حرکت
جسمانی غذای و ابایی داشت بعد از بسیار تعلل اندکی تناول میکرد و از هر
طبوع بقدر سد رمق تنقل میکرد بیت هر که از خوان حق غذا خورد •
بر دلش خوردن غذا بار است • از ابای ابیت دارد قوت • زان
ابا میکند ز لقمه و لوت • میزبان دید که مهمان را اشتهای صادق نیست
پنداشت که در میوه ها چندان الوان طبع او را غذای موافق
نیست گفت از دیگر نوع ابای مهنا آنچه مشتهای شماست بفرمایید تا مهیا
کنیم که مهمانا حاضر است و آماده و اف بیت این همه میوه و طعام و شراب
که درین عالمست از هر باب • آفریده است حق برای شما •
تا فتید یک بیک خورای شما • قال الله تعالی خلق لکم ما فی الارض جمیعا کلوا

واشربوا وکلوا الالام سمیعاً میهمان که در ریاض ربانی ببرگ و نوای
یطعمنی و در حیاض عنایت فیاض بماء یسقینی قناعت گزیده بود و ترک
غذای جسمانی و حلوای نفسانی کرده گفت علیکم تقریب الطعام وعلینا
تادیب الاجسام س گونه گونه نعم که هست بلی • بهر ما آفریده است خدا •
خلق ما از برای اینها نیست • هستی ما فدای اینها نیست • حق که
این سفره پر نعمت کرد • خلق را برای خدمت کرد • اگر عاقلی عاقبت بین گیر •
و اندیشه کن که درین بیشه چرا آمده بیقین دانی که چون حیوان غافل
نه از بهر چرا آمده س ندانی که اینجا چرا آمدی • چو حیوان نه بهر چرا آمدی •
حکایت از خیر البشر این خبر مقبول منقول است که یکفی ابن آدم
لقیمات یقمن صلبه یعنی آدمی را که نژاد محتاج است از بند کمند حرص
و آز آزاده نیست چند لقمهٔ کم شمار و صغیر مقدار کافیست و برای
ابقای قوای بقای او وافی تا که قامت او راست بماند و بهر اقامت خدمت نماز و
طهارت دست و ضم نماز بر پای تواند خاست س لقمه را اولا مصغر کرد •
بعد از آن جمع قلتش دانست • یعنی آدم که لقمه بندی کار • خود باید بقدر کم شمار •
خانهٔ تن خرابیست هم • بر اطاعت و را عمارت کن • لقمهایی که مشتهای کلست •
چون کفایت همیکند دو سه مشت • چند کل میکشی بگردن و پشت •
حکایت حکیمی گفته است که اگر لنگر حرص و طمع کشتی همت که انبار نگشتی
سر شرف آدمی از شرف قصور فلک و مقام کرام ملک بگذشتی طبع انسان
در اصل خلقت منجذب است بجناب قرب الهی و نیل مطالعهٔ اسرار نامتناهی
لکن حرص و طمعش بمطالب دنیهٔ دنیا میل میدهد و همواره از دو جاذب
جاذب در کشاکش مانده است و تجاذب درمیان دو مقصد متناقض

ومطلب

ومطلب متضاد رنجی عظیم است و عذاب الیم عربیه فبقیت بین
غرامتین کلاهما • امضی وانفذ من ذباب سنان • همم تشوقنی الی طلب العلی •
و همو تسوقنی الی الاوطان قطعه • تراز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر •
چه ابدام بلندی ترا چه افتادست • که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین •
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است حکایت در خبر است از خیر البشر
که ان الله یحب معالی الامور و یبغض سفسافها و یلبس باعمال الطیر کوچک
در نظر پسند آفرید کار منزلتی شریف دارد و تلوث بافعال خسیس
از آثار سخط و غضب او و حظی وافر عز و رفعت با علو همت و شرف
نفس پیوندی دارد که جز بنا در جدایی نپذیرد و شک نیست که خادر
آلات چرخ و قوت پرواز او کم از باز نیست لکن بسبب دناءت
نفس و رکاکت طبع و قصور همت کرد خرابل کرد و باز بسبب ترفع
از مطاعم خسیس مطامع دنی بر دست ملوک نشیمن سازد س
منزلست اوج چرخ برین • همت دون کشد ترا بزمین •
خوش نباشد که باز شه پرور • بهوای زغن کشد پر و بر •
بد نماید که شیر آهو جوی • بت کار شغل آرد روی •
حکایت یکی از حاتم پرسید که ای در کرم بی مانند هیچ از خود بلند
همت تر کسی را در جهان دیدی گفت بلی روزی چهل شتر قربان کردم
و مهمانی عرب را طلب کرده بمهمانی آوردم و خود بصحرا رفتم که کهار آنتر
صلابی دهم دردمندی دیدم که در کنار گنبد خاری می کند و آن بار در
بر پشت خود استوار میکند گفتم چرا بمهمانی حاتم نرفتی در خوان کرم
او نعمت وافر است و عامهٔ انام بران سماط حاضر آمده اند گفت خار

کشیدن بزحمت والم به که بار کشیدن از منت حاتم ع اجارتنا ان التعفف
بالیأس وصبر اعلی اشتداد دنیا بالناس حر یان ان لا یقبضا بمذلة
کریمان لا یجو جاه الی الناس حاتم گفت سمو رتبت آن درویش در علو همت
از خود بیش دیدم س گر ز دست کسی ستانی نان بی گمان
تو اسیر او باشی ور دهی کرده بهر دهی بیقین دان امیر او باشی
چون نرگس برگ که نمیخواهی گر بود شه نظیر او باشی حکایت
یکی از اصحاب طریقت در باب قناعت فصلی میخواند واصل آن را تحقیق
میکرد وگفت اگر فضل خدای را واثقی و در دعوای قیامت صادقی
در طلب بهره روزی بهر جا رو میاور و پیش هر خس سر گردان در میان گرد باد
س غم روزی چه میخوری شب و روز که سگ و گربه را همین کار است
کم خوردزان و بر نگشت همای زاغ بسیار خور دازان خوار است
حکایت شقیق بلخی یکی از سالکان طریق را پرسید که اوقات عزیز شما چگونه
گذرد گفت در ایام غنا شاکری و هنگام عنا صابری س
گنج بضاعت بیافت گنج قناعت گرفت روی ز رغبت بتافت رای فراغت
گرفت شقیق گفت این کار سگان بازار است نه مختار اصحاب شوق بازاری
آنکس گفت پس اختیار شما درین باب چیست شقیق گفت در بلا با اقبال
با شکر بودن نه شاکی و درین مقال اهل حال بودن نه حاکی بلا و محنت
علامت ولا و محبت است اشد البلاء للانبیاء ثم للاولیاء ثم للامثل فالامثل
س ازین امثله حل شود مشکلات گر اشکال اشکال دارد دلت
حکایت روزی سلیمان ع بر کره باد دمان سوار شد و بی باک
گرد کره خاک گشت میکرد بر گلشنی که چون پر طاوس پیراسته و مانند خانه

عروس

عروس بر حجله آراسته بود بگذشت بلبلی را دید در کاخ شاخ نشیمن ساخته
و برگ گلی در منقار گرفته و غلغله در گلزار انداخته س بلبلی برگ
گلی خوش رنگ در منقار داشت و اندران برگ و نوا خوش نالهای زار
داشت آن نبی راست گوی روی سوی اصحاب کرد و گفت هیچ
میدانید که این مرغ چه میگوید گفتند خدا و رسول او میدانند گفت
این بصفای حال و غنای بال دم فراغت میجنباند و دم از عالم قناعت
میزند س دلا زین حرص مردم خوار بگذار که خود را پیش مردم خوار یابی
سنان صبر در چشم طمع زن کزین دونان دو نان دشوار یابی
حکایت از عزیزی شنیدم که میگفت نفس اماره را همواره هوای
بی نیازی و سودای سرفرازی در سر است جز بپای همت پست
نگردد هر که ازین بت پرستی نرست حق پرست نگردد اگر بصد
جهد عهد کند نا پایدار است همان حکایت گربه روزه دار است س
که چون روی ناگه فراموش کرد همه زهد و تقوی فراموش کرد
حکایت یکی از عزیزان گوید وقتی که گلزار گشت چون دیوار گلشت
بر نقش و نگار گشته بود بعزم گشت دشت از خانه بیرون شدم
گرد بادی دیدم گردی بر انگیخته و خس و خاشاک بر روی هوا بیخته گفتم ازچنین
صرصری بی سر و پا سری نتوان گشت س که چندین پرده ها از بهر ساز نیست
خدا را در دل هر بنده راز نیست ازان روید گل و خار اندرین باغ
که هم طاوس را با بیست و هم زاغ ازان شیدای بی سر و پا وان سرگردان
بیدای هوا را گفتم س عیسی نفسا بیا برام شوریده مباش هیچو ایام
بسیار دویده در این کوی آخر چه شنیده و گوی این بادیه را

کجاست منزل زین رفتن و آمدن چه حاصل باد گفت ای آزاد مرد از این
خاکسار بر گرد هرزه گرد چه می پرسی نشنیدهٔ که سخن باد آورد را بای و گل
نم دیده را تاب نباشد **بیت** شدم در کار خود سرگشته و زار • ز خار
جور دوران دلفکار • گفتم آخر مدتی پیش تخت سلیمان بوده و خدمت او را
نشیب و فراز دیده یعقوب را بوی یوسف نسیم تو داد و زره داود آب ز
رهگذار تو یافت ای مهلک ثمود و عاد چه دانستهٔ در مبداء و معاد باد
گفت **بیت** راه پر پیچ کس نداند هیچ • که آمدست از کجا رود بکجا •
تو بصد راز شماشها طلبی • در دلت جا گرفت بدرد جا • و بر سبیل تمثیل این
حکایت دا که در میان مرغان گنجشکی هست که پیوسته دیوانه وار
گرد در و دیوار هر ویرانه گردد چون سایر طایر نه در مقام آرام گیرد
و نه در دام آویزد و نه دانه چیند چون در کنج دیوار رخنهٔ بیند روز و شب
بسوز و تعب از بمنقار کاود مرغی در آن حالت او را بدید و زان خیال
فاسدش بپرسید گفت مشغولم که سلیمان را خاتمی بود که بخاصیت
نگین او سلطنت زمان را بدست آورد دلم را آرزوی ملک روی
نمود و فلک همت را در جوی طلب افکنده ام و از جست و جوی آن خاتم
یکدم قرار نگیرم نقش مهر آن مهر در دلم نشسته امید وارم که بدست آورم
و چون سلیمان در دار جهان جهانداری کنم **ست** تو آن مرغی و من آن کهنه بنیاد •
سر خود گیر و میدار این سخن یاد **سع** دانی که در نگین سلیمان نبشته چیست •
در خاتم سپهر برین نقش مهر نیست • این پند را ز پیر خردمند گوش دار •
دل در جهان مبند و براه هوا مایست **حکایت** در خبر است از مفخر عالم صلی
الله علیه و سلم گفته است رحم الله امرأ عرف قدره و لم یتجاوز طوره دیگر خواند

بر آنکس

بر آنکس که قدر خود داند و پای از حد خویش بیشتر نه نهد **ست** عید اکبر نشد هم
عرفه • رحم الله امرأ عرف • مرد باید که قدر خود داند • کار او را قدر تا او خود دا ند •
فر بپر هما لایق هر کس نیست صید عقاب بر تابا طعمهٔ کرکس نیست هر جگر گاه
نه باید بار بقدر طاقت خوابد گوشهٔ ویرانه منزل سلطان نشاید **ست**
هیچ گر موری دعای سحر • که مهمانش آید سلیمان مگر • چنین گفت یک
مرغ زیرک برو • سلیمان خود آید ترا جای کو **حکایت** گازری که
در صنعتش استاد بود در بغداد بکنار دجله گازری میکرد و از آن
کار روزی میخورد هر روز که بکنار جویبار رسید کلنگی شکار جوی را
دید که به آهنگ صید بر تاب شده بر سر آب میکرد دید و هر کرمک نرمک
بدن که روی از جوی مینمودی حالش بمنقار نهادی و می ربودی **ست**
بهمان از جهان قناعت داشت • غیر آن جمله باد می پنداشت •
داشت با عز من قنع پیوند • بود پرواز کاهش اوج بلند •
خوار ناکرده ذل من طمعش • بود بی ذلت طمع شبعش •
روزی شاهبازی که تیز خیز و بلند پرواز بود که در روی هوا هویدا
شد و بسوی کبوتری که در کنار جوی قرار گرفته بود آهنگ کرد و پای
آن شوربخت را بزور چنگ سخت بگرفت **سع** از سر همت بلند که داشت •
اندکی خورد و بیشتر بگذاشت • کلنگ چون آن بازی باز تیز آهنگ
بدید دلش از آتش ننگ بر فروخت و کار و بار قرارش را نار عار بسوخت
و با خود گفت من از این باز سر فرازترم و پایم از پای او درازتر
چرا در شکار دون همت باشم و بقوت کرم بی قوت قناعت کنم
ست بعد از این همتی بکار کنم • لایق خویشتن شکار کنم •

بجهان در دهم صلای کرم • خود خورم طعمه و خورانم • این بگفت و چشم
از باز کرد و چون باز بلند پرواز بال بگشاد و روی سوی شکار
نهاد و در قید جست و جوی صید افتاد ناگهان کبوتری که از تیز پری
از پری (جن) بر تر بود در میان ملو هویدا شد کلنگ به آهنگ او خیز کرد
و ساز پرواز را تیز ساخت و خواست که چون باز بازی کند خود را
در غدیری پر گل و لای در انداخت آن شوریده حال سراپای تر شد
و پر و بالش از آن لای ابتر شد کازر دید که او را مجال پرواز نماند
به آسانی شکارش کرد و به کمند قید آن صید را بکنار در آورد بیت
دید کازر شکاری بی فخ • گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ • روانه از گلش بر گرفت
و با دل شاد روی بسوی خانه نهاد در راه شخصی به او رسید و از حال آن
پرسید و گفت این کلنگیست که هوای شهبازی در سرش افتاد و پای
دراز از گلیم خود بیرون نهاد و خواست که چون باز ساز شکار کند
خود را شکار ساخت بیت هر که افزون کشد قدم ز گلیم • افکند خویش را بورطه بیم •
باز را در شکار بودن به • قاز در جویبار بودن به • فرخ آنکس که قدر خود بشناخت •
کار خود را بیار خود پرداخت حکایت وقتی کوزه با کدو بزبان حال در مقال
بگشادند و از باب مفاخره در باب مناظره در افتادند کوزه گفت من کار دیده ام
بسوز و تاب روزگار کشیده تو سایه پرورد منی و از سر بر آوردی و از مهر
دهر بخشیدی بیت من تاب جفا ز نار دیدم • از آب صفا تو کام رانده •
من گرم دلم تو سرد طبیعی • من پخته شدم تو خام مانده • کدو در این
مناظره وافی کافی ع جوابی جواب روان داد شافی • که من با لطف
پرورده ام تو بتاب عنف (اضطراب) بر آورده من از بستان جهان ناز و نعمت یافته ام
تو در کلخن

تو در کلخن دهر بسوز و گداز قهر تافته بیت من مظهر لطف کردگارم •
پرورده به بستان نعمت • تو مظهر عنف روزگاری • افتاده بسوز و تاب محنت • بوستان
لا یوع لطف بمستوجب عنف در تر از وی امتحان خبرت و ارباب عبرت بر ابر نیاید
اگر خواهی که بیازمایی بیا تا هر یک پاره از خود به آب اندازیم تا ظاهر گردد
که کدام بر سر آید فی زمان الامتحان یکرم المرء او یهان بیت
هر کسی گوید آن من چه خوش است • کس نگوید که دوغ من ترش است •
چون کند امتحان بد اندیشش • ظاهر گردد آن زمان نیشش •
حکایت مردی یاوه گردی که در چارسوی جاده (ایام مملکت) دریوزه میکرد از دکان
نانبزی (آنکنده) قرص خمیر بدست آورد و بجر جیب گرم پاره از آن شکست که بخورد
طعمش ترش دید و تلخ عیشش چون از تصور زبان دید زبان عتاب
دراز کرد و گفت بدین صورت بی معنی مرا مغرور کردی چون سیرت مرغوبت
نبود چرا دیدار خوب نمودی و اظهار آثار دعوی زور کردی آن خمیر بزبان
حال مفهوم این مقال منظوم تقریر کرد بیت که ای غافل ز دام دانه غیب •
در این معنی مکن چندان اعیب • اگر با شم ترش معذور میدار • که خوردم
از زمانه مشت بسیار حکایت مردی غنی از ابنای دنیای دنی که قلاده
توانگری در گردن داشت و از باده غنا عنای خمار در سر باد و دوش
محنت کش محبت کیش علاقه مصادقه خواست با تن ویران و فرشته
خوی که از گل گلبوی سرشته بود رشته مصاحبت بپیوندش درویش گفت
من در هیچ شماری نیم تو باری با من چه حساب داری من هر دم بار خود
بیکسو فکنم تو رخت بچار سوی آری من در دم از وجود خود باز آیم
تو سودای سود و هوای کالای (قماش) بازاری آنرا که من بر اندم تو باز آری

بیت بر دو کار خود کن گر خویش خار • که این گل نروید ز هر بیخ خار •
درین بوته بسیار بگداختند • ز هر اهنی آیینه کی ساختند •
نه هر گاو کاوس دکی میشود • نه هر مرغ طاوس کی میشود •

حکایت چون بهار دولت سلجوقیان باخر رسید و گلزار روم از برگ و بار
صولت و شوکت ایشان خالی شد بی نام و نشانی که دران دیار
بعنوان چری اشتهار یافته بود بمعاونت البد فعال قرامان چون چری
ازمیان خاکستر فلاکت ظهور کرد و شرار بمظاهرت اشرار
سر بفلک سروری برآورد در دار الملک قونیه بسرای سرور فزای که
از سلطان علاء الدین کیقباد بن سلطان غیاث الدین کیخسرو مانده بود
نزول و حلول کرد دران دم که آن مقدم بدان حرم محترم و منزل
مکرم نازل شد عارفی که بجدای سرای واقف بود آنرا بدید و بدین بیت
نشید کشید بیت کجا آن رفته اند و کجا آمده اند • بجای همامان کیان آمدند •

حکایت صیادی که بهر صید هر بام و شام دام نهادی روزی چند
مرغ بکام خود یافته بود و حلقهای دام بدان فوج امان پریشان حال
تافته چون ازان حال مجال پریدن نماند بتیغ بران حلقهای شان بی
دریغ شان بریدن آغاز نهاد چشم آن سیه دل از غایت آنکه بر شان
سرخ میشد آب درد آمده بود و اشر دی ملوث کرم از وی بروی میدوید
مرغان نظر بر چشم او افتاد گفتند زهی دل نرم و دیده بی شرم
که این صیاد دارد از مشقت ما سرشک شفقت می بارد در میان ایشان
یک مرغ بود زیرک گفت ای بی خبران و کارد بر حلق ایشان می آرد کسی
گفت بچشم ان عربیه لا تنظروا الی عینیه کیف تدمع • وانظروا

ایا یدیه

الی یدیه کیف تقطع بیت میان آنکه از اشک چشمش پر است •
تو آن تیغ برنده را بین بدست • مدار از لبش خنده خوش امید •
که دارد بقصد تو دندان سفید • این حکایت بر سبیل تمثیل سمت
تقریر و تحریر یافت مثال حال دنیای بی وفای غدار روزگار خونخوار است
که الدنیا یقول بملا فیها • حذار حذار من بطشی وفتکی • ولا یغرکم حسن ابتسامی
فقولی مضحک والفعل مبکی بیت ترا دنیا همیگوید شب و روز • که هان از صحبتم پرهیز پرهیز
مده خود را فریب از رنگ و بویم • که هست این خنده من گریه آمیز •
بیت علامه زمخشری در جوامع الکلم گوید • ایها المختال الامن حیلتک •
ان جمع الحال بعد حیلتک • ای خرامان حال مردمان آخرت از گوشمال آخرت
یاد نیست این پندها که از خردمندان بگوش هوش رسید همه باد نیست
عربیه مالک لا تنقوع مالک • وانت مالک مالک • من قبل ان تلاشی
ولون حالک حالک • زن هشام بن عبد الملک دران هنگام که ساقی
ایام جام حمام بدستش داد همه کنیزکانش را آزاد کرد شعبی بشنید گفت
دران حال که در تصرف خود بود بخل میکرد چون بغیر انتقال کرد اسراف
میکند این کار غافلان که عاقلان ازو در انکار اند از انصاف دور است
و نزد ارباب تمییز واضح پرهیز محذور امروز دعوی ملک و منال کنی فردا بدانی
که مالک ما که بوده است قطعه از زر و سیم راحتی برسان • خویشتن هم تمتع برگیر •
خانه را که از تو خواهد ماند • خشتی از سیم و خشتی از زر گیر • متاع دنیای دون
برای تمتع حشر است نه بینی که عاقبتش عقوبت و حسر است بسیار کس را
بچرخ آورد و فلک اما منهم من سلم و منهم من هلک قطعه دارد دنیا ابد داره
دور می بودن ازان خونخواره • رحمت آید بر دل محنت کششی •

گر بدانی زحمت سالار ده **حکایت** یکی از ارباب سلوک که از ابنای ملوک جهان
روی گردان شده و خود را در کوی بی نشانی نهان کرده بود سالک
عارف که مالک سرمایهٔ معارف باشد همچون بازرگانست بازرگان را
تنگ و بویست بصد زور و زاری تا یکی بهزار برد مرد صبا در راحت
و جو بیست تا هزار را بیکی آرد **بیت** یکی در بار خویش خروار • یکی بار و خر
افکنده بیکبار • طایفه که املاح داد ند همه را بیکی بداد ند تا تو یکی دهی
و دوستان گمان مبر که از دوستانی هر چه داری بده و باک مدار
خود را از مراد دنیا پاک دار **نظم** بدنیا توانگر نگردد کسی • اگر سیم نیستت
دست حسرت همال • گر چون تند باد اجل در رسد • نسیمش نه سیمت گذارد نه مال •
حکایت غلیواجی و همایی بر سر شاخی نشسته بودند و در میان
ایشان در مناظره باز شده و سلسلهٔ محاوره دراز پیوسته غلیواج
گفت ای همای ساعتی با من فراهم آی که اینک بس تنگدل و پریشان خاطرم
همای گفت از چه سبب گفت مدتی شد که درین اندیشه مانده ام
که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می پرم اگر معیشت هر دو هم
نواله ایم و اگر دعویست بریک قباله ایم اثر سعادت در ناصیهٔ تو
مبین است و نشان داغ نکوست از چه سبب مرا بر جبین است
آنانکه صاحب تخت و تاج اند بسایهٔ تو محتاج اند همه بسایهٔ تو آمیزند
و از همای من گریزند **بیت** بقولت هوکی محکم کند رای •
کس بر فرق سیمرغان نهد پای • اگر بیند خیال ظلمت از دور •
سلیمانی کند در عهد خود مور • ترا درین معنی حاکم ساختم تا حکم کنی
که حکمت چیست همای گفت رضای حق در ترک آزاری خلق است

نیز در بسیار

در بسیار زاری از نای حلق **بیت** من استخوان خورم و جانور نیازارم
بدین فضیلت بر افسر شرف دارم • تو هر سحر که چشم باز کنی و در هوای
شکار پرواز کنی گلوی بچکان ما کیان را چنگ زدن را سر آغاز **بیت**
بدان در خواست سازی راست آهنگ • برای رقص مرغان میزنی چنگ •
دیگر آنکه بر یک شان و بیک سان قرار نداری نه در مردی کار بسر
بردی و نه در زنی از این خودکام و بدنام شده در هر پیرزنی
بیت یا رومی روم باش یا زنگی زنگ • چون بوقلمون مباش هر رنگ برنگ •
حکایت گویند در باب رجحان غنا بر فقر میان مقتدای ارباب طریقت
جنید و پیشوای اصحاب حقیقت ابو العباس عطا مناظره افتاد جنید
ثانی را بر اول ترجیح نهاد در اثنای ثنای فقر و تصحیح دعوای خویش
گفت سید عالم صلی الله علیه و سلم فرموده که فقرای بنی آدم بپانصد
سال پیش از اغنیا به بهشت روند پس ایشان فاضلتر باشند از توانگرانی
که هنوز در سوز و تاب حساب خیر و شر مانده شوند **بیت**
در میان محشر و جمع بشر • مانده در تاب حساب خیر و شر • بهر بینش
نامهٔ خیر العمل • بر بساط فقر بی برا زخلل • عطا گفت درین اخبار و اختیار
خطاست بلکه فضیلت اعتبار در آنست که از کار شمار خلاص
نیافته است و جنان براخلاصش بتاب حسابش نتافته زیرا که
آن قومی که طریق مناقشت گرفته است غوی بحر نعمت بی حسابست
و این قوم را بر تاب شمارد در لذت عتاب ذلت معصیت **بیت**
از عتاب دوست خوشتر نعمتی • نیست همچون لذتی و لذتی •
می نیابی در شراب و در طعام • نزد اهل حق صوابست این کلام •

جنید چون این سخن بشنید جواب داد که اگر ارباب غنا را لذت عتاب بود
اصحاب فقر را لذت اعتذار بود عتاب را چندین اعتبار نیست که در آن باب
دشمن مخذول و دوست مقبول یکسانست نشان اختیار در اعتذار است
که اختصاصی دارد بدان دوست که نقش اخلاص در نگین اوست
بیت دشمن و دوست را عتاب بود • دوست را باشد اعتذار دوست •
معتبر نیست عام نزد کرام • آنکه خاص است اعتبار دوست •
بدین کلام مصدق و محقق شد که مزیت بی قرینه در جانب فقر است
و صاحب آن حال در میزان عقل رجحانی دارد بر اصحاب آن حال که مال حلالش
حساب و انجام مال حرامش عذابست بیت مالی که مال او و خیم است •
دل در هم بیم او دو نیم است • انجام حلال آن حساب است • و جام حرام آن عذاب •
حکایت قدمای حکمای یونان گفته اند که حرمان اثر رحمت رحمان است
المحروم مرحوم من حیث انه معصوم عبارت از انست آنکه من العصمة ان لا
تجد گفت این سخن جلد را نه بهزل بلکه بجد گفته فقیری که روز و شب در سوز و
تعبست و بجهد کسب مال کند و از مشهد فراغ بال محرومست از آن جهت
که بمقاصد ملوا و ملوس دست ندارد و از مفاسد وسعت معیشت
و فراغت معصوم است عربیه ان الشباب و الفراغ و الجدة •
مفسدة للمرء ای مفسدة • بیت عصمت است اینکه نیست سیم و زرت •
که شود آرزوی شور و شرت • مطرب آری بخانه چی نوشی •
شاهد انز اکنی هم آغوشی • بر کشی تیغ و خون او ریزی •
خاک و خونش بهم بر آمیزی • حکایت شنیده ام که بعهد قدیم
در بغداد میان ممسک و مسرف مناظره افتاد بخیل ممسک که بخل امساک
ممسک

ماسک و بخیل متمسکان متمسک گشته بود و بخیل را ملوا ر نخاسوار شاه بود
از شاه راه کرم هیچ گذار نکرده طبعش که حریف بخل بود و از جاده جود
منحرف این کلام معجز نظام را که گفته اند حب الدنیا راس کل خطیئة
خطی نخوانده و مفهوم این مرقوم منظوم را که رباعی ای زر تو یی آنکه جامع لذاتی •
محبوب خلایق بهمه اوقاتی • دانم که خدا نه و لیکن چو خدا • ستار عیوب و قاضی الحاجاتی •
در خاطر نفس خود نقش کرده و نهال فحوای این مقال بیت اشفق
علی الدرهم و العین • تسلم من الفتنة و الدین • فقوة العین بانسانها •
و قوة الانسان بالعین بیت قوت قلب مرد از درم است • بل درم عین
قلب مرد م شد • آنکه را نیست دست رس بدرم • در دم کرم بدل سر دم
شد • در گل دل بی حاصل خویش نشانده و در ترجیح امساک بر بذل و
اسراف و تصحیح مدعای خود گفته که غنی ثمرهٔ شجرهٔ ادراک امساک است
و تمر نخل بخل و منتهای بذل و اسراف ابتذال فقر میرسد بذل بذل بذل
علی ذلک ما نقل عن الاشراف الممول الاسراف فی العشرة یورث الاشراف
علی العشرة عربیه الناس اعداء اذا جربتهم • لمقلهم و صادق للممول •
کالدار قد تطفی السراج لضعفه • و یزید فی ضوء الحریق المشعل •
هر کرا مال و خاسته کاسته شد ننگ تنگ دستیش از جای عزت
بزیر پای ذلت در آورد و خورشید امیدش بکسوف خیبت گرفتار آید
و ماه جاهش بخسوف نحوست سیاه شود و در پیش یاران خوار و در چشم
بزرگان بی مقدار نماید اهل و عیال در او بدیدهٔ اهانت و استخفاف نگرند
هم نشینان و رفیقان طریق اعراض و اعتراض گیرند بیت علت القلت
قلت مال • بیش خویشان و نزد اهل و عیال • هیچکس را مباد تنگ حال •

سایه نیزش گریزد از دنبال • مسرف که در دیوان احسان مشرف شده
و در طبع لطیف و نفس شریفش شرف سرف مشرف بود گفت ممسک روز
وشب در سوز و تعب چون دود که دود است حلوا دیگران خورند و نصیب او
از نصیب دوده است • بیت تنفق الحلق البخیل بجمع اموال مدته • همین نصب دوده است
وللحوادث والایام مایدع • کدودة القز ما تبنیه یهدمها • وغیرها بالذی
تبنیه ینتفع • بسیار باشد که وفرت اموال و کثرة املاک بسبب وبال و علت هلاک
ملاک شود و بسی دیده و شنیده شد که در حین ذات البین میان اهل
وعیال صاحب مال و منال و بجهت جلب حطام میگردد • بیت
لا تلتمس فضل الغنی انه • مهلکة یشقی بها الحر • اما تری المرء له عبرة
فی صدف اهلکه الدر • دنیا بهر دادنست بخیر نه برای بهم نهادن بغیر
برگ عیشی بگور خویش فرست • کس نیارد ز پس تو پیش فرست •
در خبر آمده است از مبشر خیر و شر که بشر مال البخیل لحادث او لوارث
او لحادث بیت زر و سیم را اگر نه حادث رسد • پس از مرگ ممسک بوارث رسد • بماند او بوارث رسد
گر از غایت بخل پنهان کند • بزیر زمینش بحارث رسد • بخیل
ذلیل هر که یابد از کثیر و قلیل از آن شما منع کند و بهر بیگانه جمع کند
قال الشیخ الخلیل ایها البخیل آمن حینک ان تجمع الاموال لیعلی حلیتک
نجم الدین زرکوب که در نظم این شعر مرغوب نظم منم زرکوب مجهول شب و روز •
بجز فریادی و بانگی نباشد • همیشه در میان زر نشینم • ولیکن هرگزم دانگی
نباشد • در سفته است گویا که این سخن از زبان ممسکان گفته
نظم زر را برای صرف کند سکه دار بهم • لعنت بر آن کسی که ورا
گرد کند • در خبر است هر سحر دو ملک که امر مدبر ملک و ملکوت و مدبر
ملک

ملک در حق منفق و ممسک دعای خیر و شر میکنند یکی گوید اللهم
اعط لمنفق خلفا و دیگری گوید که اللهم اعط لممسک تلفا مثنوی
بگوید یک ملک هر صبحگاهی • تلف کن مال ممسک را الهی • دگر گوید
که منفق را خلف ده • چنان باشد که باشد زان خلف به • این حالت فقر و
قلت اعلت رجحان بس که بدلالت نص قران نقش فص غنی در نفس
انسان سبب طغیانست شعر دلیلک ان الفقر خیر من الغنی •
وان قلیل المال خیر من الکثیر • لقاءک مخلوقا عصی الله للغنی • ولم تر لقاءک ج
مخلوقا عصی الله للفقر حکایت موسی ع در آن هنگام که میقات عبادت خانه
گرفت و بمناجات برفت ناگاه درویشی بی جامه که بنیش فقر
دل ریش شده بود و از عریانی در جامه ریگ روان گشته دیگ
سینه اش از آتش فروزان جوع و عطش جگر سوزان گشته پیش
آمد و با دل بریان و دیده گریان گفت یا نبی الله از فاقه بی طاقت
شده ام دعایی کن که خدای تع مرا ازین بلا رهایی دهد موسی ع
دعا کرد و گذشت چون از طور باز گشت از دور دید که گروهی
انبوه در گرد مرد بر گرد او جمع آمدند چون بنزدیک رسید آن ریگ
پوشیده را دید چون دیگ جوشیده پرسید که حالت چیست
گفتند این بد فعال خمر خورده است و عربده کرده و خون ناحق
بریخت و از دست ما گریخت اکنون باو رسیده ایم حق تع فرمای
ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض اظهار کرد و سر نهان
ان الانسان لیطغی ان راه استغنی در شان آن بد کردار پدیدار شد
بیت آنکه بنیاد دغا و لوح می نهاد • هر کسی را آنچه لایق بود داد •

شاخهای گاو اگر بر داشتی • زحمت بار از میان برداشتی • گر توانایست اگر کوتاه دست
هر کرا بینی چنان باید که هست • این که مسکین است اگر قادر شود • بس جنایتها کزو صادر شود
حضرت موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین آفرین خواند و از تجاسری که در باب استدعای غنای
آن بدکردار صادر شده بود استغفار کرد و فحوای این منظوم در قوم راست اندر گرفت فرمود
بیت گبر همان به که در آتش بود • ببر بزنجیر بلا کش بود • مور همان به که نباشد پرش •
تا که بماند ز بستان سرش • پدر را شهد و شکر بسیار است • و در طبع نیز گرمی دارد
ولیکن پسر بهر هنر محتاج است که مزاجش تیزی و گرمی دارد —
و بالست دادن بر کبوتر قند • که داروی تلخش بود سودمند حکایت
آزادهٔ صحیح بیان که خطیبی فصیح اللسان بود شنیده ام که میگفت عروس دنیا را
خاطب بر میل چون طبع جاهل دنی است خشک و تر از خشکی اسب و اشتر تا مسک
اذفر هر چه بیند بر چیند لیکن گوهر ازهر خرمهره را که از قدر و قیمت بهره
ندارد بشمار رغبت و اعتبار در آرد مصرع نکو بدنیک و بد هر چه باید •
از بانثره و نبهره رد نکنند بیت چه خوش گفت خرمهره در گل • چو بر داشتش
بر طمع جاهلی • مرا کس نخواهد خریدن بهیچ • بدیوانگی در جوالم مپیچ •
حکایت بخیلی که نه کس بوی کبابش شنیدی و نه مگس روی شرابش دیدی
نزد او مس و روی چون زر عزیز بود فرمود تا از آن زر کاسه و کوزه
ساختند چون آن اوانیها پرداخته شد استاد گفت بر کوزه و کاسه چه نویسیم
گفت بر کوزه بنویس فمن شرب منه فلیس منی و بر کاسه بنویس و من لم یطعمه فانه منی
به بخل اندر چنان گشته است خواجه • که هرگز هیچ کس را چیز ندهد • از آن
تا نام دانش بر نیفتد • اگر فتح گیرد نبیند ندهد • اگر دنیا همه کرباس گردد •
بصد مسکین یکی تیریز ندهد • گوهر بدست ناپاکش • آنچنانست بخل امساکش •
تمت

نیست ممکن که نیم قطرهٔ خون • آید از دست ممسکش بیرون • حکایت مردی
از حاتم ده درم سنگ شکر طلب کرد حاتم فرمود تا او را تنگی مکرر دادند با نویش
گفت اسراف کردی او پاره خواست تو بباری دادی حاتم گفت او بقدر حاجت خواست
من بقدر همت دادم بر عتبت شرف دست سرف گشادم بیت
گر او در خور حاجت خویش خواست • جوانمردی حاتم طی کجاست • حکایت گویند در بنی
اسرائیل مردی بود بگوشهٔ قناعت گوشهٔ عزلت اختیار کرده و غاری کوهساری را
صومعهٔ طاعت و عبادت خود ساخته و از مطاعم دنیا به حشیشی خرسنده شده و از ملابس
پوستی بسنده کرده مدت مدید و عهد بعید بدین کار قرار یافته اصحاب حاجات و ارباب
عاهات و ملم امراض گروه گروه بدامن آن کوه مجتمع شدندی آن مرد بر شکوه یکبار روی نورانی
از در غار بنمودی و ایشان از دور چون سایه رو بسجود نهادندی از کرم نفس گرم
بر ایشان دمیدی اصحاب امراض و اعراض شفا مستعد شدندی و ارباب مطالب و اغراض
بمراد و مراد رسیدندی بیت مبارک نفس بود و میمون قدم • روانبخش چون عیسی بن مریم •
کلید شفا خانه بودش زبان • شراب شفا از لعابش روان • وقتی یکی از جملهٔ آزاده
دلان و زمرهٔ گشاده چشمان آن حال را مشاهده کرد و همت او بر آن مقصور شد
که شرف جوار آن صدف لآلی اسرار میسر گردد تا از برکت انفاس او اقتباس کند
و به او راه اعتقاد نماید بیت از نظر مرد کش مراد • چشم بیک لحظه نماید مراد
ولیکن آن خبر در السنهٔ انام افتاده بود که آن خیر کرام انزوای و عزلت از آبادانی
کوهها را از برای آن اختیار کرده است که شواغل صحبت فکر و ذکر او را مشوش نکرداند
و هر که بی رضای او بسر آن رود اثر نغال بر حال او پدید آید از آن سبب بود را آن
طالب خوف و هراس غالب شده بود زمانی میان اقدام و احجام متردد بود چندانکه
قوت عزیمت نقش تردد از صحیفهٔ دلش محو کرد روی بسوی کوهها آورد و گفت

چون غرض ازین نهضت تکدیر صفای وقت و تشویش خاطر عاطر نیست بلکه محض تقرب
و تبرک است حسن ظن بفضل ایزدی اقتضا کند که مثاب شوم نه مستوجب عذاب
آنکه کرد اظهار اسرار نهفت • انما الاعمال بالنیات گفت • چون بقدم ارادت بسر کوه بر آمد
و از در صومعه در آمد و بخدمت آن عابد مجاهد پیوست و کمر خدمت بمیان جان بست
و مراسم تعظیم و تکریم بتقدیم رسانیده و شرایط آداب دخول از باب و وصول بجای آورد
و جبین مسکنت بر زمین ضراعت نهاد و گفت نازکی احوال عزت و فاخره و ملاحظه حرمت
و معلوم است که تمامی بی خانمان مهمان و اکرام مهمان از محاسن عادات کرام است بلکه از اخص
عبادات ذو الجلال و الاکرام است **بیت** اکرام مرد مهمان از عادت کرام است •
رسم لئیم باشد بر روی ضیف در بست • در شان تو نیز دانم باشد عظیم ارباع
از دست تو غریبی گر با نصیب پیوست • زاهد آن کلمات را بسمع قبول تلقی نمود
و بپای ترحیب و تقریب پیش رفت و او را در معبد خویش جای داد در اوقات
نماز و نیاز با قوات و اوراد و اذکار او را انباز ساخت مهمان زمانی دیر باز در آن
مکان بماند احوال اعمال او را در نماز و افعال و اقوال او در نیاز از حد جواز
خارج مخارج الفاظ او را و اذکارش از شرایط صحت که رعایت آن بر تالی
و قاری لازم است و هم خالی و عاری دید • اگر در نماز است اگر در نیاز •
نگشته برو باز باب جواز • ز نهج سلامت سلامش بعید • سقیم زوج کلماتش
بدید • مهمان عارف چون بر آن احوال پر اختلال او واقف شد بر سبیل احترام
و در رو دوداع عشق کرد و باشگفت تمام از بالای کوه فرود آمد که بدین عبادات
این درجه چگونه دست داد تا روزی او را سعادت خدمت پیغمبری از انبیای بنی اسرائیل
میسر شد مشکل خویش پیش نهاد آن پیغمبر بر زبان مبارک این کلام راند که بر آنچه
آن را خدمت شایسته دانست ثبات نمود کرم ربوبیت حجب او را زبان

ندانست

مقصد آنست مستحق نعیم باشم نه مستوجب عذاب جحیم

ما دمان جمع

ندانست و جزای سزای حسن ظن او موفور گردانید اصحاب اعتبار و ارباب
استبصار چون درین قضیه مرضیه امعان نظر مبذول دارند دانند که ثمرات
ثبات چند است و شجره آن ثمر بلند پایه و سایه درخت مداومت در بیخ
خدمت تا کجا نشست **مثنوی** در ره ترددات بجا مدان • هیچ خصلتی ز ثبات
مدان • بایدت گر مراتب و درجات • ای پسر در ثبات کوش ثبات •
سالکان بادیه بر مهالک جد و جهد بسیار و متحملان زحمت خار مغیلان
بی شمار اند ولیکن چشم امید وصال بجمال کعبه مقصود آنکه روشن کند که
بر قطع مراحل سفر که از منازل سقر است ثبات نماید **عربیه**
لکل الی شاو العلی وثبات جهیدها • ولکن عزیز فی الرجال ثبات •
خبر حکمت اثر من ثبت نبت مثلی مثل سایر بر زبان اهل زمان
دایر است بنا بقدم ثبات علم رفعت بعالم بالا رفع کند حمله باد را
که جمله قوم عاد را بهوای فنا داده است دفع کند **بیت** گر نداری
مجال صبر و ثبات • در طریق طلب مکن وثبات • **حکایت** خار کنی را
دیدند در کنار راغ بفراغ بال خدمت خار کنی را اشتغال نموده گفتند
ای بیچاره چرا بار خدمت خار بر خود اختیار کردی و گرد گلزار باغ
به نقش و نگار نمیگردی • **مصرع** چون بار کشی بار نگاری باری •
خدمت بار یاری چرا نمیکنی تا که از روی خوش بوی دلکش گل تر
چشمت منور و دماغت معطر گردد خار کن گفت • به تنهایی
مرا خاری تمام است • به انبازی وصال گل حرام است • اگر خاری
کند وقت ترا خوش • بیفشان دامن گل را بر آتش • لذت صحبت
گلزار بی منت و اجازت باغبان میسر نشود و فرصت گشت سیر

بکیسه دار من جمعیتی و فارغ باش
که شد تفرقه دوران درین

ابو نواس
الا اسقنی خمرا وقل لی هی الخمر

ونشست در کنار کشت بی دستوری دهقان دست بند ابو نواس
گفته دارد نوشته زکاسهٔ افلاس به از بره پوشیده بسپاس ناس بیت
در آفتاب حوادث بسوزم اولیتر • که بهر سایه بود بر سرم سپاس همای •
ازان بیش من و کنجی زکلبهٔ تاریک • که سرد شد بدلم بر هوای باغ و سرای •
حکایت اسحق مغنی که ندیم خاص مامون بود از خواص او قضیب موصلی را
دعوت کرد و خانه بزینت پرداخت و ترتیب ضیافت ساخت بیت
موصلی را گفت مامون یافتی • دعوت اسحق را چون یافتی • موصلی گفت
بئس الشراب وساءت مرتفقا • شراب بد و اصحاب مغربد بیت
نه شرابش لطیف و لقمه گوار • نه حریفان ظریف و عفته گسار حکا.
یکی از عمال بصره که بصره ها زر داشت جماعتی را از ارباب کمال که از هر
باب هنر بهره ور بودند و یاران را دو عنا و زیر باج داده
او سفره شان نهاد یکی ازان میان گفت بمحوای بلاغت آرای
سماعون للکذب اکالون للسحت که ناطق صادقست برین
حال و قال موافق و مطابق است بیت آنچه خوردیم از طعام حرام •
و آنچه بشنیدیم خام کلام حکایت میان طامع و قانع مناظره
افتاد خبر بد بداد ازان حال راوی و استاد مرد طامع که میل
و حب جنب سیم و زر از نظر عقل مآل اندیش او مانع بود در ترجیح
و تحسین حال خویش و تهجین و تقبیح سیرت درویش قناعت پیشه
یکی از گوشه نشینان گلشن فراغت و خوشه چینان خرمن قناعت
گفت بیت گر قناعت کنی بقدر کفاف • توشهٔ قوت لایموت بود •
بنشینی چو گنج اندر کنج • منزلت گوشهٔ بیوت بود • تا قوت نماند اندر تن •

دست

دست و پا چو عنکبوت بود • قانع سامع کرمیانه تنکدستی و فراغ طبع جامع بود
و بدر بلند قدر جانش در صدر آسمان خرسندی لامع بود نزد آن
جوانه همت بلند خرمن نعمت دنیی را قیمت جو نداشت و چون حاتم
بر خاتم نفس نقش برات از دناءت نکاشته بود در ترجیح حال و
تصحیح مقال خود از ذم طمع دم زد و در اظهار صحت اختیار شیء
برین دو بیت اختصار نمود و دم زد بیت قاطعان را بود همیشه زاد •
چشمها باز چون حروف طمع • کاسه چرخ ار شود بخوان مایل •
بر نگردد بدان ظروف طمع • پیر روشن ضمیر گر دری گفته گویا که
دری سفته گر در طمع و آز باز نشدی گردن نیاز بر سر و گردن گدایان
کوچه گردان نه نشستی و هیچ فقیری چون مگس بر خوان امیر ناکس
نیفتادی درویش قناعت پیشه از غنیه دنی همت بعیش هنی بیشتر
بودی بیت مکش از بهر دو نان قهر دونان • بسوز بر مکن از بهر دو نان •
گدایی کردنت بهتر ده مه • که باشی شهریار شهر دونان حکا اوحدالدین
خاورانی که بعنوان انوری مذکور است در جهان مشهور پیشوای شعرای
سلطان سنجر گشته لوای شعر را بشوار سانیده بودی و بشاعری که
در بیان ساحری او در شاعری علو شان او درین دو بیت انشاد
داده قطعه در شعر سه تن پیمبرانند • هرچند که لا نبی بعدی •
اندر غزل و قصیده و مدح • و فردوسی و انوری و سعدی • در اواخر
از مناصب زید و عمرو اعراض کرد و از ملازمت باب سلاطین اجتناب
نمود چون سلطان او را طلب فرمود اجابت نکرد و در جواب این قطعه
و نستاد قطعه کلبهٔ که اندرو بروز و بشب • جای آرام و خورد و خواب منست •

حالتی دارم اندرو که ازان • چرخ در عین رشک و تاب منست • آن جهان در روکه گوی سپهر • ذرهٔ نور آفتاب منست • آن جهانم در وکه بحر محیط والهٔ لمعهٔ شراب منست • هرچه در مجلس ملوک بود • هم در کلبهٔ خرابی منست • شیشهٔ صبر من که باد اپر • پیش من شیشهٔ شراب منست • قلم کوته صریر خوشش • زخمه و نغمهٔ رباب منست • خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق • از هزار اطلس انتخاب منست حکایت. بوم را پرسیدند در گوشهٔ ویرانه چه دیده که بر آبادانی گزیدهٔ گفت بر سر هر عمارت که رسیدم صدگونه منازعت دیدم لاجرم دامن فراغت از آن نشیمن در چیدم و دست قناعت از آن گونه جای نشست در کشیدم بیت گنج ویرانهٔ فقیر از ابس است • کنج خانه ما کیا نزاده ایم • ریزهٔ نان بار جای بیوه کان جز و کمای • ما کیا نزاده ایم • اگر همای همتی سر خوان ناکسان بکسان بگذار و غم دنی و خوار و جیفهٔ دنیا را بگرگان بگذار ع

و من یذق الدنیا فانی طعمتها • و سیق الینا عذبها و عذابها • وطوبی لنفس وطنت قعر دارها • مغلقة الابواب مرخی حجابها • وما هی الا جیفة مستحیلة • علیها کلاب همهن اجتذابها • فان تجتنبها کنت سلما لاهلها • وان تجتذبها نازعتک کلابها • وطوبی لنفس وطنت قعر دارها • مغلقة الابواب مرخی حجابها •

بیت گر بوادی بجث دنیا دل • همچو پنبه در آتش افتادی • تیز کردی گر از آز دندان • با سگان در کشاکش افتادی •

شیادی که بدانه و دام افسانهٔ خام مرغ دل عوام را صیادی می کردی از کیوان تافته از هر سوی روی قبیله بافته و چراغ دروغ

بی فروغش

بی فروغش آن قبیلها را دلیل ساخته و علم دعوی را برافراخته که من علوی ام و در ان باب غلوی سخت کرده و از بحر الانساب شجرهٔ بی ثمره بر آورده و قصیده که در عمارت بیتهای آن استاد زحمت بسیار کشیده بود بپیش شهریار دیار گذرانیده که من گفته ام و از احوال حجاج خبر خبر داده که امسال حج کرده ام و بجاروب گیسو و موی روی ضیای رضاخانهٔ خدا را رفته ام بیت زهر جوی اوگر چه آورد شراب • شرابهای او بود لیکن سراب • یکی از ندمای ملک گفت پدر این بدرای را میدانم نصرانی بود در بصرهٔ شرف انتساب بصدف لالی حسب از کجا یابد دیگری گفت من این را بعید اضحی در بصره دیدم پس چگونه حاجی شود که در ما بین مسافهٔ بعید است و شعرش در دیوان انوری یافته شد سلطان از لهب غضب چنان تافته شد که بفرمود تا او را بچوب چون سگ بیگانه از خانه بدر کنند آن در دمند گفت ای خداوند سخنی دیگر بگویم اگر که آن گفتارم نیز راست نیاید بهر چه امر کنی سزاوارم گفت آن چیست گفت

بیت جهان دیده بسیار گوید دروغ • چراغ دروغش ندارد فروغ • گرش ما سیح در میان آورد • شود آب نادیده آن ما دو غ • ملک این سخن مقبول را بحسن قبول تلقی نمود و ما مولش مبذول فرمود حکایت. طفیلی خام طمع که سرخیل جیل طماعان اشعث طامع نزد او مردی قالع بود بی دعوت در هر سور از اجابت حضور او را نه احتشام عظام صدور حجاب و نه دستور آب روی و حیا مانع بود در جمع هر انجمن چون گل بی هنگام بشکفتی گویا که این کلام نادر را از زبان او گفتی بیت گر بلبت زیر دعوی دانم • من زنبر نیز سر بجنبانم روزی جماعت شعرا را دید که جمعیت کرده اند تا پیش سلطان روند و قصیدهٔ خوانند و صلهٔ بستانند بنداشت که

مفهوم این منظوم بذم بسمع شریف رسیده است

صلای خوانست آن فرومایه چون تباد دنبال ایشان گرفت و بر طرف بساط
پر نشاط سلطان شرف قبول و وصول یافت چون شعرا را اشارت شد هر یکی
جوهر هنر خود بر طبق عرض نهادند و سبقهای ایشان آخر شد و ورقها در نوردیدند
طفیلی بی تمیز نیز از آن خیل شمرده بودند گفتند تو نیز قصیده آغاز کن و عصیده حلوا
بر سر خوان عرض بیار طفیلی بی عرض گفت من نه از شعرای شوارای جرم بلکه
برای نان آمدم ع بی ایمان گرفته غاوی آم قال الله تعالی والشعراء یتبعهم
الغاوون سلطان بخندید مع جوابی چو آب روانش بپسندید
و بران یک فقره چندان زر و نقره آشش داد که از تنگنای فقر بوسعت
فضای غنا رسانید من جلب درّ الکلام جلب درّ الکرام بیت
هر که در در کلام بعز و شد در جود کرام را در وشید حکایت حکیمی گوید
در حکمت قدیم آمده که بنی آدم بسیرت ملکی و همت فلکی مکرم اند فضیلت انسانی
ایشان دارند که اهل احسان و کرم اند در صورت بشری و خلقت جانوری
هم برابر اند بلکه آنان که بد خلق و دژ خلق اند بقوت قوت بیشتر اند بیت
گر بنگری باصل همه نسل آدم اند زان اعتبار جمله عزیز و مکرم اند
بیش اند ناس صورت نسناس سیرتان خلقی که آدم اند و بخلق و کرم کم اند
کرم گلزار ازهار خصال حمیده خرم سبزه زاریست در کنار جویبار افضال
دمیده اصل آن خصال کمال از دناءت طمع احترازست گنجهای
حرص و آز بسوزد و گدا از نقب طلب پا بکش که در گنجینهٔ قناعت باز نیست
بیت کیمیایی کنم ترا تعلیم که در اکسیر آن صناعت نیست رو قناعت گزین که در عالم
کیمیایی به از قناعت نیست گنج فراغت گوشه ایست که در شش سوی گوی زمین
نظیر نیست گنج قناعت توشه ایست که ابد الآباد فنا پذیر نیست نه حاجت

باسی

پاس عسس دارد و نه منت و سپاس کس بیت چو دست داد در جای قناعت
بدامن پای عزلت درکشیدن چه حاجت سر فرو کردن بدو نان
بگردن بار منت درکشیدن حکایت مهتر عالم و بهتر بنی آدم صلعم
میفرماید خیر ما اعطی الانسان لسانا شاکرا و بدنا صابرا یعنی بهترین تحفه
و نیکوترین هدیه که مردم را اعطا داده شود شکرست و صبر تا در
هنگام عزت و ایام نعمت شرایط خدمتکاری در شکر و سپاس داری
بجای آورد و در روزگار ذلت و نقمت بحبل متین صبر و بردباری
تمسک و تشبث نماید تا در عقبی از ثواب صابران محروم نماند و به بی
صبری مواخذ و معاتب نگردد بیت کوه تا صابر نشد بر طعنهٔ باران و باد
لعل او در کنار کان گوهر را نگرد روزگار اندر ره او صد راه خار نگذرد
تا بسختی و درشتی ناز مود کس آسمان باب چهارم در فضایل سخن
خوش حکایت کعب الاحبار که رئیس اخیار و رئیس احبار یهود
بود گفته که گفتار بسیار و اضاعت اسرار و اظهار عقلت و افتقار
بنزد بزرگان عالم مذمومست و مردود از مهتر بنی آدم صلی الله علیه و سلم
در خبر مقبول منقولست و مفهومش مسلم که ان الله ینهیکم عن القیل و القال
و اضاعة المال و کثرة السؤال بیت هر گرا اندکست مایهٔ عقل بیهوده گفتنش
بود بسیار مرد را عقل چون بیفزاید در مجامع بکاهدش گفتار
و در خبر دیگر آمده از حضرت خیر البشر صلعم خیر الناس من فکه فیه
و کف فکیه حکایت زبان در کش ای مرد بسیار دان که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز دهن جز بلؤلؤ نکردند باز حکایت گویند
یونس ع چند گاهی در شکم ماهی آرام گرفت چون باز بعالم زمین قدم نهاد

وازبطن حوت بیرون آمد سکوت اختیار کرد وصموت شد پرسیدند که چرا
خاموشی گزیدی و در گفتار چه بدی دیدی گفت هر زیان که دیدم از زبان
دیدم گفتار بی هنجار بود که مرا بی قوت و قوت بزندان بطن حوت گرفتار
کرد بیت نقش زیان است چونقش زبان • حفظ زبان کن نه ببینی زیان حکا
از حکیمی شنیدم که میگفت زبان در کام حسام است در نیام بیت تیز مکن تیغ زبان
در دهان • تا نبرد حلق ترا ناگهان • تیغ زبان را بنیام کام پوشیده
دار و از خبر من شهر السیف یاد آر حکایت چون زبان شیوه سخن ورزد
جان زخود بر زبیم میلرزد • تیغ را چون بقصد جان کردند •
راست بر صورت زبان کردند حکایت گویند که بهرام گور زیر درختی
نشسته بود ناگهان از میان کاخ شاخ بانگ مرغی بر خاست بهرام تیری
بینداخت او کاران گوینده بی هنگام تمام ساخت و تنش بر سر شاخسار بدان
چوبه چون میخ بدوخت و جان آن بیچاره از آن سیخ بسوخت و گفت
ما احسن حفظ اللسان بالطایر والانسان عربیه احفظ اللسان لحفظ اه
قد ینفع الطایر والانسان س ازان مرد دانا دهن دوختست
که بیند که شمع از زبان سوختست • خروس را نه بینی که از خروش بی هنگام چگونه
کارش خام و صبحش شام کنند س خروس ار بانگ بی هنگام خواند •
بجای پر فشاندن سر فشانند حکایت نعمان ابن منذر که از ملوک عرب بود
روزی از پشته بارهٔ بر سر پشته نزول فرمود از خدمتکاران حاضر بیهوده
گوی گفت اگر کسی بر این پشته کشته شود آیا خون او بکدام سوی رود
نعمان گفت بجز به باید کرد پس بفرمود تا بر سر همان پشته گردنش بزدند
کلامی که مناسب مقام نیست لفظیست بی معنی در اشارت قدمای حکمای
یونان

یونان آمده که کم من کلمة تقول دعنی آنکه بی مغز و سبکبار است در سخن گفتن بسیار
بی باک است و حذر ندارد و ندانند که گفتار بی مغز در تشامل ملوت است و در سخن
کاری خطرناک است س زگوهر سفتن استادان هراسند • که
قیمت مندی گوهر شناسند حکایت شنیده ام که بر دار دار الصفا
این پند سودمند نوشته است که سلط السکوت علی لسانک
ان کانت العافیة من شانک خسرو شیخ گفته است به پیری
رسیدم در اقصای یونان • بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی •
زمردم چه بهتر بهر حال گفتا • خموشی خموشی خموشی خموشی حکایت
حکیمی گفته است گنج حکمت در کنج فراموشیست و طلسم آن گنجینه خاموشیست
س بگفتار بسیار کم کن شتاب • که خاموش بودن به از در دسر •
بسی گفته اند این مثل در جهان • سخن گفته سیم است و ناگفته زر •
هر که چون دهل کودکان تهی میان باشد بانگ بیهوده اش مغز خلق
و حلق خود بخراشد بیت مگو آن سخن کاندر و سود نیست • وزان آتش تشت جز دود نیست حکایت عالمی را که عالم تحقیق بود در علم خود و عمل عالم تحقیق
با غریبی در لجهٔ لجاج و عناد از فرط ملاحده که لعنت حق بهر یک از ایشان باد
علی حده اتفاق مباحثه و مناقشه افتاد آن صاحب کمال صاحب مقال چون دید
که قیل و قال بران بدرای مفید نیست طریق مناظره به تنگنای مکابره
و مجادله بکجا کنده و مقاومه بمصادمه و مقابله بمقاتله انجامید روی عالم
ازان بدگوی بسوی گوی سکات مست بگردانید یکی از حاضران خواست که ملامتش
کند گفت • ستیزی نه بر جای دیو انگیست • گریزی بهنگام فرزانگیست
کسی که کتاب منزل و اخبار مرسل را قایل نیست و الزام را قابل و آلام

وا فهام را مایل بخصم جو آتش جواب آتش هیچ صواب آنکه ساکت شوی
واز خطا و زیش دیچ گفتار خیر بضاعت غنیمت است وسکوت
از اثر سرمایهٔ سلامت در خبر است رحم الله امرا قال خیرا فغنم او سکت
فسلم سکوت سلامت سالهٔ سکوتست و زبان درازی لازمهٔ زیان
و ندامت بیت بهایم خموشند و گویا بشر • زبان بسته بهتر که گویا بشر •
گر سخن گویی بجز نیکو مگوی • پایهٔ خود را بعلیین رسان • ور نگویی نیک خاموش
باش بس • راحة الانسان فی حفظ اللسان حکایت حکیمی گفت در حکمت قدیم
نوشته است که صانع عالم که بنیاد عالم بر وجه حسن نهاد و بنی آدم را بدیگر
جانور و وحوش سروش داد از آن جهت او را یکی زبان و دو گوش داد که یکبار
گوید و دو بار شنود بیت اگر بسیار دانی اندکی گوی • یکی را صد مگو صد را یکی گوی •
ولی چون نکته باشد روح پرور • روان گو زندگانی بیش بهتر حکایت
از پیری جهان دیده که خاموشی گزیده بود شنیدم که گفت چون سوسن بره
زبان خاموش باش و چون گل همه تن گوش باش بهتر از آن که در سخن گو نیی
و صدف وار در پاشی بیت زغایی میکند آن بی خرد جوش •
اگر تو پخته این پند بنیوش • اگر خود ده زبان داری چو سوسن •
چو پسته بسته لب می باش خاموش حکایت از ثابت ابن قره که کنیتش
ابو الحسن و از رؤسای حکمای عربست منقولست که راحت
جسم در قلت طعام است و راحت روح در قلت آثام و راحت قلب در قلت
اهتمام و راحت لسان در قلت کلام این پند سودمند از پیشوای حکمای
یونان مأثور است و در صحایف پر لطایف ایشان مزبور و مسطور
که اذا دخلتم علی الکرام فعلیکم بتخفیف السلام و تلطیف الکلام و تقلیل
الابرام و تعجیل القیام ابو الفتح بستی گوید عربیه اذا دخلت علی الملوک فالبس

من التوقی

صفحه
من التوقی اعز ملبس اُدخل اذا دخلت اعمی • واخرج اذا خرجت اخرس
لیکن کلامی که مقتضای مقام است و مرتضای کرام اکتتامش مستلزم
غرام است و مستوجب ملام بیت اگر بینی که نابینا و چاه است •
اگر خاموش بنشینی گناه است • اگر چه پیش خردمند خاموشی ادبست •
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی • دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن •
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی • چنانچه گفتن در هنگام تن زدن
پیش مرد انجام اندیش منکر است و خاموشی اندر وقت دم زدن
نیز نزد اهل تمیز انکر است لاجرم ازین دو چیز پرهیز می باید
کرد بیت نظر کردم بجسن رای و تدبیر • ندیدم به ز خاموشی خصالی •
نگویم لب به بند و دیده بر دوز • ولیکن هر مقامی را مقالی •
او صیک فی نظم الکلام بخمسة • ان کنت للموصی الشفیق سمیعا • لا
تغفلن سبب الکلام و وقته • والکیف والکم والمکان جمیعا
گر سکوتی بوقت گیری پیش • اندر اصلاح منطق مدد است • لیک
نیکو بوقت خود گفتن • کیمیای سعادت ابدست حکایت ابو زید
حکیم را پرسیدند مقدار عقل کس بچه قیاس دانی و از نسناس ناشناسی
آدمی زاد سروش هوش بچه نشان فرق توانی کرد گفت بمقدار گفتار
مرا اختبار حاصل شود و مسمار نظر من بغور درونش علی الفور حل
شود جعفر صادق که ناطق بحق است گفته کلام الرجل بیان فضله
و ترجمان عقله بیت مردی که سخن نگفته باشد • عیب و هنرش نهفته باشد •
زبان در دهان چیست دانی که چیست • کلید در خانهٔ عقل و هوش •
چو در بسته باشد نداند کسی • که در خانه دیو است یا خود سروش •

[illegible]

حکایت مردی کم پیشه و بد اندیشه همیشه پیش قاضی ابی یوسف که در
فصل قضایا سیف ماضی بود حاضر شدی و چون نگار دیوار بی گفت
و گوی اختیار و جست و جوی بنظر اعتبار بر روی هر کس ناظر شدی

بیت شده دم بسته همچون نقش دیوار • دهن نگشاده بهر گفت یکبار •

روزی دهن بسخن باز کرد و زبان بدین مسئله دراز که روزه دار کدام
وقت باید که روزه بگشاید • امام گفت در هنگام شام که مهر روشن
از بام برزن سپهر فرود آید سائل که پردهٔ غفلت نظرش را حایل بود گفت
اگر خورشید از دیده ناپدید نشود تا شبگیر از چرخ اثیر نرود چه باید کرد

شعر سکت الفا و نطق خلفا فظهر انه کان جلفا

مجیب آن سؤال عجیب که شنود چون غنچهٔ گل تبسم نمود و بدین بیت تمثیل فرمود بیت

وفی الصمت ستر للغبی و انما • صحیفة لب المرء ان یتکلما

بیت ز دانش چو جان ترا مایه نیست • به از خامشی هیچ پیرایه نیست •
گردکان میان تهی پر خروش است • و پستهٔ پر مغز لب بسته و خاموش •

قطعه جو زخالی در میان جوزها • می نماید خویشتن را از صدا •
پستهٔ پر مغز نگوید سخن • گرچه دهانست ز سر تا به بن • هر که پر آوازه زیک در بود •
گنگ نشود چون دهنش پر بود دلش

حکایت گویند که این حدیث معقول از
حکمت قدیم منقولست که در میان میدان سخن گوی از چوگان زبان
دیگری ربودن جهل است آنکه اهل است این کار سهل است
که دشمن و دوست در انکار اوست هرگز اختیار و ایثار نکند و آنکه
سخن دانست وقت گفتار و هنگام سخن دانست و دم زد و تا بدان
زمان که کلام غیر بخیر تمام شد و آنکه دم زد بیت نشین در کنار و نظاره کن

میاور

میاور سخن در میان سخن • خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش • نگوید سخن
تا نه بیند خموش • در جمع انجمن سخن چون گل بیهوده دهن باز مکن
و مانند بلبل بی پرده سرآغاز

بیت تکلم و سدد ما استطعت فانما • کلامک حی و السکوت جماد • فان لم تجد قولا سدیدا تقوله • فصمتک من غیر السداد سداد •

بیت بیهوده دهن مکن همچون گل • بیهوده سرآغاز مکن چون بلبل •

مثال خطیب پرگفتار در مقام خاطب بلبل است و نظیر گفتار بی هنجار
غنای سنبل

مثنوی ببیند پیش و نکته برآور نفس • وزان پیش بس کن که گویند بس •

حکایت یکی از دوستان که با من همداستان بود گفت افصح اختیار
و ارباب اعتبار را قلت گفتار بعلت آن اختیار افتاد که مرد خردمند هر
چند از صدف دهن در پاشد در اغلب احوال سخن او از خلل زلل خالی
نباشد نظر دشمنان در میان هزار نیک بیک بد می افتد گفت ای برادر
آن به که دشمن بدگهر نیکی نبیند و از گلستان انجمن دوستان خار آزار نچیند

شعر و عین الرضا عن کل عیب کلیلة • و لکن عین السخط تبدی المساویا • برمزلو

بیت چشمهٔ خور که جهان شد غرق نورش سر بسر • خوش نمی آید بچشم کور موش شب پره •

چنانچه جمال کمالات از خال نقصان خالی نیست باز زشت ادبی
نیست که در سرشت او مایهٔ جمالی نیست

بیت هیچ زشتی نیست کاو را خوبی همراه نیست • زنگی شب رنگ را دندان چو در از هر است •

حکایت حضرت امام شافعی که شمع جمع اهل سنت بود با جماعتی بر سم
گشت از رهگذری بگذشت جیفهٔ سگی را دید افکنده و پوستش بچنگال
گرگ مرگ برکنده بوستان حیاتش دریده و رسن عمرش بریده از آن
جماعت هر که دو دیده نظر کرد اثر کراهیت بر او ظاهر شد یکی میگفت عجب

عجب جیفهٔ پلیداست دیگری گفت چنین مرداری هیچ کرکس جیفه خوار ندیده است
امام گفت دندانهای تیزش پاکیزه و سفید ست در این منزل عارف صاحب
دل واقف شد بخندید و گفت مصرع هر کس سزای خود جاشه برید • آنکه
قاصر است نظرش به قصور مقصور گردی که دیدهٔ کمال پر نور است
نقصان ناقصان از نظرش دور ست وبالجمله نه کاملان را بنقصان نظر است
ونه ناقصان را از کمال خبر بیت در چشم نیک بینان هر بد نکو نماید •
هر راست کج نماید در دیدههای کج بین حکایت گویند که این نظم دلاویز
حکمت آمیز عبرت انگیز نیز از ان مقبول منقولست که گفته عربیه
احفظ لسانك ايها الانسان • لا يلدغنك انه الثعبان • كم في المقابر
من قتيل لسانه • كانت تخاف لقاءه الاقران آفة الانسان من اللسان جرحیست
بر لسان ابنای زمان دایر رب قول اشد من صول مثلیست
در زبان جهانیان سایر جراحت نیشتر لسان بیشتر است از زخم سنان
جانستان بزمانی مندمل و زایل شود و آن را احتمال اندمال و زوال نیست
عربیه جراحات السنان لها التیام • ولا یلتام ما جرح اللسان •
ضرب اللسان مولم ساعة • وضرب اللسان طویل الالم حکایت
مردی گزاف گوی و هرزه گردی جست و جوی در تکوی لاف
تکاپوی کردی و می گفتی بیت مجسطی دان و اقلیدس گشایم •
در آلات رصد عبرت نمایم • اندر اوراق زمان و اطباق زمین و آسمان
هر چه نزد جهانیان نهانست پیش دیدهٔ راز دیدهٔ من عیانست
عارفی که بر حال آن پریشان مقال واقف بود گفت نیرو بالا میپوی
و سخن بگزاف مگوی کار بلند و پست را از دست بگذار و مارا خرده
گهوی

گهوی ریشت چند ست بیت سخنهای ابتر چه گویی کسی • ~~کز آن خنده بر ریش~~
کزان خنده بر ریشت خندد بسی • از لاف گزاف احتراز و از دعوی بی معنی
پرهیز از خیار او صاف اخیارست و مقتضای رای حکمت آرای اهل تمیز
لسعدی سخن دان پرورده پیر کهن • بیندیشد آنگه بگوید سخن • مزن بی تأمل
بگفتار دم • نکو گوی گر دیر گویی چه غم • تأمل کنان در خطا و صواب •
به از ژاژ خایان حاضر جواب حکایت منجمی که در علم تنجیم علم اشتهار و اعتبار
بر آسمان افراخته بود و تقویم را که فی الحقیقه تقویم آکری است بطریق تحقیق شناخته
از صفرهای ارقام زیج حساب ابجد که اصلش هیچ است البیب احکام سقیم تخریج کرده روز
از هنگامهٔ طلب روزی در هنگام شب روی سوی خانه نهاد چون بمیان
کاشانه رسید یارش را در کنار بیگانه دید باب عتاب را گشاد و حسام دم را
کشید چون آب جوی خجالت که از دو روی روان شده بود غبار مشار طفلش
فتنه نشست ناچار غوغای و غاغای جنگ زد و کیر از جیب ورا بر خاست
جبادلی که در جوار آن دار او منزل داشت این بیت را که مناسب حال
بود بر در خانه اش نقش ایلک بنگاشت بیت چون ندانی اندرون خانه کیست •
چون براوج آسمان دانی که چیست عربیه کنت اذا افکرت فی حاجة •
اتصحیف التقویم و الزیجا • فصارت الزیج کتصحیفه • وصار التقویم
تعویجا • این دُرّ غرر که بسلک کلک منظوم و مرقوم شد از نتایج افکار
المنتصر بالله است که برای سدید و مزید فضل در میان خلفای عباسیه
اشتهار یافته است حکایت گویند منجمی پیش امیری بزرگ از آرای
بی رای ترک تقویمی برد لطیفهٔ غریب از و رای پردهٔ غیب اتفاق
روی نمود در آن صحیفه که اسمای مشهور بزبان رومی مزبور بود و مسطور

خدمت قیام نموده ایستاده

مذکور امیر از نظر سقیم بروجه تصحیف تأمل فرمود ملتوز و ایاز و حزیران را
تحریف کرد و گفت ملتوز منم و ایاز این غلام است که در مقام خدمت ایستاده
حزیران را ندانستم که نام کدام کس است مرقوم منجم گفت که مخدوم
آن حزیران پایان کش ناداں کیش من بد اندیشم که بشکل تو تقویم آورده ام
بیت چون نداری کمال فضل آن به • کز فضولش زبان نگه داری •
آدمی را زبان فضیحه کند • جوز بی مغز را سبکساری • **حکایت** در سال پانصد

سنه ٥٦١

و هشتاد و یک از تاریخ هجرت حضرت رسول مختار علیه الصلوة والسلام
هفت کوکب سیار در سیوم درجه میزان بر یک دقیقه جمع شدند و آن
اولین قرانی بود در مثلثهٔ هوایی. اصحاب تقویم و ارباب تنجیم حکم کردند
از جانب حماقت و نادانی که در ربع ربع مسکون اثر آبادانی نماند
بلکه کوههای باشکوه نیز خراب و توده تراب شود یعنی شود و کره خاک را چون کاه
باد سهمناک چنان بر دارد که چند گز یعنی از زمین بر هوا آورد و مضمون
این منظوم که **بیت** بر افلاک شد خاک از کوه و دشت • زمین شش شد و آسمان گشت هشت •
مظنون بلکه موهوم نبود محقق و مصدق کرد و حکیم انوری بود که درین
باب مبالغه فرمود و بزعم فاسد و اعتقاد کاسد خود برهان و دلیل
نمود جلیل و ذلیل و صغیر و کبیر و وزیر و امیر در کمین کوهها و زیر زمینها
جایها ساختند تا آنکه بعضی از بسیار نشناختند بدین بیم بسیار زر و سیم
تلف کردند عاقبت از بی تدبیری هدف تیر ملامت و ندامت شدند
اتفاقا هنگام احکام ایشان ایام [illegible] باد چنان ساکن شد
که هوا را قوت بر داشتن کاه از خاک نماند و بدان علت غله در آن سال
ناپاک بماند در روز حکم انوری دروغ بی فروغ شمع فروزان راجیح که از آن خبر
شرر آتش

شرر آتش سینه سوزان شده بودند بر سر مناری بلند که مانند قلهٔ الوند
بود بر دند و در هوا بنشاندند باد آن را نجنبانید و از مطلع فلق بام تا مقطع
شفق شام بسوخت و دما دم روشن تر می افروخت شاعری درین معنی
این بیتها گفته و کذب دعوی انوری ظاهر کرده **قطعه** گفت انوری که از سبب
بادهای سخت • ویران شود عمارت بس کوه و بس دری • در روز
حکم او نوزیدست هیچ باد • یا مرسل الریاح تو دانی و انوری **حکایت**
کسی که بشاعری نوملوس بود پیش شاعری بیتی بخواند قافیه اش
مختل در مصراع اول رای مهمله مضموم و در مصراع ثانی زای معجمه
مکسوره آورده بود و آن شاعر که شعوری داشت از بن علم گفت این را
نیست که در یک طرف حرف راست بی نقطه و در طرف دیگر حرف زاست
با نقطه حریف که از دایرهٔ شعر بیرون بود گفت چه جای انکار است

یعنی نکته دانند بی نقطه بخوانند

این کار که گفته سهل است نقطه منه که نکته دانان آن را بی نقطه بخوانند اهل است
شاعر باز از پردهٔ دیگر سر آغاز کرد و گفت از جهت حرکت هم قصوری هست
حرف روی در یکجا مضموم و دیگر جا مکسور است این وجه را که بشنید
آن بی خبر بخندید و گفت عجب خام دستی ابلهی من از اعجام تهی میکنم تو اعراب
نهی **بیت** آن سفله که مدح ز ذم نشناسد • فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد •
حکایت طبیبی حاذق که در علم طب فایق بود بجاهلی احمق مسهلی داد
و گفت حکم این شربت آنست که هفت نوبت عمل کند و هر عقده که
در مجاری امعا باشد منحل کرد اتفاقا آن سخت پیکر چون درخت صنوبر
قوی قوی بود دارویی که خورد چندان تاثیر نکرد آن بد مزاج را
که علاج پذیر نبود از قصور کمیت عمل کیفیت فتور ضعف ظاهر شد در آن حالت

طبیب چون برسید و خاطرش بپرسید گفت از شربت تو منتفع نشدم
در پنج نوبت عملش منقطع شد طبیب آن خبر را انکار کرد و گفت این
کار بی سببی نیست مگر که تعب کشیدهٔ یا چیزی مخالف چشیدهٔ گفت
ازین دو یکی نبود اما اندکی در نظم درر بار کلام تامل کردم و بهر
اتمام چار دیوار دو بیت بار افکار را تحمل نمودم و این بیتها را
که چون خانهٔ عقل آن بی خرد خراب بود بخواند طبیب گفت
مصرع اگرچه وزن ندارد ولیک بی معنیست • گفت مهمل مگو
دارو تمام عمل کرد پنج بار از آن شد و دو بار ازین رو رباعی
هر شعر که از خلوع تو بیرون آید • مانند چو گوزیست که از کون آید •
بر ریش و بروت تو همی آید • تا شعر تو آبدار و موزون آید •
حکایت گویند در میان رجحان خاموشی بر سخن ووحشی میان
قیصر روم و رای هند و فغفور چین مناظره و محاوره افتاد
هر سه یکی دعوی اتفاق کردند و نطاق وفاق بمیان بستند
معانی مؤتلفه را بعبارات مختلفه تصویر و تقریر نمودند قیصر چنین
گفت که از بعضی گفتار ندامت بسی کشیده ام اما از ناگفته هیچ
الم ندم ندیدم ع ما ان ندمت علی السکوت مرة • ولقد ندمت
علی الکلام مرارا • ان السکوت سلامة ولربما • زرع الکلام عداوة وضرارا •
رای هند از دریای رای صائب و ذهن ثاقب این در گرانمایه
بسلک بیان آورد که هر تیر گفتار که از شصت بیان بدر نجست
هنوز در قبضهٔ اقتدار منست اما چون از کمان دهان بیرون رفت
باز آوردنش نتوانم س سخن تا نگویی توانیش گفت • وگر
گفتیش

گفتیش باز نتوان نهفت • هر تیر سخن که از قبضهٔ کمان بیان بپرید و هر بیر
راز نهان که از دندان دهان بیرون دوید باز گشت آن محالات
مادام که در سخن ناسفته و فواید ناگفته محل خیار و زمام اختیار
باقیست س ضمیر دل خویش منمای زود • که هر گه که خواهی توانی نمود •
اما پس از هتک استار و فک اسرار تدارک محالست فغفور
چین از نگارستان خیال این مثال رنگین آورد که تا دام مرغ کلام
در قفص دهانست آن صید وحشی در قید منست چون از آشیانهٔ زبان
پرواز کرد باز گردیدن آن در حیز امکان نیست س
مرغ وحشی چو از قفص بپرید • باز آوردنش گمان مبرید • تا بکار افکار
از پردهٔ گفت و گوی روی ننموده است امشاطهٔ زبان را اختیار در دست است
اگر خواهد بر منصهٔ بیانش جلوه دهد و اگر خواهد در نقاب تامل و حجاب
تحمل باز دارد س عروس سخن تا نشد جلوه گر • ورا حاجب کر انست وگر
بمانی نبینی اگر خواهیش در نقاب • وگر نه برون کشی ورا از حجاب • اگر کسی جست و جوی
جواهر زواهر نوادر گفتار را در گفت و گوی بازار سخن فروشی ترجیح
کند بر خاموشی که واسطهٔ است میانهٔ زبانی و بیهوشی اورا در تصحیح آن
دعوی تمسک بدین معنی باید کرد که گفته اند ع خلق الانسان لنطقه و بیانه •
لا للسکوت وذلک حظ الاخرس • فاذا جلست کن سائلا او مجیبا •
ان الکلام یزین رب المجلس قطعه زبان از برای سخن گفتن است
نه از بهر خاموشی دم زدن • بگفتار مقدار گردد فزون • سخن
باشد آرایش انجمن • ثمرات اشجار افکار ادیب کلمات بلاغت آثار
عجیب و اشعار فصاحت شعار غریب باشد که ثمرة الادب الکلام نادر
بلکه

وگر خواهی بیرون کشی از حجاب

ومثل سایر و شعر شاعر غور عقول اصحاب فضائل و ارباب کمال از مقاطع
اقلام و بدایع کلام ایشان مقتبس توان کرد که عقول ذوی الافهام تحت السنة
الکلام هر که جواهر کلام فروشد شیر از پستان احلام کرام دوشید که من
حلب دُرّ الکلام حلب دَرّ الکرام مصرع اگر در قدیمیست و گر در حدیث
مصرع یادگار آدمی باشد حدیث بیت آنچه منشور آدمیزاد است
نام نیکست و آن دیگر باد است • آنچه زان نام مرد ماند دیر • سخنست
آن نه خامه و شمشیر • جهان داران که دار جهان گرفتند بکار ساز ذکر
باز ماندند و رفتند اگر ارباب سخن از اوصاف فضلا ایشان فصلی ننوشتی روزگار
طومار آثار ایشان بپوشیدی (در نوشتی) از نام شان در هیچ مقام و نادی کس نشان
ندادی بیت گر کسی را بود جواهر و گنج • بیش از اندازه جواهر سنج • نام
او کرد از ورقها پاک • چند گاهی چو در کنار افتاد • هیچکس را از و نیاید یاد
مگر از نامه سخن سازی • زو بماند بعالم آوازی • پادشاهان مجازی چون از تختگاه
برخیزند دیگر القاب عالی شان بر سر منبرها نخوانند و اسامی گرامی ایشان
بر صفحات سیم و زر ننویسند و شعرای عالم بمدحت ایشان زبان نگشایند
و نه امرای معظم برای خدمت ایشان کمر بر میان بندند اگر صحایف تواریخ
و اسمار و لطایف و دواوین و اشعار نبودی آثار ایشان از جرائد
روزگار و دفاتر لیل و نهار محو شدی عربیه لولا جریر و فرزدق لم یدم
ذکر جمیل من بنی مروان • و اری ثناء الرودکی مخلدا • من بین ما جمعت
بنو سامان • اگر نه هارش شهنامه را فردوسی نیاراستی کل ضحاک تا صبح یوم
نشور نچیدندی و شجرهٔ بارمان تا زمان نفخ صور تازه میوه نماندی
ماه بهمن در ابر نسیان پنهان شدی کمان رستم از بلندی چون قوس

قزح

قزح بچرخ گردان نرسیدی و اگر جواهر پنج گنج را گوهر سنج گنجه شیخ
نظامی در سلک نظم نیاوردی در نطاق اسکندری در قعر دریای
روم مکتوم و مکنون بماندی و تاجی که بهرام گور از دهان شیر بیرون
آورد در شکم گور مدفون گشتی بیت ای سخن جاودانی کجاییی در توان
هر که یکقطره بیابد زنده ماند جاودان مثنوی هست در زیر کاخ فیروزه
آدمی میهمان ده روزه • نیکبخت آنکسی که در انجام • زنده جاودانه گشت بنام نکو
حکایت سحبان وائل (از فصحای عرب) که مجلس کلام دلش مائل و لسان زبان بفصاحت
بیانش قائل بود اگر در محفلی سالی تمام در رز غرر مقال انتظام دادی
دو بار لفظی را هر چند چون قند شیرین و چون ورد رنگین بودی بنا بار
گفتار نیاوردی و اگر باعادهٔ معنی حاجت افتادی تعبیر را تغییر دادی
و آن جوهر را در قصی نقش دیگر نهادی غرض عرض فسحت میدان بیان
و وسعت طبع در بانت ان بوده آنکه در تکرار عبارت شیرین خصوصا
رخسارش بگلگونهٔ استعارت رنگین شده باشد قدر گفتار را نقصانی
پدید آید شعر بگو شیرین سخن را بار دیگر • که شیرین تر بود قند مکرر •
نه بینی چون شمع جمع در خور • میاور در میان بگذار و بگذر •
اگر بدین دعوی دلیل روشن خواهی نظم تنزیل مبین را نظر کنی
و ببین که کلام معجز نظام چند بار در مقام تکرار آمده است عربیه
و من احسن من الرحمن قیلا • کفی ذاک لمن شاء دلیلا حکایت
آورده اند که عمرو بن اهتم و زبرقان بن بدر هر دو بخدمت یگانه زمانه
حضرت رسالت منزلت صلعم حاضر آمدند رسول علیه السلام روی بسوی عمرو کرد
و از شان زبرقان استکشافی نمود و در تفحص حالش تصفح بلیغ نمود

عمرو بزبان فصیح وبیان صریح در مدیح او در مدح وثنا بگشود
چون زبان در مدیح او بگشاد • دُرّ مدح را نظام بداد • خواند فصلی ز فضل ظاهر او
سبقی راند از مفاخر او • چون بمنزل آخر رسید وره نورد بیان را عنان
کشید زبرقان گفت یا رسول الله این همراه ناکسی کرده از فضائل خصائل
من بسی نهفته است از صد یکی واز بسیار اندکی نگفته داعی حسد عنان
عنان بیان را نمیگذارد وساعی غیرت رخصت نمیدهد که زمام کلام
بدست آرد عمرو ازین گفتار بی هنجار وسخن خام وکلام ناتمام بسته دل وشکسته
خاطر شد چنانکه خوی خجلت از پیشانی پشیمانی بر روی پریشانی روان گشت
واز لهب غضب سرخی خشم در چشم پدید شد ورقی که از روی فضل
خوانده بود دیگر دانید وطبقی که در خوان گوناگون از فنون فواضل
وفضائل نموده بود سرنگون کرد بیت زان سبقها ورق بگردانید •
طبقی کرد بر زخوان دگر • آنکه درخواست کرد نا بد رست • سخن
آراست از فنون دگر • زبرقان بعبارتی ازان فصیح تر واستعارتی
صریح تر نکوهیده آغاز نهاد وبحکم اعط اخاک تمرة فان ابی فجمرة دم
از ذم زد وازین روی داد گفت وگوی بداد از وفور بلاغت
وظهور براعت در هر دو شیوه میوه باغ ابلاغ تعجب نمود واین کلام
معجز نظام را بفرمود که ان من البیان لسحرا وان من الشعر لحکمة مصرع
لطف حسن نظام نظم نثار نثر را بستود نب شاهدی چون کلام موزون نیست
چون سخن هیچ در مکنون نیست • برکشیده ز وزن دائره • که از و
بلطف بیرون نیست حکایت شبی در مجلس صاحب ابن عباد که صاحب
لوای بلاغت وپیشوای ارباب براعت واصحاب کتابت بود در باب فضیلت شعر ورد نثر

صنعت

بالشین بعضی بالفتح
روضنا نه بالفتح ای
نامه مختار

صنعت شعرای شعرا ای سخن معرفت جماعتی که جهت تقبیح را ترجیح کردند وجنایت
کذب صریح را که بنیاد ارکان شعر برآنست یاد کردند واین بیت را انشاد
که در شعر مکوش ودر فن او • چون اکذب اوست احسن او • وجمعی دیگر که در هوای
گرم شمع کلام منظوم موم نرم دل وبصفای آن شاهد بزم آرای مایل بودند
وجه تحسین شعر را بر نور بیان سحر آیات تزیین کردند وگفتند بیت
پایه شعر بین که چون زنبی • نعت پیغمبری کردند • بهر تصحیح نسبت قرآن •
تهمت شاعری کردند ابو محمد خازن که خزینه سینه اش بجواهر زواهر
روادف عوارف مشحون بود وظرایف لطایف کلام منظوم ومنثور در او مخزون
در علم بحور وقوافی شعور وافی ووقوف تمام داشت اشعار فصحای شعار
اعراب واعجام در خاطر بلاغت دثارش حاضر بود وقول ثانی را که اصحاب ثانی
ارباب شعر بودند تصحیح وترجیح فرمود وبیت بر زینت رتبت فوق شعر را
که برتر قدر نظم ونثر را بصد رسما بلکه بفرق نثره شعرا رسانیده اند بابی
نباشد وگفت شعر را این کمال بس است که در کالای کلام عیب کذب را
بپوشد سخن خام را که به نیم حبه سیم نیرزد به بهای در یتیم بفروشد بیت
شعر را چون بسلک نظم آرد • میدهد قیمت در شهوار • سخن خام را کند پخته •
بختی کند را کند رهوار • دروغ که فروغ شمع جمع آرای گفتار را
زائل کند وبازار جواهر آبدارش بشکند چون بحلیه جلیه شعر کامل متحلی
وبمعرض حسن نظم حسن متجلی شود دشنیش زود بلکه بزین مبدل شود
صاحب مجلس که حاکم محکمه بلاغت وفصاحت بود چون این محاکمه محکمه را بشنید پسندید
وتحسین وافر فرمود حاضران نیز که اصحاب تمیز وارباب فهم تیز بودند صورت
اذعان نمودند وآثار قبول این قول را اظهار کردند بیت اجتنبی زینی فصاحت دیده

نسبتش را بشاعری میکرد • چون قبول قبولش ظاهر شد • باز نسبتش بجادوی میکرد
مایهٔ سحر گر نبودی شعر • کی چنین خلط ظاهری میکرد حکایت در سیر ابو سعید
ابو الخیر مذکور و مسطور است که روزی قوال شیرین مقالی در پیش ایشان این بیت
بخواند بیت اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن • تا بوسه زنم بر لب تو چون نامش
بخوانی • شیخ خوش حال شد و قوال را پرسید که این شعر از آن کیست گفتند از
عماره یاران را فرمود برخیزید تا بزیارت آن عزیز رویم و با جمیع مریدان
بزیارت او رفتند قطعه کاملی را بپای ناقص برد • شعر را این کمال بس باشد
جز از کاروان عشق دهد • محمل دوست را جرس باشد حکایت گویند که مردی
ادیب که عمرش بعلم نحو صرف کرده بود وقتی اتفاقا از سفر دریا ساخت
و رخت مسافری بر بست و بر تختهٔ کشتی بنشست و زمانی در دریا گشت
سرگشته بانرا پرسید که هیچ از نحو چیزی خوانده گفت نخوانده ام گفت نیمهٔ عمر خود
ضایع کرده بیت دل شکسته گشت کشتی بان ز تاب • لیک آن زمان گشت خاموش از جواب
ناگاه کشتی بگردابی رسید کشتی بان نحوی را گفت و از وی پرسید که هیچ شنا دانی
~~حکایت~~ جوابش چو بشنید آن مرد خام • بگفتش که مهمل بخو کلام حکا
ابو بکر خوارزمی صاحب بن عباد را مصاحب بود روزی هر دو بر سر سریری
نشسته بودند ناگاه در اثنای محادثه از ابی بکر حدثی صادر شد چون صوت
چون بانگ باد در نظام گشت ابو بکر گفت صریر سریر است ابن عباد گفت
نه بلکه صفیر زیر است ابو بکر از آن گفتار ربی هنجار شرمسار گشت و برخاست
و برفت بعد از آن صاحب هر چند که اعتذار کرد بحیز قبول وصول نیافت بسبب
آن کلام خام وفاق ایشان بشقاق مبدل شد ابو بکر روی از مدح صاحب
بجانب قدح گردانید و بدین ابیات انشاد کشید شعر لا تمدحن ابن عباد وان مطلبه

کفاه

کفاه بالجود حتی جاوز الدیما • فانه خطرات من وساوسه یعطی ویمنع لا بخلاً
ولا کرما حکایت امیر المؤمنین الواثق بالله روزی احمد بن داود را گفت
که فلان در شان تو دم از ذم میزند ابن داود گفت منت خدای را که او را
محتاج ساخت بدروغ بی فروغ در حق من و مرا مستغنی کرد از راستی که گفت
در شان آن بدگمان بیت آنچه گفتا و بجز من کم و کاست است • از دروغ و فریب ساخته است حاجت
من اگر دم زنم ز ذم او • هر چه گویم درست باشد و راست است حکایت از ملوک
اندلس مستنصر مروانی عزیز فاطمی را که حاکم مصر بود نامهٔ فرستاد
مشحون بفنون قبایح معایب و فضایح مثالب عزیز در جوابش نوشت
که تو ما را دانستی و بد گفتی بیت هر چه گفتی تو از خطا گفتی • ما نیز اگر ترا
میدانستیم بذم تو دم زدن و سخن گفتن میتوانستیم حکایت تو دانستی
مرا توصیف کردی بقدر علم خود تعریف کردی ندانم من ترا بیش و نه کم
کجا دم میزنم از مدحت و ذم حکایت ابو العباس نحوی که بثعلب
ملقب است او در حق مبرد از حسد بد گفتی مبرد بشنید گفت عربیه
رب من یعنیه حالی وهو لا یجری بباله • قلبه ملآن منی و فؤادی منه خالی
این جواب صواب که بثعلب رسید بعد از آن دم از ذم او نزد و دم در کشید
بیت درین گنبد به نیکی در کش آواز • که گنبد هر چه گویی گویدت باز
بیکراده ز صدا پای این راه • که بالا گنبد است و در تهش چاه حکایت
شاهزاده که سرو آزادهٔ بستان جوانی بود از شراب غرور مست و
خراب بتماشا سرو رشک ماه سر و ری چون لالهٔ سر گران از بادهٔ ژاله بر سر
کج نهاده بر رهگذری رسید و در آنجا قلندری دید بیت تراشیده بازش
ابروی را • ز مو پاک کرده سر و روی را گفت بیت هزار نکتهٔ
باریک تر ز مو اینجاست • نه هر که سر بتراشد قلندری داند • قلندر حاضر جواب ز مو

مصرع چو آوازه بیت آخر بخواند که بیت نه هر که طرف کلاه کج نهاد و تند نشست •
کلاه داری و آیین سروری داند حکایت چون امیر شیر عزم خوارزمشاه
ایل ارسلان بن اتسز از اسب حیات پیاده شد فرزند ارجمندش سلطانشاه که
شهسوار میدان فرزانگی بود بحکم وصیت پدر بر تخت سلطنت نشست
و کلاه پادشاهی بر سر نهاد تکش خان که برادر مهتر بود از ملک پدر حصه طلبید
و سلطانشاه خبر فرستاد و گفت بیت میدانم آخر ای اخی من گوشه گوشه •
همچون ملخ در کشت شو تو خوشه من خوشه • سلطانشاه طبع لطیف داشت
این دو بیت را بجواب فرستاد بیت هر که سمند عزم من پویه کند •
دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند • اینجا برسول و نامه می ناید کار •
شمشیر دو رویه کار یکرویه کند • تکش خان را سبرتی بود دلکشاه نام
جوان آواز لطیف طبع و روشن روان بدین بیتها جواب عم داد بیت
صد گنج ترا خنجر بران ما را • کاشانه ترا باره و میدان ما را • خواهی که هوا ز میان برخیزد
خوارزم ترا ملک خراسان ما را • سلطانشاه باز این ابیات را در جواب فرستاد
رباعی ای جان عم این عزم ره سودا گیرد • این قصه نه در شمانه در ما گیرد •
با قبضه شمشیر که خون پالاید • با دولت و اقبال که بالا گیرد • چون
در جواب و سؤال ایشان سلسله قیل و قال دراز شد مقاوله بمصاوله
کشید و مراسله بمقابله انجامید عربیه رب صول اوله قول • وکم من کلام آخره کلام •
ده سال در میان ایشان آهنگ جنگ دایم و نهب و نبرد قایم شد در آخر زم
تکش خان ظفر یافت و ملک خوارزم او را مقرر گشت سلطانشاه
بخراسان رفت و آنجا بماند و بیست و یکسال دیگر در آن کشور حکم راند بحسرت
رزم و هوای تخت خوارزم بمرد و رخت ازین جهان فانی که دار و فنا برد

اگر سد

بیت اگر صد بمانی و گر صد هزار • همینست آیین همین است کار حکایت
گویند چون تیمور لنگ آهنگ عراق عرب را نهضت کرد از سلطان احمد
جلایر که حاکم جابر بغداد بود درخواست کرد که چون سایر اشراف اطراف
از سر شقاق و خلاف بگذرد و کمر اطاعت بر میان جان بسته بخدمت
آید از جهت سلطان چون علامت اذعان و قبول ظاهر نشد بار رسول
فرستاد و تهدید و تشدید آغاز نهاد و گفت اگر نادانی کنی و از خدمت
من ننگ داری دار جهان را بر تو تنگ سازم و از دیار بغداد بنیاد ابانی
براندازم سلطان در جواب او این بیتها نوشت بیت گر از تو گریزم
مرا ننگ نیست • روم جای دیگر جهان تنگ نیست • تو گر شهسواری
بر هموار و خنگ • نبود مرا نیز پالنگ نیست • مثل این مراسله میان
میان سنجر و اتسز و خوارزمشاه نیز جاری شده بود مفهوم منظوم
احمد جلایر از جواب اصواب اتسز منتخب و منتحل است در آن زمان که اتسز
آثار عصیان سلطان اظهار کرد احسان عظیم و انعام قدیم را باساءت
و کفران مبدل و عهد و پیمان و عقد ایمان را مهمل ساخت سلطان بعزم
رزم بجانب خوارزم تاخت چون باتسز این خبر بشنید بترسید
و این قطعه انشا کرد و پیش سلطان فرستاد بیت مرا با ملک طاقت
جنگ نیست • بجنگ ملک نیز آهنگ نیست • ملک تاج دار است و شاه جهان •
هزیمت شدن زو مرا ننگ نیست • اگر باد پایست خنگ ملک •
کمیت مرا نیز پالنگ نیست • بخوارزم آید سوی جای روم •
خدای جهان را جهان تنگ نیست حکایت روزی ارباب محاوره
پیش مأمون از باب مناظره فتح کلام کردند از اعمام کرام خویش
جمعی

عبد الصمد نام شخصی خام اندیشی خواست که برفع صوت علم علم و لوای فضل
خود را بر ذروهٔ سما استیلا نصب کرد مامون را وضع این ناخوش نیامد
و گفت ع لا ترفعن صوتک عبد الصمد • ان الصواب فی الاسد الاشد •
حکایت بود صدای بلند از علامات فرهنگ شود پیش اهالی خروس تیز آهنگ
حکایت بازرگانی را که کرمی بازار ش باز ربود هزار دینار زیان شد
از آن کار چون درهم رو در هم کشید و آن را از دل منفعل کردانید
و کذرانید و بزبان نیاورد و فرزندش پند داد که مبادا کیسهٔ زر
این راز پیش کسی از بیگانه و خویش سر باز کنی پسر گفت ای پدر
مصرع با مری که فرمان دهی آن کنم • بسر و چشم اما تو بهتر این کار
مرا واقف کردان که در نهان داشتن آن چه مصلحت دیده و در کتم
آن چه حکمت است گفت تا مصیبت زر مکرر نکردد یکی زیان بدل
سود دوم رسیدن الم بدل یاران غم فرسود سوم شنیدن
شماتت از زبان حسود ع لا تظهرن لعاذل او عاذر • حالیک
فی السراء و الضراء • فلرحمة المتوجعین حرارة • فی القلب
کشماتة الاعداء • بد شمس مکوا آنده خویش را • بر آن حال واقف
مکن خویش را • کران رو عدو شاد و تم شود • وزین سود دل
دوست درهم شود حکایت مامون خلیفه را غلامی بود نازک اندام
و شیرین کلام ملیح بهجه و فصیح لهجه و ندیمی داشت اقدیم صحبت
که در لطافت و ظرافت عدیم المثل بود روزی در اثنای مصاحبت
خلیفه آن ندیم را فرمود که لطیفه سازد و شقیقه پردازد و بدان غلام
که ویف

به هر جایی که بنمایی
فرمان برم بجا

که حریف ظریف بود حرف اندازد ندیم بیت امتثالش نمود فرمانرا •
اسب گفتار راند میدان را • و آن غلام را گفت ای پسر از خیر و شر چه
درین دیر دو در چه خبر داری غلام گفت خبر دو نوعست تو از کدام
نوع استفسار نمایی و استخبار فرمایی ندیم گفت نخست آن نوعها را تبیین
باید کرد بعد از آن طلب تعیین • نوعهای کلام را تبیین •
بکن آنگه بشنوی تعیین • غلام گفت یکی از آن دو نوع خبر
سماویست که ملک آرا اویست دوم خبر ارضیست و در هر نوع
خبر غرض مقصود ذاتی و شر عرضیست • شر که سر زد از میان
کاینات • بر مثال چوب دان اندر نبات • ندیم گفت از هر دو نوع
ما را خبر ده و در میان نشانی آور و اثری بنه غلام گفت از قسم ارضی
خبر آنست که تو غلام باره و از قسم سماوی خبر چنانست که تو پشت
اندازی خلیفه گفت از این دو نوع خبر صریح کدام صحیح تر است غلام
گفت خبرهای ارضی هیچ نگردد و در آن باب خبر اثر هیچ و تا نباشد
• خبری کاید از سما بشما • پاک و صافی بود چو ماء سما • ندیم خجل شد و منفعل
کشت حاضران از لطف طبع و قوت فهم و سرعت ادراک آن غلام عجب ماندند
تعجب کرفتند
حکایت وزیر مشیر صاحب صباتدبیر که بکنیته ابن عباد مشتهر بود
و سلطان فخر الدوله که از سلاطین عالیشان آل بویه است الحق متاو
مفخر اجداد امجاد وی که تا بر اعن کابر بر مسند صدارت و پایهٔ وزارت
نشسته بودند چنانکه ازین بیتها که ابو سعید رستمی در مدح او گفته ظاهر است
بیت ورث الوزارة کابرا عن کابر • موصولة الاسناد بالاسناد •
یروی عن العباس عباد وزارته و اسمعیل عن عباد کویند دستور

مذکور ببدایع صنایع راغب بود وطالب بود واندر نظام کلام وسخن
مصنع مسجع گفتن بر طبعش غالب بود در زمان او حاکمی در شهر قم
قاضی شده خلق از خلقش همه رنجیده شده **بیت** در میان حق و باطل فاصلی
در جهان کم دید چون او فاضلی • روزی ابن عباد او را این خبر فرستاد
که ایها القاضی بقم قد عزلناک فقم • قاضی که این خبر نکایت اثر را بشنید
گفت قیام ما را از مقام اجرای احکام سبب رعایت سجعی بود در کلام
حکایت روستایی بی مغز چون نی از کنار کشته زار جی بمیان شهرستان
ری آمد پیش دکان طباخی گذر کرد بجرب رودها که بپختن آماده شده
بود نظر کرد دلش بر آن مایل شد فلسی بداد و یک بدست از آن
بدستش دادند و آن را از بغل خود نهاد و بگشت مشغول گشت ناگهان
در میان ازدحام عوام روده از بغلش بیفتاد نامش نمیدانست
که سر آغشش میکند کیر خود را بدست گرفت و گفت **قطعه** ایها المملوء بلدة
ری • هل وجدتم بمثل هذا الشیء • ظریفی لطیف طبع این حکایت را
بسلک نظم آورده و گفته **قطعه** مردکی بود نازل جاهل جرب روده
خرید اندر ری • در بغل کرد تا برد بوثاق • ناگهانی فرو فتاد از وی
نام او را هیچ نمی دانست • در بدر میدوید پی در پی • کیر بر کف
نهاده میگفت • هل وجدتم بمثل هذا الشیء **حکایت** عضد الدوله
چون دار الشفایی در شیراز تمام کرد بتماشای آن رفت دیوانه زنجیر
او را بدید بخندید و گفت **بیت** بر گردن من نهاده زنجیر • دیوانه
تویی این چه طرفه تدبیر • عضد گفت از دیوانگی بمن چه دیدی
دیوانه گفت دوش نه یکی آنکه بنده جمیع خلقی و خود را پادشاه میدانی
دوم

تو خواهی که در رود دار الشفای سازی نخ

دوم این سرای سپنج که جای عنا و رنج است دار الشفا نام نهاده **بیت**
عضد گفت زه ای سراینده زه • نگفتست عاقل سخن از تو به •
گفته سخن عاقلی از تو به نه
حکایت گویند عبد الله الواسع جبلی که طبعش سجع دارد و در علم
علم است در اول کار برزگر بود روزی سلطان سلجوقی بکوکبه سلطنت
سوار شده بشکار میرفت او را در پنبه زاری دید که این نشید کشید
قطعه اشتر صراحی گردنا دایم چو خواهی گردنا • گردن درازی کرده پنبه بخوا
خوردنا • سلطان در گفت و گوی او بوی لطافت بشنید و تربیتش
کرد تا شعرش بمرتبه شعرا رسید و از مشاهیر شعرا شد **قطعه** ای بفعل
هر هنری کان بقوتست • طبع لطیف را اگرت تقویت کنی •
من همچو آب و خاکم و تو آفتاب و ابر • گلها دلا لها دهم ار تربیت کنی •
حکایت گویند وقتی در قاهره گفتاری ظاهر شد از جدار داری
و گوینده متواری چو بینندگان بسیار تحقیق و تجسس کردند از وی اثر
پیدا نشد چون آن خبر در مجامع شایع و منتشر شد و بمسامع مجاور
و مسافر رسید شهاب الدین ابو العطار که در چارسوی ظرافت دکان
داشت و دکان طبیعتش برنگ و بوی لطافت بود در آن واقعه
غریبه و حادثه عجیبه این ابیات انشاد کرد و بر طبق املا و رقایب آورد
شعر یا ناطقا من جدار و هو لیس یری • اظهر و الا فهذا الفعل فتان •
لم تسمعنا و للحیطان السنة • و انما قیل للحیطان آذان **حکایت**
حکیمی بهر تسهیل تخییل این تمثیل آورده زمین چمن بهر سوی گلشن
از بنفشه گوش دارد که از آن روی غنچه دهان بربسته و سوسن با ده زبان
از گفت و گوی خاموش نشسته **بیت** در خطا نیز دار پوشیده

سخنی را که بپوشیی از هر کس • تا که ناگاه میرسد بسمع کسی • پس دیوار گوش باشد کس •
حکایت واعظی که حقایق تفسیر تنزیل و دقایق تیسیر تاویل را
حافظ بود وقتی بر سر منبر جامع از جوامع الکلم نصایح آنچه بخاطر دریا
مقاطرش سانح و لایح میشد میگفت یکی از اصحاب المجلس که از آداب مجالس
غافل بود مشکلی پرسید از مسائل مشکله واعظ منصف که به تمیز و
پرهیز متصف بود از جواب آن سؤال گفت ندانم و بحل آن اشکال تصدی
و از حد خود تعدی نکرد سائل جاهل گفت بدین جهل بچه اهل پایهٔ منبر
چرا میروی واعظ گفت من بر منبر بقدر علم بر شده‌ام اگر بمقدار جهل عروج
کردمی سر بر اوج فلک البروج رسانیدمی بیت زنهار علم هر که معترف شد •
بفضل جهل خود را معترف شد • آنکه نداند و جهلش بداند اهل تفهیم و قابل
تعلیم است و آنکه نداند و نه جهلش داند جاهل و غافل است تنقیه را
محتاج و سوء مزاجش مستوجب العلاج اما آنکه نداند و خود را دانا داند
باطل است و از حلیهٔ قابلیت جلیه عاطل بیت هر آن جاهل که شد •
جهلش مرکب • نهادش را سواد آن مرکب • سیه کرده ته شد شاه ابد غر
میان خر کله مانده چو مرکب • حکایت از مشاهیر ارباب تفسیر و امجاد
اقاویل تاویل امام جماهیر انام قتاده که نظیر او در حافظه و جوانی در
افتاده بود از اسرار نهانی به انوار ذهن وقاد بسی معما را کشوده
باآنکه از مادر اعمی زاده بیت دیده نابینا و دل چون آفتاب •
همچو پیلی دیده هندستان بخواب • چون خود را در روایت اخبار
و درایت آثار بحر ذاخر دید پنداشت که علوم اوائل و اواخر را جامع است
روزی بمجمع کوفه رایت دعوی برافراشت و گفت هر سائلی که مشکلی
از جامع ... دارد

دارد از زیر آسمان برین تا زیر زمین هفتمین باید که پیش من آید و بپرسد
تا جواب از روی مشکل خویش زائل کند و بر کوی آرزوی خود
برسد یکی از حاضران مجلس منادی نادی شد و گفت مرا خبر ده که نملهٔ سلیمان
نر بوده یا ماده قتاده در جواب آن خطاب حیران ماند و از آن دعوی
بی معنی که کرده بود پشیمان شد بیت خجل شد ز لاف و گزاف غرور •
مرد عاقل گر تو لاف غرور • پشیمانی است آن نتیجه را اثر • کسی بر خورد از
خلاف ببین بر حکایت بزرگ منشی فرد از خرده دانی پرسید که میان ابی بکر
صدیق و علی رضی الله عنهما که مثل صدیق گویم فرق چیست آن عزیز
صاحب تمیز از خلاب ضلال اصحاب اعتزال پرهیز نموده و فصول
اصول ارباب سنت خوانده گفت میان ایشان جز از فضولی تو
هیچ نیست مثنوی چون علی در کمال خلق و سیر • عین بوبکر بود و
عین عمر • فرق ایشان مکن که فرقت اوست • زشت باشد ز دوست
فرقت دوست • مقلدی معانه گفت امام شافعی چشم راست و امام
اعظم ابو حنیفه چشم چپ منست صاحب نظری آن کلام خام بشنید گفت
چشم چپش کور باد تا هر دو را راست بیند بیت آنکه چپ و راست گفت •
و آنکه کم و کاست گفت • آنکه کم و بیش دید • از کمی خویش دید حکایت
شاعری که در سخن وری ساوجی بود و از فن مدح گستری ماهر ملیح
فصیح پیش سلطان زمان برد بیت مدح شاهان بعقل و شرع رواست •
زانکه شاه اند و شاه ظل خداست • هست راجع بنزد صاحب دل •
مدحت ظل بمدح صاحب ظل • چون آن مدح خوان مدح بنهاد کسی
کسی از حاضران داد تحسین عصیده قصیده اش نداد مگر نادانی

کاز کان کهر هنر بینجیب بود دهقایه آفرین بکنت دشاعر از قبول آن جاهل
بر فضول بسته دل و شکسته خاطر شد ست هرچه از تو نشان بی خردست
کرچه شاخش قبول بیخ زدست • شو کاقتد قبول خاطر عام •
خاص داند که سست باشد و خام • هر کس از جنس و انس آن جنس
خویش را غنیست و طالب کرکس هوای همای دارد نه خروس پروای
طاوس میل او باشش بخیلکاش خود باشد دا بدبیشه همیشه مایل بد باشند
ست زاغ خواهد نغیر ناخوش زاغ • چه شناسد صفیر بلبل باغ •
زان سبب راه فصحای ابدان دیه غلی • چون کند مدح وافرین علیا • آید از مدح او علما را عار •
وافرینش بود علما را بار حکایت سلطان سنجر روزی سمندی تند خوی را
سوار شده در میدان گوی باختی با باره باد پای و سهل پوی بهر سوی بتاختی
در اثنای جوکان زدن پای اسب خطا کرد و سلطان از پشت
وی بروی زمین افتاد معزی شاعر حاضر بود گفت شعر
شاها ادبی کن فرس بدخو را • کو چشم رسانید رخ نیکو را • گر گوی کنه کرد
بچوکانش بزن • ور اسب خطا کرد بمن بخش او را • سلطان آن اسب را
بدو بخشید چون بر با رسوار شد گفت ست رفتم بر اسب تا بر ازش نکشم •
گفتا که نخست بشنو این عذر خوشم • نه گاو زمینم که جهان بر گیرم
نه چرخ چهارم که خورشید کشم حکایت یکی از احبار یهود مشکلی داشت
در دل بمنزل سید اخیار و سند ابرار آمد و استکشاف و استخبار کرد
حضرت رسالت منزلت صلی الله علیه وسلم ساعتی تفکر و توقف نمود
بعد از آن جواب صواب فرمود اصحابی که در آنجا حاضر بودند دران حال تا خیر
از سبب امهال سؤال کردند گفت غرض از تقدیم تحمل و تامل تعظیم و تکریم
حکمت

حکمت بود من اسرع فی الجواب فقد اخطا وان اصاب فیما اجاب
تحری کنان سوی کوی صواب • به از هرزه گوی با حاضر جواب حکایت گویند
که حکیمی چند بعضی از حکماء در شان بزرجمهر که در زمان خود مهر سپهر حکمت
بود بحث کردند و مدخلی نیافتند و از هیچ وجه در روی کمال او خال خلل ظاهر
نشد آخر گفتند اگرچه در جویبار دانش طبع سخن دانش چون بطیست
روان لیکن در هنگام سخن گفتن و در گفتار سفتن بطیست چون بکلام
آهنگ نماید بسیار درنگ کند و مستمع را امهال و بی املال دهد بزرجمهر بشنید
و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا در فتح دهن باب
خطا شتاب نمودم مثنوی ضمیر دل خویش منمای زود • که هر که که خواهی
توانی نمود • سخن تا نگویی توانیش گفت • ولی گفته را باز نتوان نهفت •
حکایت سخن دانی ماهر که از فنون ادب حظ وافر داشت چون در جمن انجمن
نشستی چون غنچه دهن از سخن ببستی گفتند چرا تو نیز چون عزیزان
دم نزنی و مانند سوسن ابکم گویی گزینی و خاموشی نشینی گفت از خشم خطا این
و کوش سخن چاین پرهیز کنم اگرچه نزد عقل نقل سخن چاین را از اعتبار
نیست چنانکه گفته اند رباعی زبهر دروغی که گوید سخن چاین • میفکن
در ابروی خود از سخن چاین • که بر قول او اعتمادی نباشد • دروغی زدوم
آورد دیگر از چاین • اما بحکم آنکه من یستمع یخل از کمین مستمع بروز عدخلل
و ظهور خلل محتمل است باب پنجم در عشق و جوانی از عارفی پرسیدند
که عشق چیست گفت العشق یعرف و لا یوصف طوقیست در گردن
قمری جان و شوقیست در سینه بلبل نهان ع از شافع میرسید امثال این مسائل •
عشق در دل لطیفه غیبست • بی نشان است از و حکایت نیست •

عشق را ابو حنیفه درس نگفت • شافعی را از و روایتی نیست • صاحب دلان
بساط شوق پیموده اند و نموده اند نشاط آن ذوق را نهفته اند و
نگفته اند عشق سخن گفتن دیگر است و سخن عشق گفتن دیگرست بیت
چند بری عشق ببازی بسر • عشق دگر باشد و بازی دگر • هر آنکه عشق
سخن داشت بر منبر آید و آنکه سخن عشق داشت از ما و من بر آید بیت
طرفه دون همتی و بی خبری • که نداری ز عشق او خبری • دانی چه گفت شیخ
باخرزی • کر مرده ... بعشق رو باخرزی حکایت روزی شیخ سیف
الدین باخرزی قدس سره حسام بلاغت از نیام فصاحت بر کشیده و در مقام
وعظ و نصیحت قیام نموده بود که ناگاه کمر ... تیره دل خر ... از در در
آمد و گفت ای شیخ بیت خرکی داشتم ز من گم شد • زین جماعت بپرس اگر دیدند •
شیخ با اصحاب خطاب کرد و گفت در میان شما کسی هست که از عشق هیچ
بار بسته خالی باز دو از آن حال فارغ البال بنشسته یکی از آن جماعت
جواب داد که من هرگز شربت محبت نچشیده ام و زحمت آن محنت نکشیده
بیت شیخ گفت کجایی ای خردار • که خرت یافتم بیار افسار •
اذا انت لم تعشق و لم تدر ما الهوی • فقم و اعتلف تبنا فانت حمار •
گاویست بر آسمان قرین پروین • گاویست دگر بزیر شین بار زمین •
چشم خردت گشای چون اهل یقین • زیر و زبر دو گاو چندین خر بین •
اصحاب عشق و ارباب دل که از باب خانه آب و گل بیرون شده اند کسان را
که از آتش شوق اثر ندارند و از ذوق عشق بی خبر اند در دیره ... از درون
ایشان بجویند و آن طائفه را که بصورت یقظان نایم اند بهایم خوانند
بیت میدانم که نه علم دست گیرد نه عمل • جز جاذبه حضرت حق عز و جل •
آن

آن طائفه که از خرد بی خبرانند • از زمره انعام شمر بل هم اضل حکایت
در خبر است از خیر البشر آنانکه بکرامت معشوق در خورند چون بجنت روند نسیم
وصال از مهب اقبال بوزد و رب ذی الجلال بندگان را بوجه اکرام سلام گوید
پرستش دوستانه بمیانه آید بیت روزی که ترا سلام باشد ما را • آن روز فلک
غلام باشد ما را • الا طال شوق الابرار الی لقائی • وانا لاشد شوقا
الی لقائهم • خطاب رسید بپاکان ملا اعلی که مؤمنان که مشتاقان لقای
منند شما آگاه باشید که شوق من بدیشان زیاده از آنست که شوق ایشان
بمن فردا که دیدار عطا دهد بقدر جمال تو باشد نه بقدر رجال بیت
شرطست بوقت جان دادن • ساغر بعیش تو کم ندادن حکایت
از مهتر عالم و بهترین بنی آدم صلی الله علیه و سلم سؤال کردند که یا رسول الله
جمال جهان آرای تو خوبتر است یا طلعت زیبای یوسف علیه السلام طوطی
شکرخای انا افصح گفت انا املح ملاحت بی صباحت دلپذیر است
اما صباحت را از ملاحت ناگزیر است شعر شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد •
بنده طلعت آن باش که آنی دارد • شیوه حور و پری گر چه لطیفست ولی
خوبی اینست و لطافت که فلانی دارد • عشق طالب حسن است و حسن عبارت از ملاحت و صباحت
نه از صباحت شوریده حال خال هندویش از ملاحت خبر دارد نه از صباحت
نقش است بر دیوار ملاحت و شیوه آشفته است در عیان دیدار صباحت بیت
وبا دکه تیغ عشق بر نام گشت • دشوار غمی که سخت آسان گشت • بی حسرت
وصل و بیم هجران گشت • چیزیست در این جسم که از جان گشت •
حکایت سلطان محمود را گفتند سبب نیاز تو با ایاز را در میان
چندین غلام نازنین نازک اندام چیست گفت آن روز که مهر جهان

افروز بر فروختند داغ محبت دلسوز بر جان نهادند و زمام دل
و کار و بار قرار و اختیار را بتاراج دادند با ما کنکاج نکردند بیت
دلم را غم عشق چون کرد تاراج • نکردند با ما دریغ وقت کنکاج حکایت
سالکان طریقت که مالکان حقیقت اند گفته اند که اگر توانگر و درویش
قصد عالم عشق کنند در دست توانگر چراغ افروخته بود و در دست
درویش هیزم نیم سوخته باشد نتیجه که از آن عالم بوزد چراغ
توانگر را بنشانند و هیزم درویش را بر افروزاند بیت
بردند شکستگان ازین میدان گوی • آنانکه همی زدندی چوگان گوی •
مثنوی مشو ای عاشق بیچاره نومید • که چون پیدا شود انوار خورشید •
اگر افتد بقصر پادشاهی • هم افتد نیز بر کوی گدایی • کسی کو برهنه باشد درین راه
• برو به تابد آن خورشید درگاه • چو کار مخلصان شد با خطر پاک • گنه کار را ببرند این کوی چالاک
حکایت یکی از خلفا لیلی را بدید از دور با بندگان خود از روی تخفیف و تحقیر
گفت لیلی اینست بشنید و گفت یا امیر المؤمنین لیلی منم اما تو چون
مجنون نه با دخشمت و غبار حشمت نمیگذارد که بچشمت در آیم قطعه
مدعی گفت بلیلی بطنز • رو که چنان دلکش و موزون نه • لیلی ازین حال
بر آشفت و گفت • با تو چه گویم که تو مجنون نه • نظاره حسن را دیده
مجنون باید تا ببیند که در همه عالم به آب روی چون ابروی خود طاقم
و از لطافت آفتاب فتم بیت قصه شمع از دل پروانه پرس • حال
گل از بلبل دیوانه پرس • گویند لیلی کشمیری رنگ بود و بر روی
نشان آبله داشت ع اما بستاره مه نگردد پنهان • از آن سبب
در دیده خلیفه پسند نیامد ع بچشم عاشقان باید جمال شاهدان دیدن

بحسن

بیت بحسن طلعت لیلی نگاه می نکنند • فتاده در پی بیچاره که مجنون نیست •
خلیفه فرمود تا مجنون را حاضر کنند چون فرمان ورود نفوذ یافت
مجنون در حضور پر حبور بمعرض ظهور آمد خلیفه گفت ای مجنون این لیلی
چیست که کسی شیفته و فریفته او باشد گفت ای ولی لیلیست
که طلعت وجوه روز روشن است اما چه حاصل که تو مجنون نیستی
ع حسن لیلی طلب دیدهٔ مجنون باید • نشنیده که گفته اند بیت
جانان مرا بچشم من باید دید • معشوق بهر دیده نمی شاید دید •
عربیه یقولون لیلی سودة حبشیة • ولولا سواد المسک ما کان غالیا •
اگر این دو بیت بسمع خلیفه رسیده بودی مجنون رمیده دل را
معذور داشتی بیت دلدار من ارچه نیست بر خوبی فاش •
من میکنم از میان جان در دل جاش • دیریست که گفته اند پیش از من نو
اگر دل منست گو زنگی باش • گویند در مدینه بغداد که لم یخلق مثلها فی
البلاد شخصی از ان طرف دجله با صاحب جمالی که چهره اش رشک
گل و سمن و طره اش غیرت مشک ختن بود تعلق بتعشق داشت
کمند عشقش چنان در گردن جان افتاده و بند نهاده بود
که نه امید گشایش و نه طمع رهایش بود تحیر اش بحیزی رسیده بود
که چون قصد بوی دوست کردی پای بر روی آب نهادی و چون
باز بگذشتی نه منت کشتی بان و نه زحمت کشتی کشیدی بیت
سینه را بر آب کردی چون حباب • بی خطر کشتی روان بر روی آب •
روزی در حضور معشوق با سرور ذوق و نور نشسته بود
در روی نظر کردن نشانی بر روی او بدید گفت این نشان بر روی تو چیست

اثر زخم بی رحم کیست گفت مرا این مادرزاد است در نظر تو اکنون
پدید شد باید که این نوبت از دجله نگذری که بیم خطر باشد آن سراسیمه
سر بر این خبر در نیافت بوقت مراجعت چون پای بر آب نهاد خویشتن
حیارا یاد دمات در * داد بیت از عیب ما اگر بود آن دیده پاک
از غرقه گان دجله و جیحون تراچه باک • طریق عشق مستی برنتابد •
محبت جز درستی برنتابد حکایت آتشی در بیخ نی افتاده بود و میسوخت
نی گفت ای آتش چه کرده ام که مرا میسوزی آتش گفت دعوی
بی معنی کرده گفت چگونه گفت می گویی من نیم و همچنان در بند خود
مانده و شب و روز برگ خودی میسازی مثنوی بشنو از نی چون حکایت
میکند • از جداییها شکایت میکند • گشت با دمساز او •
زان نمیشد عشق را همراز او • در بوادی هوا چون سر نهاد •
سر او از پرده ها بیرون فتاد • اگر آتشی داری شرری بنمای
و اگر نی چون نای بیهوده باد مپیمای دامن بپای پیچ و پای در دامن
کش اگر از مردی حظی داری خطی در ما و من کش بیت
سر بر آوردی چو از ما و منی • دل منه در فکر مایی و منی حکایت
چنین گویند که مجنون گرد خانه لیلی هر شب بانگ و فریاد کردی لیلی
در خشم رفتی و ملامت نمودی مگر شبی آواز مجنون نیامد گویند
آنگاه چهل نوبت لیلی ببام خانه رفت و بزیر آمد تا باشد که آوازش
بشنود آری بیت چه خوش نازیست ناز خوبرویان • ز دیده رانده را
در دیده جویان • بخشم و طیره کی گفتن که برخیز • بدیگر چشم دل
دادن که مگریز • لیلی پیش دایه خویش رفت خاطر پریشان و دل پر شغب سودا

وگفت

وگفت ای دایه امشب آوازه مجنون نیامد نمیدانم که حالش چون است
بیت مگر در سرش شور لیلی نماند • ملولش کهن گشت و میلی نماند •
دایه گفت تشویش مکن که بیت نه دوری دلیل صبوری بود • که بسیار دوری
ضروری بود • اما نمیدانم که با تو چه چاره سازم اگر ناله میکند ملامت
مینمایی و اگر شبی با خیالت آرام گیرد بحکم آنکه بیت در خواب جو روی یار
شاید دیدن • بیداری بخت عاشقان در خوابست • این چنین سراسیمه
میشوی لیلی گفت ای دایه ع این شیوه نیاز موده معذوری
از آن نیست که مرا از ناله او ملالت باشد لیکن بیت ناله عشاق
گر سوز دل آید صبحگاه • بر فروزد آتش اندر خرمن خورشید و ماه •
اما حال اینست بیت ناز از سر معشوق برون نتوان کرد •
بر هر چه کند چرا و چون نتوان کرد حکایت گویند که سلطان محمود
چون بر سریر خلوت بنشستی ایاز در جای برتکاپی بنده گی
ایستاده بودی اما چون باز بخلوت سرای رفتند محمود ایاز
گشتی و ایاز محمود بیت بو العجب مذهبیست مذهب عشق •
کاندرو شاه و بنده یکسانست • شاه محمود بود و بنده ایاز
کار بر عکس شد چه تا دانست • سلطان شبی از سریر سلطنت
بزیر آمد و بر جای مذلت بنشست و پای ایاز چی بوسید ایاز بر
بستر ناز خفته چشم احتراز باز نمیکرد سلطان بند اشتلا که او
در خواست آوازش داد ایاز لب اجابت بگشاد و گفت لبیک
منم محمود گفت معلوم شد باید که بر رای جهان آرای پوشیده نماند
تا کشیدن پای نه از سر نازست و ترک احتراز و احتراز نشان بی ادبی

نیست آن نه شان ماست بلکه اثر نظم تسلیم و تعظیم است زیرا که چون سلطان
سلطان با دل خود عشقبازی کند ایاز زرخریده را کجا یارای
آن باشد که در میان آید بیت عشق چون دست یافت بر دل مرد •
سر زپا فوق کی توانی کرد حکایت یکی از اصحاب صفه صفا که ورد درد عشق
در گلشن درون روشن او شکفته بود گفت که مشاهده شاهد
حبیب جمال تماشای صنع ذی الجلال است محب که از قضای شهوت
پرهیز کند محبت و صفت کمال است و گر از ملوای فتنه انگیز نفس
بی تمیز خیزد آن حال محنت مآل عین وبال است بیت دیدن خوب است
بشهوت وبال • قند چو می گشت نباشد حلال • گر نبود دیده شهوت گرای •
چیست به از دیدن صنع خدای • گر نگری پاک رخ لاله فام • نیست
گل و لاله بریدن حرام • عشق صاف از کدر خط قضای وطر از شرایف
اوصاف است حدیث ان الله جمیل یحب الجمال دلیلیست براین دعوی
و خبر الجنس الی الجنس تمیل که چون مثل سایر دایر مخبر است ازین معنی که
بیت ز روی زشت بجانم بسی بیداد می آید • چو روی خوب می بینم خدایم یاد می آید •
حکایت یکی از حکما را پرسیدند که اگر کسی با یار شکر گفتار زیبا
لب بخلوت نشسته باشد و درها بسته خانه از خار اغیار رفته و چشم
رقیب خفته بخت بیدار نفس طالب و شهوت غالب الثمر یانع والناطور غیر مانع
بیت شکفته گل در گلشن شده باز • بخفته باغبان ناگشته همراز •
هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری آن فرصت عزیز فوت شود گفت اگر
از خوب روی نیک خوی مناص باید از زبان بدگوی زبان زشت
سرشت خلاص نیابد بیت دروازه شهر را توان بست • نتوان دهن مخالفان
بست

بست • ممکن بس کار خویشتن بنشستن • لیکن نتوان زبان مردم بستن •
حکایت بزرگی دیدم اندر کوهساری • شکوهش بند و فزون از کوهساری •
چو گنج اندر بن کنجی نشسته • در آمد شدن بر خلق بسته • چرا گفتم بشهر
اندر نیایی • که بنشینی بجای دلگشایی • بگفت اینجا پری رویان خوب اند •
بجاروب مژه در ابرو بند حکایت یکی از اصحاب حال گفت ورد
نازنین و ردِ حسن و جمال در عرصه فضل بر منقصه کمال بشکفتگی آیات افضال
ذی الجلال در گلزار رخسار محبوبان چون شکوفه طری به تبسم نسیم سحری
همیشه در تبسم است عندلیب محبت رب العزة در گلستان مودت
بر اغصان السن عاشقان بتمنای دیدار گلرخان بناله و افغان هر
زمان در ترنم رباعی از عشق به پاین که بلبل شیدا چه میکند •
گر عشق نیست این همه غوغا چه میکند • بخرام سوی کلبه احزان ما شبی •
تا بنگری که عشق تو با ما چه میکند • تابوت ما بپرس کوی دیر عشق •
تا بنگری که بوی مسیحا چه میکند حکایت مجنون که در سقامات جنون با قامت
بچون نون رفته وقتی که عشق لیلی بدست شوق طوق گریبانش گرفته بود
در دامن دشتی گشت میکرد بر صیادی گذشت دید که آهویی را دست
و پای بسته و بر زمین افکنده در بند آنست که سرش ببرد بیت
دست و پایش بسته و افکنده زیر • تیز کرده تیغ آن نخچیر گیر •
مجنون چون حال آن سیه چشم را بدان گونه تباه دید شغبی عجب در دلش
پدید شد و عالم بچشم او سیاه گشت نور دیده خود را در چشم آهو بدید
یعنی نشان لیلی از و یافت گفت از آزادمردی نباشد که این پای
بسته را بدست صیاد بیداد باز گذارم معلوم که دانه بداد و آن دست

بسته را از بند بکشاد • مجنون مست دید غزالی وطا کرد • جبر آن چشم او شد و لیلی
خیال کرد • بوسه بر چشم و کردن او داد • رشته از دست و پای او بکشاد •
کفت رو رو فدای لیلی باش • همچو من در دعای لیلی باش • عجب
حالی صیاد آمو را زند و فریاد و آه میکند حکا مجنون لباس کعبه سیه دید دعا کرد
کو یا لباس خیمهٔ لیلی خیال کرد حکایت یزید بن عبد الملک را دو کنیزک
بود پاکیزه روی و مشکبوی بیت نوا ساز و بربط زن و خوش سرود •
جواب روان دست ایشان برود • یکی حبابه بود و دیگر سلامه که یکدم بر
ایشان آرام گرفته از جنگ ملامت سلامت نیافته یزید بر ایشان زخیال
شیفته دل و پریشان افکار شده بود که دست جون زمستان از همه کار و
بار باز داشته و مصالح ملک و دولت مهمل و مختل گذاشت جون حبابه را
پیمانهٔ عمر پر شد تا سه روز اجازت نداد که دفنش کنند هر صبح و شام
با سینهٔ پر سوز و دل بی آرام بر سر آن شمع جمع او و زنوحه و زاری میکرد
بمسکن حبابه رسید خانه را از جانانه خالی دید سلامه مضمون این
بیت‌ها بر نوای بربط میزد بیت ای ساربان محمل مکش جز در دیار یار من
تا یکزمان زاری کنم بر ربع اطلال و دمن • ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون
کنم • خاک دمن کلکون کنم از آب جشم خویشتن • از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
از قد آن سرو سهی خالی همی بینم جمن • یزید جون آن نغمهٔ دلسوز بشنید نعرهٔ
زد و بیهوش شد سه شبانروز همچنان مدهوش بماند سوم شب درگذشت
و در پهلوی حبابه دفن کردند • فرد خوبرویان جو پرده بر کیرند •
عاشقان پیششان چنین میرند حکایت یکی از اصحاب صفهٔ صفا که در
طریق وفا توفیق خدا رفیق او بود روزی دامن کشان جون باد بهار رو

دست

دست فشان جون سرو و جنار رامانند سبزهٔ تر و نرکس سرکران بیت
از اثر سجاده غباری بسر • وز می دوشینه خماری بر سر • بهر کشت
بر طرف دشت کذر کرد خاربنی جنک تیز ناخن در دامنش زد و تنک بکرفت
جون آن مرد راه نورد از آن خار اثر مهر و محبت دید بهم صحبتش کزید
و کفت از این یار بوی وفا داری می آید تر کل مشکبو از سر خار خشک روید
زاید آن سوزن جورش نباید کریخت و رشتهٔ پیوندش نشاید کسیخت
بیت آنکه کشد دامنم از مهر تنک • من دهمش کوی کریبان بجنک • زانوی
تعظیم پیش او بر زمین زد و خویشتن را سالی بهم نشینی او تسلیم کرد
از پس یکسال که آن خار بن • خاک شد از کردش جرخ کهن • دست ز دامن
یار وفادار درکشید جون از خاربن جز غباری ندید بر خاک دامن بیفشاند
و کفت ما حق صحبت رعایت کردیم و خدمت و ملازمت بجای آوردیم نظم
صحبت تو داد جو دستوریم • هم تو ده انصاف بلعذوریم حکایت
اشتری کسسته مهار از قطار خویش پیش رفته بود باز مانده نه حفظ
باربان و نه ضبط ساربان در میان انجمن جان نشان جان و جنان
رفته و بجنان رفته بی سر و سامان کشته کرد باغ و راغ کردیدی
موشی بی توفیق مهارش بکرفت و بکنار خانه اش کشید شتر از آنجا که با لطبع
منقاد است بانقیاد معتاد عناد نکرد و موافقت نمود و موافقت کزید
جون بدر سوراخ آن کستاخ رسید مجال پیش رفتن نماند کفت ای محال اندیش
این جه خیال خام و فکر ناتمام بود که کردی و مرا بجنین خانه مهمان آوردی
نظم پیل بانی بر لب دریای نیل • کفت یاری را از ابنای سبیل •
یا مکن با پیلبانان دوستی • یا بنا کن خانه درخورد پیل حکایت

وتوان او را دید سرگردان صحرا

یحیی بن معاذ رازی نامه‌ای بشیخ بایزید بسطامی بنوشت بیت
مستم ز می عشق آنچنانم که اگر • یک جرعه اگر بیش خورم بیست شوم •
بایزید که در مقام هل من مزید بود در جواب او نوشت که عربیه شربت
الحب کاسا بعد کاس • فما نفد الشراب ولا رویت • ای برادر لی نهایت
درکهیست • در هر آنجا میدهی بالله مایست حکایت سلطان
العارفین چون در آیینهٔ خود صورت حق دید سبحانی ما اعظم شأنی گفت
دیگری آن خانه را چون از بیگانه خالی دید لیس فی جبتی سوی الله گفت
غواصان دریای محبت ازلی که دل بهوای در وصال بستند و رقاصان
بزم الست که از جام قالوا بلی مست اند در حالت سکر مغلوب
بغلبات ذوق و مسلوب بسطوات شوق می باشند اگر چنانچه دران حالت
کشف سری کنند مغفور اند و اگر هتک ستر میکنند معذور اند بیت
نباشد ستر مست عشق مستور • شود حالش از شرط ادب دور • اگر
پروانه وش افتد بر آتش • خردمندان ورا دارند معذور حکایت
گویند عین القضات همدانی باری عز اسمه را بنامهای مختلف می خواندی
چون ازو پرسیدند جواب داد که او معشوق منست بهر نامی که خواهم
بخوانم و این رباعی را گفته است رباعی ای سرو سهی ماه تمامت خوانم •
یا آهوی افتاده بدامت خوانم • زین هر سه بگوی تا کدامت خوانم •
کز رشک نخواهم که بنامت خوانم حکایت آزاده‌ای را شنیدم که ناگاه
به بند کمند عشق پادشاه زاده‌ای در افتاد گلخن سینه آتش بر تابان شوق
شد و خرمن صبر و آرام را بتاب بیقراری داد و صبح و شام ذکر و فکر
آن گل اندام سرو قامت خواب و خورد را بر خود حرام کرده و در دیگ
هوای

هوای او سودای خام پخت هر چند که غلامانش بچوب و سنگ زدند
و دشنام دادند آن بی نام و ننگ ز آهنگ شور ساز عشق باز نگشت
بیت کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ • عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ •
بگفتا این جفا بر من از دست اوست • نه شرط است نالیدن از دست دوست •
حکایت بی نوایی را بتهمت محبت میرزاده‌ای بمیدان سیاست آوردند و شنیدند
که مع دران حالت که جان میداد و میگفت بیت بر خود سزای خویش دیدم
که پا بیش از گلیم خود کشیدم • سزای خویش باید یافت جانم • بقدر قوت
تن بار جانم حکایت دردمندی که درد دندان داشت نه در شام و
بام مجال خواب و آرامش و نه در چاشت احتمال خورد و آشامش مانده بود
چون بار زحمت بیش از طاقت شد ناچار برخاست و پیش طبیب
رفت و درد خود را درمان خواست طبیب گفت بیت چو از دندان بد آید دهانت •
بکن ور خود بود شیرین چو جانت • محبت از دو سر باید که باید •
نگاری تند یاری را نشاید • چو عاشق ترک شد تو معشوق بازی •
چنان پیوند را خوانند بازی حکایت سلطان العارفین بایزید
بسطامی قدس سره را پرسیدند که چه می بایدت بخواه گفت که مرا خواست
نباشد یعنی با خودم نشست و خاست نباشد فرد کار تو چون بی
تو ساخت یارت بگذار زمام اختیارت حکا گویند در وقت کشتن منصور حلاج
خواهرش روی گشاده در میان مردمان آمد او را گفتند روی بپوش گفت
روی از دانا مردمان پوشند درین شهر نیم مردی بود او نیز
بردار است یعنی مرد تمام آنست که راز دار است سری با حلاج در میان
نهادند گوش نتوانست داشت افشا کرد و این از خامی و ناتمامی باشد

کسی که بویی از گلشن عشق • بدین عالم خبر بازش نیاید • رموز عشق
ز پروانه آموز • که جانش رفت و آوازش نیاید حکایت روزی
عبد الواحد بن زید قدس سره در مریدان نظری کرد در میان حلقهٔ
درویشان کودکی دید چون حلقه میان بندان دو تا شده و نهال
قامتش از غایت ضعیفی چون خلال و نهایت نحیفی مانند هلال مانده
فرد بودی بمیان همنشینان • مانند خیال در بینان تنزع حال در آن
این نشید کشید که بیت چون درد کهنه در دل من یادگار نیست •
روزی مباد درد مرا هیچ مرهمی • مویی شدم ز درد تو گویی این قدر •
این ازلی هست نگنجم بعالمی • اثر نور ریاضت در غرهٔ جبینش
متبین گشته شیخ گفت ای کودک خردسال این چه حالت که بالغان
در تحمل این بار گران بزانو در آمده اند گفت فرد این عشق باختیار نبود •
دانم که همین قدر بدانند • شیخ گفت مگر روز را بصیام و شب را بقیام
میگذرانی گفت نمیخورم و نمیخسبم آتشی در نهاد بلاکش من افتاده است
جز خیال دوست هر چه در خانهٔ دل منست میسوزد ای آنکه از کشتهٔ
تو خون آید و نه از سوختهٔ تو دود زیرا که کشتهٔ تو بکشتن شاد است
و سوختهٔ تو بسوختن خشنود شیخ گفت ای پسر سخن در خور حال
خود گوی هنوز بالغ نه ای بر سر آن کرده بلند پروازی میکنی گفت خداوندا دانم
که راست کاری سبب رستگاریست اگر راستی نشان میدهم مرا
از من خلاص ده این در خواست کرده بر خواست و دو سه قدم زد و بمرد
عاشق که بمیرد ز رخ زرد چه خیزد • عشقست دروغی که بمیرد آلود •
حد کمال بلوغ کمال است نه ماه و سال نشان بزرگی تحسین خصال

و تنزیهی

[illegible]

و تنزیهی فعال است نه بال و بال اسباب بر صد ساله که هنوز بحد بلوغ نرسیده است
بسیار طفل نارسیده که پیر طریقت رسیم و راه حقیقت از و پرسیده بیت
ای خواجه پند من بشنو زان گذر مکن • بر هیچ آفریده بخواری نظر مکن •
ع ان الکواکب فی علو محلها • لتری صغارا و هی غیر صغار حکایت
یحیی معصوم ع را در اوان طفولیت و زمان صباوت که هنگام وزیدن
صبای تمنا بود کودکان او را بهنگام بازی دعوتش میکردند او میگفت
باری تع مرا برای بازی نیافریده است بیت جان و تنت ازلی بمن داده اند •
ای نام تو ورد نامداران جهان • نه از پی بازیست که این داده اند •
خود این درت بزرگواران جهان • حکایت گویند حق تع بر داود
نبی ع وحی فرستاد که هر که پروانه وار از شمع محبتم دم میزند چون شب
پردهٔ ظلام بر روی ایام کشد بجامهٔ خواب رود و عادت خود را بر عبادت
من گزیند سخنش دروغ است و چراغش بی فروغ نخست اثر عشق
جگرسوز اضطراب است و ترک خواب بیت ای عاشقان ابادم ها بر لب رسیده کارها •
وای خستگان خارها در جامهٔ خواب انداخته • بیهوی عاشق صادق
در جامهٔ خواب آرام نگیرد و سرمهٔ بیخوابی از شام تا سحر بمیل مجاهده
و میل مشاهده در دیده میکشد بیت سایه صفت چند توان خفت خیز
خیز که خورشید بر آمد بلند • قافله در شام رسید و هنوز از قبل خویش
نبود به نیم روز • شرع که روشستن از آب نهاد • از پی بیداری خواب نهاد •
حکایت هارون الرشید را سریه جاریه بود دلبابه نام سریهٔ محبت آن
گل اندام کشور دل هارون را غارت کرده روزی آن دلفروز نظر
از منظری بر دار الخلافه انداخت هارون را دید با ساده رویی در کوی

[illegible]

... قطعه من الحسن ...

معاذلت ایستاده و بگفت وگوی مهاذلت افتاده از چمن جمالش گل انس
میچید و در دامن وصالش می پیچید لبابه چون آن حال مشاهده کرد
شرار نار غیرت لطیفه بجنبید دماغش برآمده از سوز سرشک قطرات
اشک چون گلاب بر رخ پرتاب چکیدن گرفت **قطعه** شرکت
اندر عشق اگنون صادقست • برنتابد صدق را آن لایق است • عاشقان
هرچند غیرت میکشند • غیرت معشوق بیش از عاشقست • چون هارون
باز بخلوت سرای سلوت فزای آن شهر و ناز خرامیدن با گلستان مصاحبت
آن دلستان را باز ندید هرچند عرض نیاز کرد و روی لابه نمود لبابه
اعراض کرد و امتناع و احتراز فزود بحکم کل ممنوع متبوع هر بار که
آن شهر و سرکشی کرد آتش شوق هارون زیاده شد **شعر** یزید
احتجابا اذا ای الشوق غالبا • فیزداد شوقی کلما یتمنع • هارون
با جگر خسته و خاطر شکسته از پیش دلبند خویش برخاست و هر
کسی را بجان و سر خود سوگند میداد که از روی مناصحه و با مصالحه
با لبابه سخن گویند آن تدبیر دلپذیر نیز مفید نشد تندی و تیزی آن شور
انگیز مزید می شد و برین گفتار اصرار میکرد که مرا امیر المؤمنین
بسخت ترین وجهی بکشد یا به بداختر بن کسی بفروشد یا تیغ
و یا بیع که من دل بدو نیم نخواهم و دوست مشترک نپسندیدم **فرد**
یکدل دارم که برو یکی جوی • یک خال بس است بر یکی روی • هارون چند روز
درین سوز و گداز می جوشید و چون بلبل سحر از شوق آن گل تر می خروشید
تا روزی در سراچه خاص سر حیرت بر زانوی فکرت نهاده بود و بیک
اندیشه را بامید خبر وصال بهر سو فرستاده که ناگاه لبابه در حجره درآمد

حلّهٔ

حلهٔ زیبا بر دوش افکنده و کمند دلبری بر گوش نهاده و کلاله بر روی لاله
کشیده چهره که مهر سپهر لطافت و ملاحت بود گشاده **نظم** گشاده
طاق ابرو تا سر دوش • کشیده طوق غبغب تا بناگوش • برون آمد
رخی هر هفت کرده • چو ماه چارده از هفت پرده • مستانه وار هر دو
دست بر گردن هارون افکند بساط انبساط را در جای نشاط بگسترد
از افراط شادی و سرور هارون مدهوش گشت خطر بود که باستقبال
سلطان وصال لبابه از محنت کدهٔ تن بیرون رود و بادکرد و ساقی را
گفت **فرد** بیار آن قدح را که یار آمدست • درخت امیدم ببار آمدست •
لبابه را تشریف گرانمایه فرمود و آن ملاطفت را بمنت تلقی نمود و از حکایات
ایام فراق و شکایت بی آرامی اشتیاق که مقاسات نموده بود باز راند
و آنگه لبابه را گفت اکنون می باید که بدانم که بار منت از کدام یار باید
برداشت این سعی مشکور که نموده است که بمحل قبول وصول یافته است
و دل بی رحم تو عنان بی وفایی برتافته است و از من مهجور یاد کرده
لبابه گفت الحق ناصحان تقصیر نکردند و ملامت گران از مبالغه
نمودن نیاسودند اما چندانکه گفتند هیچ در نگرفت **بیت**
بار ما را بهیچ بر نگرفت • هرچه گفتیم هیچ در نگرفت • مرا آنچه منتفع
گشتی این دو بیت داده است امروز سفینه باز کردم در اول صفحه
این برآمد که **شعر** العمر اقصر مدة من ان یمتنی بالعتاب • وان یکدر
ما صفا منه بهجر و اجتناب • چون هست جهان بیوفا در گذران •
گر دست رسد هست خوشتر گذران • از هر که گناه دیده عذر بپذیر •
و ز هر که جفا کشیده در گذر آن • با خود اندیشه کردم که جدایی ناگزیر درپیش ست

وفراق بی پایان بر عقب روزگار جوانیه چون کل نا پدید است و ایام کامرانی
چون بهار لباس مستعار عیان غایب بود که نقایس جواهر انفاس جوانی چون
مست از دست بدهم این فکرت کر بیاجانم را تاب داد با آستین
وفا بر روی جفا پوشیدم **شعر** زین سپس دست ما و دامن دوست •
بس از این گوش ما و حلقه یار **حکایت** یکی از عزیزان گوید بغزا رفته بودم
چون باز آمدم زنی را دیدم که از پس من آواز داد که از حال پسر من
خبری ده گفتم جوانی را دیدم اثر سوز و نیاز بر روی ظاهر بود در معرکه
آمد و چندی از جند عدوی تند خوی بر خاک هلاک انداخت اما در آخر کار
از کمان خصم بد گمان تیری به او رسید و کارش سپری شد مرا بخواند و وصیت
کرد که مادر من در فلان مکان است باید که این خبر را ببری و بدو رسانی
باز با آن زخم بی رحم چون پلنگ نهنگ آهنگ جنگ دراز کرد و بعد
از ترک و تاز بسیار شربت شهادت نوشید و خلعت سعد پوشید
چون او را دفن کردیم خاک او را برانداخت جوقی مرغان در آمدند و او را
بشوق تمام بخوردند **بیت** جویای رخت زخویشتن بگریزد •
آن جان که بیافته زتن بگریزد • آنکس که بتیغ عشق تو کشته شود •
از گور برآید زکفن بگریزد • آن ضعیف دل خسته گفت الحمد لله که فرزند من
پیوسته این دعا کردی که خداوندا من بنده را سعادت شهادت روزی
کن و در شکم مرغان بهشتی جای ده **حکایت** در اخبار آمده که از خواص
اخبار احبار نصاری غواص بحر مجاهده بحیرا راهب که مشاهده نور
جمال محمدی را راغب بود و بر رهگذر قافله شام مقام ساخته و طلوع
صبح وصال آن هادی سبل و خاتم رسل را مترقب بود و سالها چشم

انتظار

انتظار چون چشم ها گشاده و گوش هوش چون حلقه بر در نهاده **مثنوی**
چه خوش باشد که بعد از انتظاری • با امیدی رسد امیدواری •
اگر چه آفت عمر انتظار است • چو سر با وصل دارد سهل کار است •
چون ابوطالب با قافله قریش عزیمت سفر شام کرد و رسول علیه السلام
که صبح روز اهل اسلام بود با خود همراه ساخت بمنزلی که بصیری
خوانند نزول و حلول کردند بحیرا بر سر آن راه از دیر باز دیری
ساخته بود و در آن خلوتگاه بعبادت پرداخته بدان سبب
که در کتب پیشین دیده بود که رسول با زیب این برین زمین گذر کند
و شمع جمع انبیاء زمان بصیری را چون باصره اولوا الابصار
منور گرداند و نشان آن مسافران باشد که سایبان سحاب آن آفتاب
روشن تاب زمین را از تاب آفتاب آسمان نگاه دارد و هر جا که
آن تیغ گذاران انا نبی السیف علم دولت میکشد همای رمادی
قبای غمام سایه چتر کحلی فام بر فرق سرور میکشد بحیرا با امید رافت
آن بحر وفا و کان سخا سر راه گرفته بود و بر آن جاده سجاده انداخته
و منتظر قدوم صاحب شرع نشسته و هر شبی بنیت روزه دعای
سحری هر روزه آن صبح عید دین و دولت را میخواست و با خود گفت
فرد آخر این تیره شب هجر از ا • سالها شد سحری باید و هست • تا با خر تیره
شب هجر با بسر آمد • و نهال امیدش برآمد **مث** ای دلا مژده که دلدار آمد •
شاخ امید مرا بار آمد • گویند روزی بود که آفتاب بجوکا نون سینه
مجنون در فراق لیلی تفیده و خرو اجرام چرخ برین چون آتش
کده دل خسرو از اشتیاق شیرین بگنبد سما رسیده نظر بحیرا از گوشه

بسی ابر انجمن عشق دری حسرت و درد هوای او فتاده یار / [illegible]
[illegible]

بام دیر هلال عید اقبال افتاد در میان قافلهٔ کعبهٔ جلال را مشاهده کرد
پارهٔ ابر اسکون دید که برای فرق آن سبز سرخ رویی بعثت الی
الاسود والاحمر چتر نیلی میان زد میان آفتاب ضحی و مهر سپهر و
الضحی از اطلس بنفش پردهٔ منقش می پردازد قطعه
آفتابی را که دید اندر جهان • کز سحاب افراخت بر سر سایه بان •
بنمود صبح صادق نور محمدی • از مطلع سعادت بر برج کن فکان •
مه را دو نیم کرده بدست چو آفتاب • تیا بر زمینش و از بر آسمان •
دانست که وقت اظهار اظهار ادین است و هنگام اشتهار آثار
انوار شرع سید ابرار سلیمان شعلهٔ آتش عشق دیرینه از جحیم سینهٔ او
زبانه زد و مطرب ذوق در بزم شوق این ترانه زد که عربیه اذا
دنت المنازل زاد شوقی • ولا سیما اذا بدت الخیام ترجمه قرب
منزل مهیج شوق است • خاصه وقتی که خیمه ظاهر شد • با خود گفت
چکنم تا دست همت من بدامن وصل دوست برسد چه چاره
سازم تا دیدهٔ جان من بمشاهدهٔ جمال جانان مشرف گردد آخر
رای او بران قرار گرفت که بر در دیر بساط انبساط بگسترانند و فایدهٔ
مائده به اهل کاروان رساند چه نهادن خوان و دادن نان سنت
قدیم ابرهیم ادهم است مطلب دو جهانی را جز اضافت ضیافت طریق مستقیم ا
بیت دو دو دام داشت از انست شاه • که مهمان نوازیست در صیدگاه
پس در حال خوان کرم آراسته به الوان نعم بنهاد و بر سنت درویشان
اهل کاروان را صلای عام درداد ابوطالب با رفقای سفر بر سفره فراهم
آمدند و آنکس را که راهب طالب و راغب بود بسبب خردی سال بر کنار
کاز

حال بمانند و در میان کبار رجال نیاوردند چون سیارهٔ قریش
بر حوالی دایرهٔ آن خوان گرد شدند بحیرا مرکز مقصود را در میانه ندید
و هر چند نسخهٔ حلیهٔ خاتم نبوت را که در متن تحقیق ضمیر و حاشیهٔ تعلیق
تدبیر تصویر کرده بود با هر یک از صفحات وجوه آن سران قبایل
مقابله میکرد البته ملحوظ یا محظوظ راست نیاید بیت صبا
آمد ولی بویی از آن گلزار نیاید • چه حاصل از صبا ما را نسیم یار نیاید •
پرسید که از یاران کاروان هیچ فردی تخلف نموده و از زمرهٔ
رفقه هیچ مردی غایب مانده گفتند خردسالی که آب دار مجالست
بزرگان را مستحضر نیست حاضر نشده است بحیرا گفت ع
مراد من همه اوست آن یگانه کجاست • حارث که یکی از اعمام
آن مفخر کرام بود خواجهٔ انام را بدان اکرام و اعظام حاضر آورد زبان
حال حبیب صبا مقام بدان دا این نظم را انشا کرد بیت بر رهگذرت
گل و سمن کاشتمی • از آمدنت اگر خبر داشتمی • شاه انبیا دران انجمن چون
شاخ گل در چمن بنشست راهب در دیباجهٔ جمال و کتابهٔ جلال شیء
بی بکر بدید و شمایل نبی و فی ائل ملت عربی از صفحهٔ جبین او ظاهر و متبین
میدید از غایت حیرت و تحیر و بیخودی میگفت بیت ربود عقل و
دلم را جمال این عربی • درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی • هزار
علم و ادب داشتم من ای خواجه • کنون که مست و خرابم صلای بی ادبی •
روان شد آب ز چشم من و گویی داد کما تسیل میاه السقاء القرب جمع قربه
چون طعام بخوردند و عام متفرق شدند و مجلس خاص گشت راهب
درخواست تا حضرت ردا از کتف مبارک برگرفت دائرهٔ از خالی

نمد اشتمی که پای بر خاک نهی

مشکلین که در خزانهٔ نبوت را بدان مهر کرده بودند پیدا آمد و تا همه
که دلهای عشاق آفاق بدان مهر کرده بودند گشاده شد **بیت**
ز مهر نبوت قوی پشت او • نگین شفاعت در انگشت او • مهر
دل بحیرا ازان مهر در افزود از عمش پرسید که او ترا که باشد گفت
فرزند دلبند منست بحیرا گفت نشاید که پدر او در حی احیا باشد
ابو طالب گفت آری فرزند برادر منست پدرش مرده است
و رخت و بخت ازان دار بدر برده راهب گفت اکنون راست گفتی این
در بی بها جز یتیم نباشد **بیت** چون در اگر یتیم شد بیش بود بهای او •
زانکه فزون نهد در یتیم را بها • پند من بپذیر و این گوهر بیش بها را
بصدف شرف فزای مکه باز رسان و این فرزند ارجمند را بجز تربیت
ام القری تسلیم کن او خاتم جمله انبیا و ختم زمرهٔ اصفیاست مشارق
و مغارب جهان از اشراق آفتاب نبوت روشن خواهد شد
بر و بحر گیتی از آثار انوار ماه رایت دولت شریعت او نور خواهد
گرفت **عربیه** ان الهلال اذا رایت نموه • ایقنت ان سیصیر بدرا کاملا •
بیت چون ببینی هلال روز افزای • شک ندار که زود گردد بدر •
اگر برین فرزند شفقت داری او را بشام مبر که جهودان دانند
که هنگام ظهور تباشیر صبح دولت او ست مبادا که دود حسد
یهود به آیینهٔ جمال حالش گزندی رساند گل دل ابو طالب از نسیم
این بشارت است بسان دل گل بشگفت طائر خاطر او در هوای
مواخواهی و اعزاز سید رسل هوا زمینکرد تا بر جناح نجاح و بال
اقبال آن کعبهٔ مجد و جلال را بحرم مکه باز رسانید و او را بمزید شمول

تربیت

تربیت و جدید عموم عاطفت خصوص گردانید پیوسته نگران حال او بود و دل
بسته جمال بر کمالش شده میگفتی **بیت** ای بهزار رنج دلم مست لقای روی تو •
خانهٔ دل بکار حد وقف هوای روی تو • رشتهٔ جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم •
چشم بدوزم از جهان بهر وفای روی تو **حکایت** چون عبد الملک بن مروان
بر مالک بن مسعده متغیر شد و اصحاب اغراض مجال تقریب و تخلیط
یافتند و در تقریر معایب و نشر مثالب او کوشیدند تا وهم عبد
الملک بظن بپیوست و ظن بدرجهٔ تحقیق ترقی نمود و اعتمادی
که بتطاول مرور ایام و تقادم شهور و سنین و اعوام حاصل آمده بود باطل
گشت و مصافات و وداد بمعادات و اعناد بدل شد **بیت** خشم
شه بر بندگان چون آتش است • در میان اهل غرض هیزم کش است •
چون غرض آید هنر پوشیده شد • صد حجاب از سینه سوی دیده شد
عبد الملک عنان اختیار بدست ساعیان بد کردار داد و رسم سیاست
بحکم ریاست به اقامت رسانید بی جنایت خیانت ملک و فراین و دفاین
او عرضهٔ انتهاب و اغتصاب گشت و اتباع و ممالیک در خدم و حواشی
نفاذ یافت او را پسری بود در جانام چون عطارد محبوب و مجبوب
انام گشته روی بایمن و اصابت آثار عزازت فضل و انوار طهارت
اصل در جبینش متبین **نظم** ملک سیرتی صورتش ز آب و گل •
پر از هوش مغز و پر از رای دل • آن پسر گزیدهٔ دور اندیش
در روزگار شوریدهٔ پدر خویش مخایل سطوت و دلائل نقمت عبد
الملک دیده بود ترک مولد کریم و محتد قدیم گفته کرام عشیرت و یاران
عشرت را بدرود کرده و گفته **شعر** نه هیچ یار مده خاطر و نه هیچ دیار •

التغلب بالحیلة و وضع الخطة
[illegible]

که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار • نه در جهان گل روی تو سبزه بود و بست •
درختها همه سبزند و برگ گل گلزار • بی رفیق و یار طریق فرار اختیار کرد
و بسیار کربت غربت کشید و شربت دوری و مهجوری آخر بنصرت
رفیق توفیق طریقش به بصره رسید بر ممری برابر سرای صالح بن
الازهر بنشست و تأمل میکرد که در واقعهٔ خود بکرم که توسل نماید و
بجاه که مطلب و مکسب جوید از کریمی که خاندان قدیم در استغاثت
لازم دید و از لئیمان نوکیسه استعانت خواستن روا ندانست قطعه
اگر کریم کند سر فرو بپوندد • که شاخ پست شود چونکه بارور گردد •
و گر لئیم شود سرفراز و بگریزد • که مستراح چو برگشت گنده تر گردد •
ناگاه پیرزنی ازان راه بگذشت خرواری بار گران بر لاشهٔ
از خود ضعیف تر نهاده آن خر دران ممر بسر درآمد و بار او در خاک
رهگذار افتاد و احوال پیرزن مشوش شد و بهر که روی استمداد
نمود التفات نیافت چون چشم رجا بر دیباجه جرئت آن دست و پا
چه شده درافتاد از کرم جبلت رخصت توانی نیافت و بی
تأنی بجانب اعانت و اغاثت او شتافت دست برزد و لاشهٔ
پیرزن را از وحل درکشید و احمال اثقال او را بر پشتی که بجز مسند
جلال نفرسوده بود و جز بساط نشاط نسوده می نهاد ندیده بود
و خر و بار بکنار سلامت می آورد از گذرندگان یکی گفت ای جوان
نیک نهاد چنین حال مناسب شان تو نمی نماید حمالی چه در خور جمال
خورشید مثال است گفت قطعه نظر به هر که مشو عیب باین • درین
کار هیچ وجه انکار نیست • کریمی اگر بار بیچاره • به پشت کرم برکشد عار نیست •

پس

پس بجایگاه خویش بنشست و در صفحات حال مشوش خویش تفکر و تأمل
میکرد نه حاجت رخصت مینمود که اختلال احوال خود را در نقاب تحمل
و حجاب تجمل نهان دارد و نه همت اجازت می داد که واقعهٔ بر محرمی در
میان نهد ع نه یارای گفتن نه رای نهفتن • ناگاه اعرابی
برسید و در منظرهٔ منورهٔ او نگاه کرد و گفت ای جوان درین شهر
که مجمع مشاهیر دهر و منبع ظرفا و حرفا و فضلا از اصناف امم و
اشراف عرب و عجم اصحاب عزت و ارباب نعمت دیدم چون گلزار
در ایام بهار پر برگ و بار و چون دیوار فرخار همه نقش و نگار لیکن
بوی کرم از طرهٔ معطر تو می یابم و رنگ مروت در غرهٔ منور
تو می بینم چه بود اگر خود را در سلک این نظم آری که باری تع میفرماید
و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة رجا چون این سخن
دلپذیر سحر تأثیر بشنود از تحیت کرم و سجیت احسان عنان اختیار
از دست اقتدار او در ربود و مقوم تر متاعی و مکرم تر چیزی
با وی کاردی بود پیش اعرابی نهاد و بزبان حال در معرض اعتذار
این دو بیت را انشاد کرد بیت گر در خور جود خویش زر داشتمی •
نیکی ز میان خلق بر داشتمی • بیخ شجر امید بی سامانرا • از ابر عطا همیشه تر داشتمی
کوته نظری که از نیکوئی اثری بی خبر بود دران رهگذر حاضر آمد و بر مسامحت
در زمان مضایقت ناظر شد و از راه طنز گفت اگر بدین کارد
صابونی خریدی و وسخ و درن که شعار محتاج ذلیل و علامت مدابر است
از جامه و عمامهٔ خود بشستی به بودی رجا جواب داد که اصحاب
مروت را شستن تن از درن لوم و دنائت سزاوارتر است

شعر اذا المرء لم یدنس من اللؤم عرضه • فکل رداء یرتدیه جمیل •
مگر صالح بن الازهر که رجا بر آستان کرم پناه او که بقبله گاه رهبان
عالم وفا و جهان صفا اشتهار داشت نشسته بود در درج عصمت دختری
بلکه در برج عفت اختری داشت که نور حدقه جاه و نور حدیقه جمال
او بود دیباچه جمال کمال نصاب خود را در نقاب عفاف آورده و ستر
حیا را پیرایه حسن خویش کرده بیش از حد او صاف بود کردانیده
بیت سر بر نزدی ز هیچ روزن • کان سر زنش است بر سر زن •
از گلشن حسن آن پری روی می برد صبا بهر طرف بوی بسیار کس
از ارباب دیار عرب و عجم و اصحاب تبار ترک و دیلم دست بخواستکاری
او بر داشته بودند و قدم در راه طلب نهادند و بسبب نسب و جاه
توسل نمودند و قدم دیده انتظار یک خواستکار از آن توصل جویان
بی شمار روی اجابت ندیده در آن ساعت که رجا را اتفاق نزول
افتاده بود آن دختر از منظری بمشاهده حال او و شواهد و بینات
بزرگی میخواند و از مجاری کلمات عذب جان افزای او که مثل زلال لطافت
و سلامت بود گوش خود را آویزه های در خوشاب تشنه میکرد
و هر لحظه مهر رجا در دلش زیاده میشد تا دست غوغای سودای
او تیر صبر و قرارش از خزینه سینه و ساحت دل بکوی فضیحت نهاد و روی
سوی دایه خود کرده حجاب حیا را بدست اضطرار از روی کار بر گرفت بیت
از گل عشق هر که یابد بوی • برکشد پرده حیا از روی • ببوی وصال او آرزوی
اتصال رجا را ابراز نمود و گفت مدت مدید و عهد بعید است که پدر سعید
از باب صواب اندیشی و نیکخواهی طالب خاطر رشید ست و خواهد که بربقه رق نکاحی در قبه

بلوغ پیوستند

من افکند و از علقه ازدواج علوج جمال من در نظر فاسد بی جمال
پرده عفتی سازد و من از همت عالی خود رخصتی نیافته بودم که غره
غره خویش را بداغ رق نکاح خستگی گردانم و همای رای رفیع بوج فرسای
خود به بند کمند امر و نهی کسی بسته کنم اما اگر رای خورشید آسای پدرم
نظر همایون بر کار آن جوان افکند و چون ذره از حضیض خمول رکالت مثال
به اوج فضای اقبال آرد منم چون سایه بی رو رای رویت او باشم بیت
بسیار نگه کرد چپ و راست دلم • چپ داد بتان را و ترا خواست دلم • دایه گفت
اختیار بی اختبار و اغترار بی اعتبار خصلت حمیده و عادت پسندیده
نیست این جوان بی نام و نشان نه سرمایه جمالی دارد و نه پیرایه تجملی
مردی غریبست نه حسیب و نه نسیب نشاید که زمام اختیار از قبضه اقتدار
بیرون رود و چشم حشمت و وقار و حزم و حزم ثبات رای باید
نفس خود کام و دل نا آرام بر سودای خام با کمال شود و در این اکمال صفای
جمال از دست برود دختر گفت شعر وما الحسن فی وجه الفتی شرفا له •
اذا لم یکن فی فعله والخلایق بیت نظر بر آدمی بر نیک خویست • غرض
از گل نه رنگ روی و بوی است • همت بلند ما نند ما بگل عارضی که چون
جام مل جمال عارضی دارد و بیکدم شود از جامه خوبی عاری اعتباری نکند
و التفاتی ننماید میل سرخیل ضمایر ما بگوهری که طنین طنطنه او در طاس
چرخ برین تا قوام عالم بدین نظام محکم باقیست بر قرار و پایدار بماند شعر
انا انفس تعشق المکارما • انا تحب الوجه والمباسما بیت باشد سوی مکارم
مایل دل اکارم • زیرا ز خاک پاکست اصل گل اکارم • دایه بنزدیک صالح
ابن ازهر آمد و از هر باب مصالح سخن راند و از دفتر ابتر محبت محنت اثر

قصهٔ پر غصهٔ دختر میخواند صالح که آن خبر هایل را گوش کرد گویا زهر هلاهل
نوش کرد جبین پرچین تحیر را با تامل تفکر خاریدن گرفت و گفت چه
لایقست که شبه و خزف دنائت و خساست را با گوهر از هر صدف شرف
در یک سلک کشیم و سرگردان کربت کش کوی غربت را در کفهٔ کفایت خود
در آریم شعر کند هم مرغ با هم جنس پرواز • کبوتر با کبوتر باز با باز •
نه طوطی با زغن دمساز باشد • نه با زاغان شود بلبل هم آواز •
این امر منکر که در نظر خرد دوربین محظور است اثر رای نحیف
و عقل ضعیف ناقصات العقل و الدین است بیت اگر زن نکو بودی و رای زن •
زنان را مزن نام بودی نه زن • اگر گره گره و جای کین در ابروی
حزم روی عزم در افکنم و دست رد مامول بر جبین قبول زنم مبادا که
لوث روث فضیحتی دگر و تهمتی آلوده گردد دامان قبای طهارت نشان
خاندان ما شنید با این همه النار و لا العار السیف و لا الحیف کاتبلی
آن شبه بد سیرت و شبه بی قیمت شبیههٔ اصالتی و مسحهٔ فضیلتی
داشتی که جوهر را بر سر حرز نشاندن و گلاب بر روی گلاب افشاندن نشاید
نه خردان نه شان خسروان است شعر خود مانده شدم زان رو درین کار •
که هر کس سر نهد آخر در انکار • دایه چون این خطاب بشنید جواب داد که
جهت رغبت بانوی عهد عفت و خاتون مهد طهارت غزارت خصال
و وفور فضائل او بوده است نه حلیهٔ شمایل که دل غافلان مایل آن است
صالح فرمود که بر انتقاد عمیش اعتماد نباید نمود برای زن اگر چه که رای
زن باشد عاقل را نشاید که عامل شود آنچه جوانان حاضر کنید تا از عنوان
صورتش بر نقاب سیرت استدلال کنیم و از شمایل ظاهر او مخایل صفای باطن را

مطالعه

مطالعه نماییم اگر در محک امتحان رنگ عیار بر روی سنگ اختبار پدیدار
پدیدار شود ذلت حال و قلت مال را در اوزان وزنی و اعتباری نیست بیت
بجز دانا گفته اند این گفتار • مرد باید نه جامه و دستار قطعه مردی
که هیچ جامه ندارد باتفاق • بهتر ز جامه که درو هیچ مرد نیست • گلخنی
که میدهد ز گل نار یار خط • خوشتر ز گلشنی که درو تازه ورد نیست
پس خدمتکاری را اشارت کرد که تا رجا را حاضر کنند و فرمود که بگوید
که خداوند این قصر که قهرمان عصر خویش است و زمام اختیار عامهٔ رعایای
دیار بهره در کف کفایت و پنجهٔ حمایت اوست میخواهد که در نشیمن
سلوت فزای خلوت با شما بنشیند و از گلشن مصاحبت وحشت
زدای گل موانست چیند رجا رعایت سنت را رغبت نمود و دعوت را
اجابت فرمود و برای سرور افزای ابن ازهر شرف حضور ارزانی
داشت و رسوم قدوم بجای آورد و مراسم تکریم و مکارم تعظیم تقدیم کرد
صالح بساط انبساط را بسط داد و از روی آرزوی نشاط حجاب
ارتیاب انقباض بر گرفت و از هر باب فضل و هنر بفصل الخطاب سخن
دهن بر گشاد و از هر نوعی که تفرس نمود او را فارس میدان آن فن
یافت هر لحظه ادب لطیف از طبع شریف و نفس طاهر او ظاهر میشد
و لطفی در غایت غرابت از همت منیف و مشاهده می افتاد
و مضمون این مقال از هر حسب حال ابن ازهر شد عربیه اراک
تزید فی عینی جمالا • و اعشق کل لحظة منک حالا • تزید ملاحة و ازید حبا •
خیالی فیک ینتقل انتقالا • صالح با خود گفت بدین حلیهٔ ادب
اگر شرف نسب یار بودی بصهریت او تشریف نموده می و تواتت

کویکو

او تقرب جستی **بیت** قرین بودی ار این حسب را نسب • ندیدی نظیرش کس اندر عرب • پس شفقت حادث بر آن باعث شد که از زکای پدر وصفای عرق او تفحص نماید و در کتاب اصل او از هر فصل و بابی تصفح کند و از رجا سؤال کرد که این گل نهال اقبال از کدام گلشن است و این زر ناب و گوهر اختر تاب از کدام معدن رجا شرم داشت که با سقوط حال و هبوط طالع از شرف مطالع و مجد عالی اجداد خبر دهد و اشر نماید از طرف آبا سخن نراند و ابا کرد از آنکه بسبب نسب تفاخر کند چه اگر مرد بحلیهٔ کمال و زیور خصال خویش آراسته و پیراسته است از شرف قبیلهٔ نبیله و فضیلت نسب و قریب و خویش مستغنیست چنانچه حضرت علی کرم الله وجهه فرموده است **لعلی رضه** انا ابن نفسی کنیتی ادبی • من عجم کنت او من العرب • ان الفتی من یقول ها انا ذا • لیس الفتی من یقول کان ابی • مرد از گهر خویش لاف نه از پدر و خویش • جمله از تار و پود خود بافد

شعر از گوهر خود کش سینه را • مایه مکن نسبت دیرینه را • آب گلهای کاس را بجوی • در چو کهن گشت بود زرد روی • از پدر مرده ملاف ای جوان • گر نه سگی چون خوشی از استخوان • زنده بمرده مشو ای تمام • زنده تو کن مردهٔ خود را بنام • زنده کن مرده یکی ما فراست • و آنکه دم از مرده برآرد خرست

اگر عرض خسیس خویش برذائل خصائل و نفس ناقص خود بنقایص ملوث و محبث است بهتر آن بود که عارض سلف اشرف از کلف عار نسبت خویش صیانت کند که حسب سیرت و کردار بعزت نسب و تبار برخیزد **شعر** لئن فخرت بآباء ذوی شرف • نعم صدقت و لکن بئس ما ولدوا • داشت کنعان اگرچه نسبت نوح • در عزت نشد برو مفتوح • این مثل سایر

شرف سلف

بر السنة

بر السنة خلق دایر است من ابطا به عمله لم یسرع به نسبه بار دیگر ابن از هر در کشف حال اظهار اهتمام کرد و روی اقبال سوی ابرام آورد رجا ناچار شد و نقاب از رخسار رنبار خود بر داشت و فصلی از کتاب اصل و باب خویش بخواند ابن از هر چون درج آن گوهر از هر و برج آن اختر انور بدانست برای تعظیم و تکریم از جای خویش برخاست و چون آن لالهٔ باغ ارم کرم را که سلالهٔ محترم بود بر مستقر عز خود نشاند و خویش بر حاشیهٔ بساط احترام و مقام اکرام بنشست و از اهمال کمال تعظیم و تفخیم دقیقهٔ رقیقه که در مقدمات کلمات رفته بود اظهار اعتذار کرد **بیت** روی در جای معذرت بنهاد • عذر ما فات را زبان بگشاد • و از الوان اطعمه و انواع نعم وافر حاضر کرد و ضیافتی به اضافت تکلف تقدیم نمود و اشراف و اخیار بصره را احضار فرمود و همچنین هر روز در اعظام قدر و انتظام امر او شرط فرط اهتمام بمقام اتمام آورد و مایهٔ حشمت و سایهٔ هیبت او را در دلها و چشمهای حشم و خدم تقریر و جایگیر شد تا ارداف اعطاف مصالحت بمبادی مواد مناکحت انجامید و مظاهرت محاورت بمظافرت مصاهرت کشید و بند صداقت به پیوند قرابت متاکد و متاید شد بعد از آن صالح روی از مصالح دنیه بسوی تمام مهام دینیه بگردانید و بیخ درخت محبت رخت و بخت فانی از دل برکند و باقی عمر از ذل راد رخلوت خانهٔ عبادت گذرانید و آنچه داشت از املاک و اسباب نوامی و اذناب و ذخایر دفائن و نفایس خزاین به رجا بن مالک تملیک و تسلیم کرد و قبض و ابرام و نقض و احکام احکام بصره را بوی سپرد و او بلسان حال فحوای این مقال را تذکیر و تقریر کرد که **شعر** هذا کنت فی اهلی و وطنی • ان الشریف حیث ما کانا •

وهکذا

عن ابی هریرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلعم من ابطأ به عمله لم یسرع به نسبه رواه مسلم ای من اخره عمله السیئ او تفریطه فی العمل الصالح لم ینفعه فی الآخرة شرف النسب بعضی کذا فی اللمعه

و اسب ابقا ما بعقود من مقاعد ... دینه و قبل ...

ان البيادق قد تغدو اعلى حذر • حتى تصير بأقصى البيت فرزانا •
واين سعادت نتيجهٔ آن دو مكرمت بود كه در حق آن پيرزن
واعرابي اقامت كرده بود با فحواي محقق ومعناي مصدوق
في كرم الاخلاق كنوز الارزاق متمكنان سكان آفاق را
معلوم ومفهوم كرد ومضمون اين دو بيت كه در جريدهٔ عالم
ودفاتر خواطر بنى آدم ثبت شده است چون در زاهر ظاهر گشت
شعر لا تيأسن اذا ما كنت ذا ادب • على خمولك ان ترقى على الفلك •
بينا ترى الذهب الابريز مطرحا في التراب • اذ صار اكليلا
على الملك • مثنوى وجود مردم صاحب كمال چون گهر است •
بهر ديار كه باشد عزيز ومعتبر است • بزرگ زادهٔ نادان بشهر واماند •
ذليل وخوار شود چون زر بشهر واماند حكايت آزاد مردى
خالد نام كه چون او وليدى رشيد در ايام ازمنه در دوران
متولد نشده بود هر زمان بسان كشتى بى لنگر در گرداب حيرت
دوران كردى وچون گردباد در كوه ودشت بگرديدى
وبعد از مدتى بشهر بهر نظارهٔ غافلان دهر كه در صورت عاقلانند
بيامدى وزمانى بر سر چارسوى كوى وبازار بايستادى وچشم
عبرت بگشادى در آمد شد ايشان نظر كردى وبگوش هوش گفت
وگوى پريشان ايشان بشنيدى بعد از آن سر بر آوردى
وگفتى بيت هر كس بكارى دگر • هر خس وخارى دگر •
هر خار وبارى دگر خالد وسوداى تو • از جوى مستى بزم الست
سبوئى بر كرده دستى در ميان زده گرد كوه ميگشت وبا زنى

از سير

از سيران دشت حيرت وسرگردانى بازنگشت وبادرنكشيد
تا درگذشت مثنوى او نيز چنان رفت كه رفتند بسى •
اين باديه را بسر نبرد ست كسى • دشوار حكايتى و پرخار رهى •
مشكل سخنى عجب غمى خوش هوسى • حكايت از كان لامكانى
شيخ در كانى قدس سره در انوار فايحهٔ اسرار فاتحه ميگويد
كه چون جان پاك انسان از آشيان بام افلاك بدام مغاك
خاك افتاد واز دار قربت بديار غربت رسيد لاجرم سكان آن مكان
قرار والفت نگرفت چراكه او از عالم امر بود قل الروح من امر ربي ايشان
كه قواى تن واعضاى بدن انسانست از جهان خلق خلقه من تراب ارباب
الارباب كه خالق خلايق عالمست از جن وآدم وفرشته برشتهٔ الا له الخلق
والامر هر دو را بهم بست تا روح پاك بدين قالب كه از خاك سرشته است
بپيوست اما بواسطهٔ اختلاف خلق وخلق رابطهٔ ايتلاف پديد نشد
جان غريب درين جهان مهيب پر نهيب بام وشام يكدم آرام نيافت
وهر زمان بدين بيتها نشيد كشيد مطلع حجاب چهرهٔ جان ميشود غبار تنم •
خوشا دمى كه از آن چهره پرده بر فكنم • چنين قفس نه سزاى چو من خوش الحانيست
روم بگلشن رضوان كه مرغ آن چمنم • تا بدان دم كه لطيفهٔ شريفه از عالم
غيب بديدار شد در قفص جهان مرغ جان از جيفهٔ كثيفهٔ جسم قرار
داد برنگذيد نفس رحمانى از عالم قدم قدم بيرون نهاد واز كرهٔ كرم
نارى گذار كرد وبقرارگاه بزم بخارى رسيد از آن آميزش باد گرم ونرم
هويدا شد ونوا كش جان بى نوا وش كرد بديد مديران فلك كه مدبران
ملك ملك اند آن باد را از روزن مشام ورهگذر كام بآسانى

بکلوی انسانی فرو می آورند آن تحفهٔ طرفه که بوی بوی حق را همدم
کرده و بباد داده اند که در لا تسبّوا الرّیح فانّه من نفس الرّحمن چون
بمنزل آن باد فرود آمد جان غریب بوی حبیب بشنود فریاد بر
آورد که **بیت** میدهد بوی ندانم گر گدامین بوستانست این • بوی
عشقست این که می آید ز سوی دوست این • این چه نورست این چه
هیچ چون ذره سرگردان اوست • آفتابست این نوری که دارد جمال اوست این
در هر ساعتی هزار نفس پیغام گذاران روح و نواله کشان جانند
که بوی دوست در پردهٔ استخوان و پوست به بر جان میرسانند
و آن هدیهٔ روحانی بهدایت ربانی در برابر این غریب زندانی می نهند
و باز میگردند و از این جانب جز آن دیدهٔ تر مصایب دیده به آن
جناب کبریا رسانند که منه بدا و الیه یعود و از اینجا گفته اند **مصرع**
عاشقان هر دمی دو عید کنند • پیش من هر دم نسیم صبح را آمد شدیست
از تو پیغام آرد و از من برد آرام را محقق این حال و مصدق این
مقال آنست که تا نفس از لب بیرون آید جان ببوی دوست در این
قالب می باید و چون منقطع شود جان بوطن اصلی خود مراجعت نماید
مولوی هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست • ما بفلک میرویم عزم
تماشا کراست • ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم • باز همانجا رویم
راست که این شهر ماست **حکایت** از صادقی شنیدم که در وصف
عشق گفته است که اگر عشق بر سر دل بلاست **مصرع** چشمش [illegible]
که خوش بلائیست **رباعی** عاشق شدن آئین چو من شیدائیست • ای
هر که نه عاشقست او خودرائیست • در عالم پیر هر کجا برنائیست •

عاشق

عاشق باد اگر عشق خوش سوداییست • عشق سیاحیست قلندر وار و خلیع
العذار بهر منزل گذر کند و بر هر دلی نظر افکند از هر گوشهٔ جگر توشهٔ
و از هر باغ خوشهٔ طلبد **قطعه** عشق مشاطه ایست رنگ آمیز •
که حقیقت کند برنگ مجاز • تا بدام آورد دل محمود • بطراز دبشانهٔ زلف
ایاز **باب ششم در ضعف و پیری حکایت** دو پیر که تیر پیری تاب توان
و طاقت را از قامت کمان نشان انداخته بودند و کیش زندگانی
از سهم عیش جوانی خالی ساخته میان میدان معارضه در معرض معارضه
آمدند یکی از ایشان در اثنای شکایت از نکایت ناتوانی تاب شباب
و عنفوان جوانی را یاد کرد و بدین نظم دلاویز طرب انگیز دهن
بگشاد و داد انشاد داد **رباعی** این عمر گرانمایه جوانی بگذشت •
آن هم ز فراز عرش و کرسی بگذشت • زین پس نبود خوشی دگر نیز بود •
صد کاسه بنانی چو هوسی بگذشت • دیگری که هنوز اثری از سوز و تاب
شباب در خاکستر وجودش مانده بود و پیرانه سر تیر شوق و ذوق
جوانی در دل نشانده بترانهٔ عاشقانه این نشید کشید **رباعی**
بر بیم ولی چو وصل را ساز آید • از وصل تو وقت طرب ناز آید •
از زلف دراز تو کمندی فکنم • بر گردن عمر رفته تا باز آید •
آن نغمه ساز که در نوبت اول سر آغاز نموده بود و بال سخن پرواز را
باز کرده باز گفت تاب شباب چون آب روانست یکزمان
نپاید و هر نفس که از قفس حس چون مرغ وحشی پرواز کند دیگر باز
نیاید **بیت** زمان چون رفت دیگر یافت نتوان • عنان زندگانی
تافت نتوان **قطعه** اگرت معیشتی هست و کفاف کامرانی • بمراد

جوان بی ادب

خویش برخورد ز درخت زندگانی • بغنیمت جوانی از بهار عمر برخور •
که نه کمتر از بهارست و نه خوشتر از جوانی حکایت شنیده‌ام
که پیری در راهی میرفت و استواری تیر قدش آنچنان کمانی گرفته بود از
عنای پیری مهر چهره ارغوانش رنگ سیمای زعفرانی یافته بیت
شده زاغ سیه باز سفیدش • درخت خار گشته مشک بیدش •
جوانی او را دید بغرور جوانی از سر طنز بخندید و گفت این کمان را
بچند خریده پیر جهان دیده گفت ای زهای این کمان مپرس که چند
روزی اگر بمانی بتو می‌دهند رایگانی بیت زمان گر دهد چند
روزت امان • بدستت رسد این کمان رایگان • جو آثار
تدبیر پیران شمرد • به پیران چنین گفت پیران گرد • روی
به پیش پیران بنشین اگر • بزانوی تعظیم بنشین پدر ای •
برنایان از تیر دعای پیران کمان قامت بتر رسید هر جوانی که از شغب
جوانی طرف ادب رعایت نکرد بشرف پیری رسید بیت
هر جوانی که بی ادب باشد • گر به پیری رسد عجب باشد حکایت گویند که چون
سلطان مراد خان غازی سالار بدنهاد دلازاری کفار لازاری را شکسته کام
کسور و مقهور کرد و گرد نبرد ساکن شد زمانی میان میدان قتال جولان
نمود و در احوال کشتگان برگشته حال تامل نمود بیت شده
میدان ز کشته پشته پشته • نهفته روی صحرا از کشته • از امیران
کاردیده پیری گزیده تدبیر که با قد خمیده چون کمان در جنگ تیروار
تیز آهنگ بود در تنگنای جای جنگ باد رنگ بود نه بید رنگ
در تماشای صحرای کارزار سلطان کامکار را هم عنان بود در اثنای

سیران

سیران سلطان او را لطیفه کنان گفت ببین که درمیان این مرده کان
هیچ مرد سال خورده نیست همه نورسیده و جوانند سبزه در کنار ریش
شان تازه دمیده بغرور سر و رشته آب پروانه وار خود را شمع جمع آرای
تیغ میغ تاب در زده‌اند و از مدام جام سرمست و چون سبزه سیراب
سر بسته شده‌اند بیت همه از جام خون آشام سرمست • شده چون
سبزه سیراب سربست • آن امیر که در میدان رزم صف آرای و در زمان
حزم آصف رای بود جواب صواب داد و گفت که اگر درمیان این جمع پیری
روشن ضمیر بودی چون شمع بتاب بر عدد انبار کارزار پروانه وار
خود را نسوختندی و جان و جنان از نشانه تیر تدبیر نساختندی
جوانان شمشیرزن که به نیروی بازوی علم عالم گشای کشیدندی
بتدبیر پیران جهانگیر گشتند بیت گرد سالار نوبهار خروج •
شده سرلشکرش شکوفه پیر • پیر شد چون مقدم لشکرش • چه عجب
گر شد دست عالم گیر حکایت پیری که برنگ تزویر رو سیاه
شده بود جوانی دید سرمست شده و چون گیاه در کنار راه پست
گشته گفت جوانی دیوانگیست آن جوان گفت عمر اصفهانی شراب
از دنیا بی پروا کرد و تو پیرانه سر هوای شباب داری ببین که درین
میانه دیوانه کیست شعر جوان دیوانه باشد از همه روی زد دیوانه بتر
پیر جوان خوی • ستیان عجبان هما ابر دم نخ • شیخ بتصبی و صبی
بتشیخ حکایت پیری تیره ضمیر که بتزویر خضاب ریش خویش را
تاب شباب داده و حباب وار بباد افتاد گفتند چشم غفلت از خواب
غفلت بگشای و هوای شباب و صفای شراب از سر بدر کن که بهار

هر یک از این دو چیز بار و ... است از نیم

روزگار جوانی گذشته بود و زمان زمهریر پیری رسید گفت
ای سیر دیر بر نقش و نگار دنیا هنوز ای سیر دیر نه نقش و نگار
دنیا سیر نشده است بریدی پیری مرا بگاه رسید موی سفید
برین شاهد زور است از آن سبب رویش سیاه کرده ام س
نخستین صبح کاذب فروغست • سیه رویش بدانش دروغست •
عر قالوا اتنفس صبح لیلک فانتبه • عن نوم غیّک ان لیلک
ذاهب • فحسبت اعوامی فقلت صدقتم صبح کما قلتم ولکن کاذب •
بیت من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست • بر من چو عمر میگذرد پیر ازان
شدم عر رایت الشیب لاح فقلت اهلا • وودعت الصبا والشبابا •
وما ان شبت عن کبر ولکن • لقیت من الاحبة ما اشابا •
حکایت پیری که زردروی و سفید موی سرد دم سست قدم
بود غزاله چارده ساله را در قباله خویش آورد خواست که عیب
شیب از ریش بحنا و کتم بپوشد یا بمقراض آن شیب عارض را
ازاله کند یا بسر ناخن از بن بر کند این تدبیرها مفید ندید ان دارا
که مدار اپذیر نبود و دوا پدید نشد لا الخضاب تخفیه ولا المقراض
یحفّه روزی شنیدند که بسوز دل این نشید کشید عر
قولا لمن یخفی طوالع شیبه • کیلا یکون عن المها اعراض •
بیت چو بر موی ظاهر شود عیب شیب • نه ناخن کند نه کتم کتم •
عر مهلا فحکم الله لیس یردّه • سیف فکیف یردّه المقراض •
بیت بکش کر درویت چو قوس قزح • بشو دست از آب حنا و کتم •
حکایت پسر صلاح الدین ملک افضل علی که افسر زیور فضل و
هنر

هنر را بر سر نهاده بود با آنکه آثار انوار فضایلش چون آفتاب
به اقطار جهان رسیده خود از فلک رفعت بزمان فلاکت چون سایه
بی پایه افتاده بود این نظم را از طبع شریف آن خسرو آزاده بستان
سرای سعادت زاده بود عر یا من یسوّد شعره بخضابه •
لعساه من اهل الشبیبة یحصل • فاختضب بسواد حظی مرة •
ولک الامان بانه لا ینصل • به ابلغ وجه از قلت حظ خود از وسائل
دولت دینی که علتش کثرت فضائل سنیه و وفرة خصائل حسنه
بود تعبیر و تقریر نمود و جز الاستحقاق والحرمان توامان بیانی
ظاهر و برهانی باهر نموده قطعه ز آفاتی که از عین الکمال است •
ذوات ناقصان اندر امانند • همیشه مستحق محروم باشد •
که استحقاق و حرمان توامانند حکایت مذکور ملک افضل بعد از
پدر مغفور معمورهٔ شام را بدست آورده و در مقر سعادت دمشق
بر تخت سلطنت بنشست بحکم الاقارب کالعقارب خویشان بد
اندیشان حسد بردند عر تراد ورکی به ازدار اقارب • که گفتند
الاقارب کالعقارب • برادر کهترش ملک عزیز عثمان که درون
جسدش پر آذر حسد بود با برادر پدرش که ع وکم عمّ یکون الغم فیه •
ملک عادل ابوبکر نطاق وفاق بر میان جان بستند و هر دو
باتفاق بر ساق اهتمام قیام نمودند و ملک شام را از دست
ملک افضل بستاندند حافظ حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت •
آری باتفاق جهان می توان گرفت • قصبهٔ صرخد را بدو دادند
و با اتباع و اشیاعش بدان سرحد فرستادند مذکور مقهور شکایت

شکایت نامه مشتمل بر حکایت شکایت خویش بر امام ناصر که در آن هنگام
خلیفه او بود در بغداد بنوشت و بدین بیتها به بیداد ملک عزیز و ملک
عادل اشارت کرد **شعر** مولای ان ابا بکر و صاحبه • عثمان قد غصبا
بالسیف حق علی • فانظر الی حظ هذا الاسم کیف لقی • من الاواخر
ما لاقی من الاول **بیت** این خواص غریبه در اسما • چه عجب بالست چون
رسما • اثر و هم اسم التسامی • فی السما فقد علی و سمی • امام ناصر وعدهٔ
نصرت و معاونت داد و آن نا امید را بدین بیتها نوید شادی فرستاد
شعر وافی کتابک یا ابن یوسف معلنا • بالصدق یخبر ان اصلک طاهر •
غصبوا علیا حقه اذ لم یکن • بعد النبی له بیثرب ناصر • فاصبر فان
غدا علیه حسابهم • وابشر فناصرک الامام الناصر • صوارف ایام امام را
از اقدام بر اتمام آن مرام صارف گشت و مقصود و معهود حاصل نشد
و آن وعدهٔ خام چون مواعید عرقوب بشرف انجاز واصل نشد •
شعر مواعید کلا لاح سراب المهمه القفر • فی یوم الی یوم من شهر الی شهر •
مثنوی آنکه این پند سودمند بگفت • بهر نظم خبر گهر می سفت •
ای سزای وفا و خوش خویی • بشنو از من اگر سخن جویی • یا مگو آنچه تو خواهی
کرد • یا بکن زود آنچه میگویی **حکایت** دران ایام که ملک عزیز عثمان
سلطان مصر و شام بود نادرة العصر شرف الدین محمد بن نصر شاعر که
بکنیت ابن عنین مشتهر بود از طرف یمن بطرف مصر اموال تجارت آمد
عمال سلطان چنانکه دران عصر عادت بود از ان مال حصهٔ زکوة
بر گرفتند ابن عنین این قصه را بدین بیت اشارت کرد **شعر**
ما کل من یسمی بالعزیز له • اهل و لا کل برق سحبه غدقه • بین العزیزین

بوّن فی فعالهما • هذاک یعطی و هذا یاخذ الصدقة • مراد از عزیز اول
که شاعر ثانی او شد الکریم ابن الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابرهیم است
علیهم السلام که در عهد قدیم عزیز مصر شده بود بحکم الکلام یجر الکلام و التزام رسم
معهود کتاب سخن از باب موعود بطریق استطراد بیرون افتاد **بیت**
در نشیب و فراز چند دویم • بسر اصل باب باز رویم **حکایت**
مجد الدین همگر که از شعرای یزد بود نزد صدر اصفهان خواجه بهاء
الدین صاحب دیوان که کالای نظم او بهای گران و قدر فراوان داشت
گویند زنی سال برآمده و حال گشته ازو در یزد مانده بود **شعر**
سرش چون پوستین کهنه پشمین • رخش چون فوطهٔ مالیده پرچین •
دو ساق و پشت پاهای فسرده • چو غوک خشک پیش مار مرده •
از پی او به اصفهان آمد شاگردی مجد را گفت مژده که خاتونت
بخانه فرود آمد گفت مژده دران بودی که خانه بخاتون فرود آمدی
این سخن بسمع زن رسانیدند چون شمع برافروخت و بتاب عتاب
جان شوهر را بسوخت و گفت خواجه همگر پیش از من و تو شتا و
بهاری و لیل و نهاری بوده همگر گفت پیش از من بلی ولی پیش از تو
حاشا که از شتا و بهار زمانی و از لیل و نهار نشانی بوده باشد **مثنوی**
کسی ز اول تو ندارد خبر • مگر اصل تو نیست نسل بشر • چو خواهر ترا
ما رعایت کنیم • بحق پدر تو ز ما در گذر **حکایت** پیری روزگار
دیده پیش دکان عطاری نشسته بود زنی که رنگ و بوی بهار
حسن و بهار را بباد داده و از جوی شباب در روی او آب
و تاب نمانده بدکان عطار آمد و از هر جنس رنگ و بوی باز آورد گفت

عربيه عجوز ترجى ان تكون صبية • وقد لحب الجنبان واحدودب الظهر •
تدس الى العطار ميرة بيتها • ولن يصلح العطار ما افسد الدهر •
بيت قصر حسنی که سست شد بنیاد • باز نبود برنگ و بوی آباد • بصلاح
نیاورد عطار • آنچه را روزگار کرد افساد • حریف نیز ظریف بود پیر
جهان دیده را که بساط زندگانی در نوردیده و هنوز نشاط جوانی در سر
داشت بدین نظم روان جواب داد عربیه اذا وجد الشیخ فی نفسه
نشاطا فذلک موت خفی • الست تری ان ضوء السراج • له لهب
قبل ان ینطفی بیت چو بیند پیر در خود جولهٔ تاب • بدان جوله نشاید
بود مغرور • چراغی کان فرو خواهد نشستن • کند در وقت مردن
خانه پر نور نظم نظامی آن امیر کشور نظم • چه خوش گفته چو بگشاده در نظم •
نشاید کرد همچون غافلان زیست • نشاط عمر باشد تا چهل سال •
چهل رفته فرو ریزد پر و بال • پس از پنجه نباشد تن درستی • بصر
کندی پذیرد پای سستی • چو شصت آمد نشست آمد پدیدار •
چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار • به هشتاد و نود چون در رسیدی
بسا سختی که از گیتی کشیدی • وز آنجا گر بصد منزل رسانی • بود مرگی
بصورت زندگانی • وگر صد سال مانی ور یکی روز • بباید رفت زین
کاخ دلفروز حکایت ابن رومی پیری را دید بر سر راه مانده
روی و مویش چون پر غراب سیاه کرده گفت راغب شباب بخضاب
چون لب طالب شراب است از سراب و این بیتها را برو بخواند عربیه اذا
للمرء السواد واخلقت • غضارته ظن السواد خضابا • فکیف
یظن الشیخ ان خضابه • یظن سوادا او یخال شبابا • چون نیاید

بیاض

بیاض پیری دیر • رنگ را حمل بر خضاب کنند • کی خضاب سواد پندارد •
سال و ماه تر احساب کنند • پیر گفت زمهریر زمان فوت بهار جوانیست
خضاب بر ریش لباس ماتم است برای موت شباب بیت کرده تاثیر
زمهریر شیب • رفت از جوی روی آب و تاب • موی رویم سیاه پوشیده •
کردم ماتم برای موت شباب حکایت گویند که سلطان صلاح الدین
ابو ایوب چون زمان عنفوان جوانی را یاد کردی بر فقد نقد مرغوب
زندگانی تاسف خوردی و این بیتها گفتی عربیه وما خضب الناس البیاض لقبحه •
واقبح منه حین یظهر ناصله • ولکنه مات الشباب فسودت • علی الرأس
من حزن علیه منازله • استشعارا که در اول بیت تانیست
مکرر کردی و آن سخن دلفروز را بسوز و تاب بخواندی و دست
بر ریش خویش زدی که والله مات الشباب و گفت بیت
عیب پیریش نخواست ستر کند • آنکه میکرد ریش خویش خضاب •
رسم ماتم نهاد بهر در دار • دید چون منزل شباب خراب • بریدی تیز تاز
عمر که بر شبدیز شام و که بر گلگون بام سوار شود بقصد زود
رفتن دو اسبه بغنای فنا رود و آثار شیب بر روی موی غبار
مثار ست که از پای آن تیز رفتار برخیزد عربیه لیل الشباب
تولی والمشیب صبح فالوح • ما الشیب الا غبار من رکض عمر تعلوح •
چون بحکم میل چرخ دوار به انقلاب سواد لیل شباب سپیده دم
شیب مبدل گشت فلق بام پیری از جیب جامهٔ زندگانی
روی نمود از اشک خونین که این دیدهٔ غم دیده فشاند نشان
شفق ظاهر شد عربیه صبح شیبی بدا وفارقنی • لیل شبابی فصحت

صحه

بیت نعی الشیب من شغوفی • وصرت ابکی وما علیه ولا • ذا اقلوع

چون ز پیری سپیده دم بر میده • وقت لیل شباب آخر شد • رشک گلگون و دیدهٔ پر خون • شفق صبح شیب ظاهر شد

حکایت

پیری فرومایه دیدم در بن دیواری سایه دار خوار و بیکار نشسته نه بر کسب اسباب معاش سوار چون تن درست و نه در فراش تیمار مانند بیمار تن خسته دستش لرزان چون تاب آفتاب بر آب پایش لغزان چون مست و خراب از بادهٔ ناب عقود بند و پیوند اندام اختلال و انحلال یافته و نقود قوت و قوت به آخر رسیده برهان باهر و من نعمره ننکسه فی الخلق در هیئت خلقت او ظاهر و پیدا شده و لسان حالش بمضمون این مقال منظوم گویا شده که **بیت**

قد کنت اخطو فصرت اعدو • وکنت اعدو فصرت اخطو • خان مشیبی یدی ورجلی • فلیس خطو ولیس خطو • هر که شد پیر رفت از و قوت • در تن افتاد رعشهٔ سیما • پای لغزان و دست لرزان شد • افر فرز سر گریزان شد • چون سعادت بود مساعد او • چون مساعد نه ساق و ساعد او **بیت** مرور الدهور فی کل عضو • وکان کانهن سکوت • چون پیر موسوس همیشه ریش خویش برداز و هر موی سفید که روی نماید او را نابدید سازد و بسر ناخن از بن بیندازد خود را مسخرهٔ مردان بلکه ضحکهٔ زنان نکند بسیار باشد که بیاض ابگذارد و سواد را بکند چنانچه آن حال از مقال این شاعر ظاهر است **بیت** اتنتف الی البیاض قلعها • من لحیتی فتعتد بها سواد • هذی یدی وهی منی لا تطاوعنی •

علی مرادی فما ظنی باعدائی **قطعه** چو در ریش من شد سفیدی پدید • دلم خواست آن چند مو را برید • مساعد نشد دست لرزان من • سیاهی بریدم بجای سپید **حکایت** پیری برگشته حال که در صحرای ضلال پویان بود و دل جوان خویش را ز جوی هوا های صفا آب جویان سپیده دم روز فنا دمیده و او هنوز بفراغت بالی سر بر بالین غفلت و پهلو بر نهالین استراحت نهاده چون نرگس سیرآب و لالهٔ پر تاب سر گران از پیالهٔ گلرنگ باده و بهوای صفای شراب ناب کار و بار ننگ و عار بباد داده یاری که باو سر و کاری داشت نصیحتش کرد و ملامتش نمود و گفت علامت شیب که بی مثل و ریب نشان نا امیدیست عیان شد و سپیده دم صبح قیامت بر دمید دست از آب جوی هوا بشوی و سر از خواب غفلت بردار **بیت** گفت یارش آن نشان نا امیدی چون بدید • سر برآر از خواب غفلت صبح مرگ آمد پدید • آن پیر کم کرده تدبیر که ضلیل و ذلیل راه هوا بود گفت **سعدی**

خواب نوشین بامداد رحیل • باز دارد پیاده را ز سبیل • چشم از خواب باز نتوان کرد • راه را برگ و ساز نتوان کرد **عربیه**

قالوا افق عن سکرة اللهو والصبا • فقد لاح شیب فی عذاریک عجیب • فقلت اخلائی دعونی ولذتی • فان الکری عند الصباح یطیب •

حکایت گویند نوم در یوم سه نوع است **و** نومة الخرق نومة الخلق است • سوم نوم نومة الحمق است • نومة الخرق چو آن است که در هنگام تاب ضحی باشد دانیان را از کمین گاه تخمین بدن سنجی

ناکاه بیرون کند نومة الحلق آن خوابست که در ایام باب بطریق
استحباب از سلطان انام ع م فرمان اقیلوا فان الشیطان لا یقیل
آمده نومة الحمق خوابست ثقیل که قبیل الغروب آید و آن از قبیل نحوست
آن نوم عاقلان نشاید که دران وقت نخسبد الا میتی که از دست رفته
باشد یا دیوانهٔ که از عقل بیکانه شود بیت خواب خوش قوت دماغ دهد •
قوت تابی بدان چراغ دهد • خواب ناخوش حرارت انکیزد • طعم فم را
مرارت آمیزد • عرب که نعمت عافیت جوید • روز و شب
این دعا کوید • اعوذ بالله من فوقة العبودیة • ومن نومة العبودیة •
از قوم عرب عبود در نوم مثل است بود انوار بیداری شب دیجور را
خاصیت نهار دهد ظلمت نوم یوم بر نور شمار لیل دارد عاقل
هنکام خواب را جانب ایام نمیکذارد خواب بسیار کار غافلانست
هر که وقتش بغفلت نکذارد عاقل آنست بیت عاقلانرا
چو روز معلوم است • که شب و روز غافلان شوم است • عاقل که چشم
جانش کشاده است جاهل خفته دل را دیوانه خواند و خود را هوشیار
خرکوش تیز هوش خلق را در خواب داند و خویش را بیدار شمارد
بیت خفته نابینا بود چون کور موش • خواب چون خرکوش کن چشمت
میشوی • حکایت کویند که مردی مسافر همراه مشاور خود راه کاه که بر
تکبیر ترغیب نمودی چون خروس بی هنکام خروش پیش از طلوع
تباشیر بام بانک تکبیر برآوردی عربیة بکرا صاحبی قبل الهجیر •
ان ذاک النجاح فی التبکیر بیت نرکس اندر خواب غفلت یافت و بلبل صد وصال •

خفته

خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد • وقتی در بعض مراحل سفر و منازل
خطر بتدبیر تبکیر عامل بودند و چون باد صبا سحرخیز شدند بر عادت
معهود آواز تکبیر برآوردند ناکاه جمیع از راه زنان کرد بدیشان عنان
ریز کردند و از ملبوس و مرکوب و سایر متاع مرغوب پنهان و ظاهر
که در انجا حاضر بود همه را ببردند چیزی نماندند نه از کس مجال توقع
و یاری و نه احتمال نفع از تضرع و زاری بیت کر تضرع کنی و کر فریاد •
دزد زر بازپس نخواهد داد • آن مسافر که سحرخیزی منکر بود
با یار خود کفت ع دیدی که بما چه کرد تبکیر • ازین تدبیر
خام و سفر نی هنکام در بیم خطر افتادیم و سیم و زر و کلاه و کمر و
اسب و استر همه را بباد دادیم آن مدبر مدبر کفت ایشان
از ما بیشتر خاسته اند و تدبیر سحرخیزی تیز ساخته لاجرم
اثر تبکیر ایشان دیدند و ثمر آن شجر را ایشان چیدند بیت
در بهم از دو خصم سبقت جوی • هر که سرعت کند برد او کوی •
بوی دار بکوی سرعت پوی • اینچنین کفت پیر حکمت جوی •
بوی امیدست بوی دار امیدوار است باز در رطه سخن پردازیم
در دیکر باز شد و باز هوای طبع کفتار بجای آخر پرواز کرد اصل
کلام از فصل معهود و باب مقصود بیرون افتاد و این
کدای خاطر سخن جوی بهوای کفت و کوی کوی بکوی رفت و در
بر کشت آب روان طبع دریا نشان در فشان از جوی خود
بیرون شد سیلاب بر تاب که از رودخانهٔ افزون شد بیت
نکنجد چون سیلاب در رودخانه • شود آب از جو بهر سو روانه •

قیلوله خواب ضحی

تکبیر صباح قالقی

سیم و زر دو باز نتوان داد

چون از ایراد کلام استطرادی در میان بیان مقصود فراغت
یافتیم لجام سمند جزم خرام بلاغت را بمقصد معهود و مرصد موعود تافتیم
حکایت پیری سفید ریش را بتغییر حلیهٔ لحیه ترغیب کردند و گفتند
که خضاب آمد هندوبست سواد که منبع نور دیده است در میان الوان
مرغوب پیر امور دیده جواب صواب داد و گفت پیری فرهنگ که
رنگ ریش را بخضاب پردازد خویش را مسخرهٔ زمرهٔ شبان و صبیان
سازد ار شیخ و شاب هر که بیند براند که ریش پر تابش مصبوغ است
و شبابی تابش مصنوع باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت گویند که
امیری بود در کشمیر و زیری داشت اهل تدبیر میان ایشان در باب تاثیر تربیت
اندر تغییر بوی خلق طبیعت خلق بوی خوی گرفته است گفت و گوی
افتاد وزیر که روشن ضمیر و صاحب تدبیر بود گفت در تغییر
خلق خلقی خلق تدبیر مدبر تاثیر نکند و مدبر بدگهر را که قابلیت
جواهر هنر نیست تربیت اهل نظر چاره گر نباید و اثر ننماید
بیت اصل بد را ادب اثر نکند • شجر بید بار و بر ندهد •
نغمهٔ خوش ترانهٔ دلکش • اثر کارگر بکر ندهد امیر که جوانی
ساده دل بود از نقش و رنگ نیرنگ جهان نقش ازاده اش
غافل صدق این دعوی را منکر و نزد او دران معنی بغایت
منکر و نزد او در آن معنی بغایت منکر مینمود و گفت بخبث
طینت اصلی منکر که خوی شر مزم گشت فضلهٔ کرم بود ع
برگ توت است که گشته است بتدریج اطلس س چوب خسیس را
تو اگر تربیت کنی • جایی رود که بوسه که خسروان رسد • گیرد
دولتی

کشمیر اکمر ولایت در قرب هند

دو کس بصحبت اگر ذیل خسروی • آن را که خلق میل کند خر واشود •
از روی جوی سنگ رود زیر رنگ • زان باکامیاب مبد هلش خوش
روان شود • نه بینی که آیینهٔ چینی در اصل نهاد پارهٔ پولاد ست
تیره روی چون سنگ پر کثافت از کلش لطافت نه رنگ دارد و
نه بوی چون بعمل صیقل صفای جلایی یافت و روشن دل شد
مانند آب جوی فر و تاب حاصل کرد و صورت نمای و زینت آرای
گشت عود که در اصل بود چوبست چون صحبت نار اختیار
کرد و دمی با او قرار گرفت دودش مرغوبست بیت مگو
تو عود را گز اصل چوبست • بیان دودش که او را بوچه خوبست •
باز وزیر گفت باز از آهنگ جنگ زدن بکلنک باز نیاید در میان
خرد و بزرگ این مثلست که گرگ پوستین دوزی را نشاید
من التعذیب تادیب الذئب للتهذیب خراست معتبر از قدمای
حکمای یونان منقول و مقبول عادهٔ تر ضعت بر وجها نزعت
مثلیست در میان ابنای زمان مذکور و مشهور بیت خوی بد
در طبیعتی که نشست • نتوان داد تا بمرگ از دست • بنر دخوی شیر
چوب از شیر • بنر دبوی سیر کوب از سیر • امیر بر انکار این کار
اصرار نمود و خواست که صحت رای و صدق مدعای خود را اظهار
کند بعد از اتمام تدبیر خام خود شبی وزیر را بخلوت سرای خویش
دعوت کرد و سفره پیش آورد همین که مائده در نهاده شد جمیع
از گربگان بیامدند هر یکی شمعی بدست گرفته بیت جو دیدندش
نهاده در میان خوان • بایستادند گرد آن خوان • رعایت کرده

آن قانون ادب را • نیازموده بخوان جنگ طلب را • امیر وزیر را گفت
ای خودرای خطای رای خود را دیدی چه پنداری در اصل و تبار
این گربکان هیچ شمع داری بوده است محض اثر تربیت است این خصلت
نموده است وزیر در جواب سؤال تاخیر را صواب دید و در حل آن اشکال
شبی امهال خواست چون شام موعود در رسید باز در هنگام معهود بر این
منوال مشهود گربکان با قامت خدمت اقبال کردند و بعادت شمعهای
پرنور بحضور آن جمع آوردند وزیر در زیر پوستین موشی چند پنهان
کرده بود بنازکی از دامان آستین ارسال کرد گربکان که موش را دیدند تعلیم
ادب فراموش کرده روی طلب را فراموش کردند و شمعها را از دست
بینداختند و اکناف خوان و اطراف خانه را ملوث ساختند
وزیر گفت آنکه بالذات است بالعرض زائل نشود و جوهر طبیعت را
عرض تربیت حایل نباشد بیت مشکل آید خلق را تغییر خلق • آنکه
بالذاتست کی زایل شود • اصل طبعست و همه اخلاق فرع • فرع لابد
اصل را مایل شود امیر که در محل معانده بود چون آن حال مشاهده کرد
عناد را مجال ندید هر بند که از حلی نظر جلی عاطل شود خبر الرجوع
الی الحق خیر من التمادی فی الباطل بگوش هوش از سروش غیب
بی شک و ریب بشنید و بخطای رای خود اعتراف نمود و از وادی
عناد بجاده رشاد انحراف گزید بیت بنی آدم خطا کردن عجب نیست •
نباید بر خطا اصرار کردن • بگردن بر منه تو بار اصرار • که اصرارت [illegible] شود
اضرار کردن حکایت شنیده ام که طائفه ده زنان عرب در دامن
کوه شکوه بر سر درب نشسته بودند و دست بنهب و غارت اسباب
اصحاب

اصحاب تجارت گشاده و راه آمد و شد بر کاروان آیند و حلب بسته
از آن سبب که جای شان تنگنای و بر سر سنگ بود جنگ ایشان
سپاه شاه آن دیار بدامان آن بیابان بر کردار نه سنگ سو
جای شان بر سنگ بود و تنگنای • چون گلوی تنگنای با دغای •
گر کند رکردی دمی زان رهگذر • آدمی ناچار بودی چارپای • روز
بروز مواد فساد تزاید گرفت و دم بدم شمع سوزان فتنه آن جمع
بنهاد فروزان تر شدند تا آنکه در کوی جنت و جوی پوینا و جوانان
که از جوی هوا اصفا جویان بودند هوس آن بازی کردند و در نهب
و غارت که تجارت بی سرمایه بود بدیشان انبازی گزیدند و بی کلفت
دریوزه و دوخت و زحمت خرید و فروخت اسباب معاش را فراهم دیدند
از هر طرف جماعت اوباش صف صف روی بر آن سوی نهادند س
چون شمشیر کار نباید راست • چاره آنجا زرای باید خواست •
شکند قلب صلب دیو عدو • آصفانه رای چو صف آراست • در تدبیر
مدبران ملک فلک رای مصلحت آن رای را بدریای مشورت
بیفکندند و گفتند اگر این بدکرداران درین کار برین قرار روزگار
گذرانند بعد از آن مواد فساد ایشان را قمع کردن و جمع آن بداندیشان
پریشان ساختن بسیار دشوار باشد بلکه از حیز اقتدار بیرون آید نظم
نهالی که شد نو نهانده بجای • بنهر زمانی سر یک پشت پای • چو زد پنجه
در خاک از بیخ سخت • نلرزد بصد ضرب دستان درخت • زره
بر ندارد خیسی آب کند • بر دبار چون کشت سیلاب تند • رای پیر حزم
آرای در آن جای قرار گرفت که یکی را از جوانان تیز رزم شمشیر عزم

بتجسس حال و تفحص مجال برگماشتند و زمان فرصت و اوان غفلت
آن گمراهان نگاه داشتند تا وقتی که ایشان بر سر کاروان رانده بودند
و حوالی آن جایگاه خالی مانده شیرگیری چند از دلیران جند بفرستاد
تا در بیغوله کوه بنزدیک بوم آن گروه چون غول پنهان شدند
چون سپاه زنگبار بر دیار روم هجوم کرد ست یونس اندر دهان ماهی شد ●
از سپیدی بدل سیاهی شد ● شبانگاه که آن قوم گمراهان از ترکتاز
با برگ و ساز باز آمدند بار تعب فرو کشیده و از جام ایام مدام طرب
چشیده بدان نشیمن فلاح رسیدند بند سلاح از تن بگشادند و بفراغ
بال سر بر بالین غفلت و بر بر نهالین استراحت بنهادند نخستین دشمن
که بر سر ایشان تاخت و کار و بار قند از کاروان تاب و توان
آن بداندیشان پریشان ساخت خواب بود از کاس نعاس و جام
منام مست و خراب شده بر بط نشاط بی احتیاط پاس حفظ بخسبیدند
چون پاسی از شب بگذشت آن دلیران پر خشم و کین چون شیران
خشمگین از کمین ناگهان برجستند و یکان یکان آن بکارگان
زمان دلاوری را چون بندگان دست بستند و گردن بشکستند
سحرگاه بدرگاه شاه آوردند فرمان واجب الاذعان سلطان بکشتن
آن بدکیشان ورود یافت در میان ایشان ست کودکی بود
نارسیده هنوز ● سبزه بر روی نادمیده هنوز ● یکی از وزراء نیک محضر
پای تخت ملک بوسه داد و جبین شفاعت بر زمین ضراعت نهاد
و گفت این پسر که بوی شیر مادر هنوز از دهانش بر می آید از جوی شباب
سیراب نشده است و از گلستان زندگانی چندان تمتع نیافته توقع از کرم

خداوندی

خداوندی آنست که ببخشیدن خون آن محنت زده برین بنده
منت نهد ملک ملک خوی از آن سخن که خلاف مقتضای رای بلند
خویش بود در روی چون غنچه توی بر توی در هم کشید و گفت ست
عاقبت مار بچه مار شود ● از بن ناب زهر مار شود ● مار را چون بکشتی
بچه اش را چه کار گذاری از نسل پلید بد اصل چه امید داری درخت تلخ
سرشت اگر در باغ بهشت بنشانی و از جوی خلد آب دهی و بجای
خشک تراب بپایش مشک ناب فشانی ست سر انجام گوهر بار آورد ●
همان میوه تلخ باز آورد ● وزیر روشن ضمیر آن سخن دلپذیر بگوش
هوش بشنید و بپسندید و بر رای حکمت آرای ملک تحسین و آفرین
کرد و گفت این فکر بکر که در مرآت مجلای کائنات نمای خاطر عاطر
جناب کامیاب جلوه نموده متین است و از شوائب عیان صواب بود لیکن
بتدبیر تقدیر یزدانی ع خو پذیر است نفس انسانی ست آدم از همنشین
پذیرد خوی ● میوه گیرد ز میوه رنگ و بوی ● در حکمت علمی برهان جلی
مبین و معین است که مصاحبت قدیم را تاثیری عظیم است
در تغییر بوی خوی و تربیت و تادیب را خاصیتی ظاهر و باهر است
در تهذیب خلوق خلوق مصرع پند گویان از آن سبب گفتند
ست مده هدبران را بر خویش راه ● که انگور از انگور گردد سیاه ●
اگر این غلام که میوه طبعش هنوز خام است بدان بدان شیوه
الفت گرفته از طبیعت و خامت نشان ایشان عادت بد اندیشان
و پیشه بدکیشان پذیرفته بنده امیدوارم که چون از خردمندان
پند پذیرد و از سعید بختان سعادت سفید رویی را مستفید شود از بوی

خوب خوی و خوب بهره ور شود که هنوز درخت نهادش پای بیخ
بجای سخت در ننهاده است و بار و بر نداده و مخدرات (مستور) نیکوئیش
از منظرهای کاخ شاخ بهر سوی روی ننموده بکوب چوب تعلیم
قابل تقویم است و خوف و بیم را در جوف سلیم او اثری عظیم است بیت
هر سلامت زاید از مادر بسر • آن سلامت را پذیرد از پدر •
صدق محض است آنکه گفتم شاهدش • در خبر وارد شد از خیر البشر •
ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه
و یمجسانه شعر اصل را اعتبار چندان نیست • روی تر گل ز خار خندان
نیست • می ز غوره شود شکر از نی • عسل از نحل حاصل آید آیه
یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی آب صافی و شراب شافی
از مصاحبت رود بلوث روث آلوده گشته و عسل که اصل او فضله
نحل است چون بصحبت آتش یافته و بآلوده (صفای خوش) شده بیت پسر
نوح با بدان همسر • گشت در بحر معصیت گم شد • سگ اصحاب
کهف روزی چند • پی نیکان گرفت و مردم شد • چون وزیر بر اقدام
اقدام آمد و بدست اهتمام قرع باب ابرام کرد و بهر حصول مرام از
اصول شرع موافق احکام عقل نقلها نموده در میان مجلس تکرار
سؤال و جواب و بسیار گفت و شنود شد جماعت ندما در تدبیر
شفاعت با وزیر یار شدند تا که شهریار از سر خون آن پسر
بدر گذشت و گفت شفاعت شما را قبول کردم اگر چه معقول
ندیدم و مصلحت ندانستم بیت که نیکوئی بگرگ تیز دندان • بدی باشد
بجای گوسفندان • بزرگان خرده دان گفته اند بیت مار بچه خرد نباید شمرد •

آتش

آتش سوزان چه بزرگ چه خرد • وزیر بهزار زور و زار چون غلام
بدفرجام را از زیر حسام انتقام بیرون کشید و از پنجه پر شکنجه شیر
شمشیر میاساخت خلاص کرد آن بدگهر را چون پسر خود بناز و نعمت
بر بستر رفاه و شفقت بپرورید و در رعایت و عین عنایت
هر روی او باز کرد مردی ادیب کامل بفنون ادب شامل و برای
ارشاد و سداد (قوی) عامل برای تادیب و تهذیب شمائل او نصب
فرمود تا وجه حسن خطاب و لطف جواب و سایر آداب خدمتش نمود
چنانکه در نظر ارباب خرد و اصحاب قبول مرد مقبول و پسندیده آمد
روزی وزیر شمه از شمایل و حصه از خصائل او در حضرت سلطان
تقریر کرد • و گفت تربیت عاقلان در او اثر کرده و اثر جهالت
جاهلان از جبلت او بلطف حیلت مربی بیرون شده ملک از این
سخن بی سر و بن تبسم نمود و بدین بیتها تکلم فرمود بیت
گرگ زاده گرگ باشد عاقبت • مار بچه زهر باشد عاقبت • خار بن
پروری کرد در بغل • سینه ات را مینخراشد عاقبت • بحکم ارباب الدول (دولت)
ملهمون (الهام) تقریر سلطان موافق تقدیر یزدان آمد و مقتضای
رای جهان آرایش مطابق قضای آسمانی شد بعد از دو سال آن
بدفعال آثار ضلال قدیم که در صمیم سینه پرکینه اش مضمر بود اظهار کرد
و با طائفه اوباش محله بپیوست و بدیشان بعلاقه شرکت در بدی
شان عقد عهد بست و در مجال فرصت وزیر نیک خصال با دو پسر
در بستر غفلت بکشت و گنج بی رنج و نعمت بی منت برداشت و باصل خود
بازگشت و بجای پدر بنشست عربیه لقد ربیت جروا طول عمری

ابیک

فلما صار کلبا عض رجلی ● غرست التمر جنیت شوکا ● فذاک الکوس
فی غیر المحل ب می نیابد آب روی از وسمه برابروی کور ● صورت
نیکان نگیرد آنکه در سیرت بدست ● بی خرد از نقش بر آبست تعلیم ادب
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست حکایت گویند ولید
بن عبد الملک از علوم ادبیه و فنون عربیه بی بهره بود
و نقد کلام خاصش در چارسوی گفت و گوی و بازار گفتار نا سره
و نبهره زبانش فصیح و بیانش صحیح نبود در حق خویش از بیگانه
و خویش چون در آن باب طعن و عتاب بسمعش رسید با جمیع از فصحای
عرب و ادبا و طائفهٔ بلغای ادبا در خانهٔ بنشست و درش
بروی اصحاب و احباب ببست شش ماه بدرس قواعد ادب و فوائد
عرب اقبال و اشتغال نمود چون بیرون آمد از اول اجهل بود
نظم تربیت را نیست قابل هر ولید ● سعی بیهوده در حق بلید ●
در کلاب ار تربیت کنی بد تر شود ● کلب کاندر خلقتش باشد بلید ●
حکایت از حکیمی شنیده ام که گفت دران زمان که با کاس زبان
در حکمت سفت جلیس انیس آدمی زاد که از شرار بد نژاد باشد
مثال حداد ست و اگر از ضرار شرار نارش ایمن باشی هر حال
از سواد دود دلی سوزش رنجیده شوی ب با بدان کم نشین
که صحبت بد ● گرچه پاکی ترا پلید کند ● چشمهٔ آفتاب رخشا نرا
پارهٔ ابر ناپدید کند ● ازین گلزار پر انوار اگر بوی قبول نیافتی
باری روی طلب ری سوی مقبولی بدار و بی روی اختیار
اختیار کن که بختیار شوی اگر دمی همدم مقبلان باشی مقبول گردی

و اگر دم

اگر دمی مدبران گیری مخذول مانی ب سگ اصحاب کهف روزی چند ●
پی نیکان گرفت و شد مقبول ● سگ ارباب کشت و کار بگند ●
گردم دار کشت شد مخذول ● چون فی کی رونور شو تا از
وحشت دیجور دور باشی از صحبت صادلان و خدمت مقبلان دور
مشو از حضرت واصلان غایب مشو که در حضور باشی مثنوی
ز خدمت یافتم کو پایهٔ یافت ● بصحبت یافتم کو مایهٔ یافت ●
بدم ظاهر شود تاثیر صحبت ● مسی را زر کند اکسیر صحبت ● اگر
صحبت نکردندی عناصر ● نبودی جوهر انسان ظاهر ● مشتی تراب
از گرمی تاب آفتاب خشکی و درشتی یافته است چون به اختلاط
گلاب زمی گل یابد بوی خوش و هوای دلکش گل بدو سرایت کند
و مه رویان چگل بصحبت او مائل شوند و جایش بر فرق سر کنند
نظم گلی خوش بوی در حمام روزی ● بدستم در رسید از دلفروزی ●
بدو گفتم چه خوش بو چون عبیری ● ز بویت نوجوان شد کهنه پیری ●
بگفتا من گلی بی رنگ و بویم ● ولی پر شد ز آب گل سبویم ● گلی بودم
بگل همدم زمانی ● رخ خود بویم از آن هر زمانی ● ز خوی همنشین
بویی ربودم ● وگرنه من خاکم که بودم ● مدبر آنست که در مصلحت
خود از صحبت مدبران پرهیز کند و از اصحاب تمیز چون سیما بگریزد
ب اگر مقبلی مقبلان را شناس ● که اقبال را دارد اقبال پاس ●
مده مدبران را بر خویش راه ● که انگور از انگور گردد سیاه عربیه
اصحب اخا کرم تحظی بصحبته ● فالطبع مکتسب عن کل مصحوب ●
کالریح اخذت مما تمر به ● نتنا من النتن او طیبا من الطیب ●

را که دم

نفس از همنفس بگیرد خوی • بر حذر باش از لقای خبیث • باد چون بر فضای
بد گذرد • بوی بد گیرد از هوای خبیث حکمت حکیمی فرزند خود را
پند داد و گفت ای پسر جد و جهد کن که افسر هنر بسر بر نهی غرور
افتخار بفضائل جد و پدر و اعتبار بخصائل پدر از دل بدر کن
که کتاب احساب تو چون از حسبا کمال خالی باشد از فصل فضل که در باب
بیم و نسبت ترا فائده عاید نشود ع فما ینفع الاصل من هاشم
اذا کانت النفس من باهله • بیت نباشد چو فضل و هنر در پسر
چه سود ار بود باب او فاضلی • در پیش مردان مرد آنست که از گهر خویش
لافد نه از پدر خویش اگر زنده دلی دم از خرده مزن که هر دم از
مرده زد او را زنده نشمرند از خردوزن ع اتفخر باتصالک
من علی • و اصل البولة الماء القراح و لیس بنافع نسب زکی
یدنسه صنایعک القباح اصل جلیل و نسل نبیل نفس ذلیل را
نفع ندهد سایه فرومایه را انتساب به آفتاب گردون پایه
رفیع نکند ز نیکوئی دون بشرف نسب زین نیابد بلکه قبیله
بنبیله اجداد امجاد و دشمن اشتین دهد س گفتی از آل رسولم شرم دار
از این سخن • کز خجالت زرد کردی روی سرخ آل را • از دم او سرخ
کردی روی شمشیر کبود • کرولی الله بدیدی ابن علی آل را تفاوت
در میان افراد انسان و تفاضل احاد بشر از یکدیگر بفضل اصطناع است
نه بفضول طباع و در خبر آمده است از خیر الانام کلکم بنو آدم طف
الصاع بالصاع یعنی فرزندان آدم در مبدا فطرت و منشا خلقت
از روی بشریت برابر آمده اند هیچکس را بر دیگری جز بطالبت شعار

بپرهیزکاری

بپرهیزکاری و دثار دین داری و تحلی بزینت علم و حلم و بردباری ترجیح
و تفضیل نیست ان اکرمکم عند الله اتقیکم ع س الناس من جهة التمثال
اکفاء • ابوهم آدم و الام حواء • ما الفضل الا لاهل العلم انهم •
علی الهدی لمن استهدی ادلاء بیت گر بنگری باصل همه نسل آدم اند •
زان اعتبار جمله عزیز و مکرم اند • بیشی اندر ناس صورتند و نسناس سیرتان •
خلقی که آدم اند بخلق و کرم کم اند • جنس انسان را بسایر اجناس کائنات
از معدنیات و نباتات و حیوانات قیاس نتوان کرد این تفاوت که در میان آدمیان
ظاهر است تا بدان حد که یکی از صد برتر آید و در افراد و احاد سایر
خلایق که بتعداد لایق اند میسر نیست و س و لم ار امثال الرجال تفاوتا •
الی المجد حتی عد الف بواحد باب هفتم در آداب صحبت حکایت
الانسان کما یدین یدان • و الاخ خیر ما خوته یدان فرد قدر نیکی
درین زمانه بدان • چون ندانسته دیگران تو بدان • مال از برای
داد دنست و زاد آخرت بردن نه از بهر نهادن است و ز هر حسرت بردن
س و راز تو خیر بغیری رسد غنیمت دان • که رزق خویش بدست تو
میخورد مهمان • الانسان مذکور بالاحسان و بامارة الحسان ع س
الناس لولا فهم فهو الدمی • و المسک لولا عرفه فهو الدم س
بی کرم آدمی نه از بشر است • از شجر بلکه از حجر بتر است • شجر بی کان
نمیدهد ثمری • معتبر نیست لایق تبر است حکمت حکما گویند
اگر آب حیات را به آب روی بفروشند مخر زیرا که برای طعام و شراب
آب رو را باد مدهید اگر نخر بد بیت چه خوش گفت آن گدای الکستان •
که گلستان و آب روی مستان • چو باشد ز آتش خود تیز باده •

حوی بکویه حاجه و احتواه
منع و احتوی علی احتوی علیه

و لم یبق سوی العدوان دناهم کما دانوا

الموف معروف و ملوالاسان
الدمی صورة منقوشه

بخاک آمیز آب روی مستان **حکمت** عالم را وجود بی بقا در میان
دو عدم آدم را حیاتیست بی ثبات در حمایت یکدم **بیت**
نگه دار دم را که عالم دمیست • دمی پیش دانا به از عالمیست **رباعی**
غافل منشین که حاصل زمان یکدم است • آن دم را خوش باش که مهمان محترم است •
غافل منشین که این زمانیست عزیز • هر دم که بر آید از تو جانیست عزیز •
عمری که بیاید و بخواهد رفتن • ضایع مکنش که مهمانیست عزیز •
پند چون دانی که درین خوان مهمانی در بند میزبان باش هر چه دهند
از زهر و قند پسند کن مخروش و جان را مخراش از بهر معاش **بیت**
خوش باش که لابد اده دهر بناز • آزرده مشو در طلب نعمت و ناز •
سیم و زر گل مبین ده روزه بقا • خوش سر و تهی دست و خوش باش عمر دراز •
دنیا دار غرور است از دورش حضور ر دور سر آب سرورش سراب آتش سرور
بیت مبازو متاز و منازو مرنج • چه تازی برنج و چه نازی بکنج •
جهانرا چو یزدان چنین آفرید • چنان کو چه ماند بباید چمید •
از غم مال و منال منال که احوال جهان چون برق جهان گذرانست
کسی که در تشویش کم و بیش مصاحب خیال محال اندیش نیست صاحب
نظر انست **بیت** کار نیکو کند خدای منال • راه کوته کند زمانه منگ •
بگذرد محنت تو چو بگذشت • ملک جمشید و دولت هوشنگ •
حکمت هیچکس از ردیف اقداح افراح و جام مرام مهیا و مهنا
نگشت الا که از پس آن شوایب نوایب کدورت پذیرفت
و هیچ راحت بساحت سفینهٔ سینهٔ آدمی دمی رخت ننهاد الا که باد سخت
روزگار زور کار آنرا بگرداب تاب فنا بینداخت **مثنوی**

هر کس بقدر خویش خورد نیش قهر زهر • کس را نداده اند برات مسلمی •
درد سر بزرگ بود بیشتر ز خرد • درویش شاد کن که نه سلطان عالمی
حکمت بنای سرای بقای آدمی زاد بر باد است چون قباب حباب
بر تاب بر آب نهاده بی بنیاد است آنکه ابنیهٔ ادراکش تابناکست و نور
عقلش از قصور دور داند که جهان ممر عبور است نه مقر حضور
مهمان یکساعت را چه حاجت است بقصور دور **پند** چه کشی در بنا عنا و
رنج • چون نمانی درین سرای سپنج • زار ماندی به ششدر دنیی •
نقش زارت چه یک چه دو و سه پنج **پند** آنانکه سبک مغز و گران گوشند
و شربت قند پند ننوشند سرای دین را ویران کنند و برای
ابنای دنیی کوشند چه خرند یوسف بی همتای را بفروشند آیا چه خرند
بیت گوش خر بفروش دیگر گوش خر • کین سخن را در نیاید گوش خر •
پند اگر قبای رنگین و شرابست و اگر غذای شیرین و کباب همه
حسابست پاداش هر کار را حاضر باش و جزای سزای کردار را ناظر اگر
خوبست و اگر زشت این را در گلخن دوزخ برند و آنرا در گلشن بهشت
بیت شنیده ام که بقصاب گوسفندی گفت • در آن زمان که بخنجر
سرش ز تن ببرید • جزای هر بن خاری که خورده ام دیدم **بیت**
کسی که پهلویم خورد چه خواهد دید **بیت** اعتذار دشمن را اعتبار نیست
و اعتذار جایز نه که آن عذر است در صورت غدر شاعر ماهر که در شعر
اثر سحر اظهار کرد از زبان گوسفندان بند را اشعار کرد **بیت**
قصاب چنانکه عادت اوست مرا • بفکند و بکشت و گفت کین خوست مرا •
سر باز بعذر می نهد در پایم • دم میزندم تا بکند پوست مرا •

پند چون بیکی از بیگانه و خویش نیکویی کردی از کم و بیش مردی آن نیست
که بر آیینهٔ سینه آتش کردی نه نشانی چون در ابتدای کار همچون نوبهار روی
گرمی نمودی مقتضای کرم آنست که در آخر مانند باد خزان دم سردی
ظاهر نکنی بیت شنیدم گوسفندی را بزرگی • رهانید از دهان و دست
گرگی • شبانگه کارد بر حلقش بمالید • روان گوسفند از وی بنالید • که
از چنگال گرگم در ربودی • چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی • در دعوی بی معنی
ندانستم که گرگم خود تو بودی
عدوی بدخوی علامت سقامت چو دیدی مقید مشو قید صحیح را دانی
که چه خوش جواب شنید روباه گمراه ع دوستی خواست از سگ صحرا •
س روبه صحرا به سگ خانگی • گفت که چند از دم بیگانگی •
داد جوابش سگ روباه گیر • تا نگرفتیم تو را راه گیر حکمت حکیمی که در گوی
حکمت تک و پوی کرده بود گفت از جواب مسکنت خصم ساکت بینی بیش
و کم و بیش بیهوده سخن مگوی پس خطاب شیرین و لطیفهٔ رنگین که عدوی
ترش روی دشمن تلخ گوی را ناخوش آمد و چون آتش بر افروخت زبانه
زبان تر ابسوخت س مگسی گفت عنکبوتی را • کین چه قسمت و ساعی باریک •
گفت اگر در کمند من افتی • پیش چشمت کنم جهان تاریک • پند عدوی
تند خوی که برای بند صید کمند کید ساخته است چون گربهٔ گریز
سست خوی و نرم پوی آشنایی نماید و روی روشنایی گشاید فاخته
وار کلام خام و اغترار درست نیست و کرم نباید شدن که آن بی
شرم و کرم بجستی بر جستن و سخت گرفتن را در جستن زنگ و فهت
و آوان غفلتست مثنوی فاخته با گربه بید ادکیش • گفت بلوی تو نهم طوق خویش •
گربه بصد گونه سر افکنده گی • گفت نه تو طوق و رنا بندگی حکمت برای دوستی

فرومایکان

فرومایکان و عیاران که در محک اختبار کم عیاران اند و اندک اعتباری
ندارند در دشمنی بختیاران اختیار نباید کردن س ماه را گفته چرغ
شب پره گفت • خوب دیدار و دلپذیرت خوست • و آنکه خلق آفتاب
گویندش • رستی را به چشم من نه نکوست • گفت خاموش شو که من نکنم •
دشمنی با وی از برای تو دوست حکمت در محل محال تنگی مجال
دورنگی احوال دورنگ کردن و بار تحمل تحمل را بر گردن نهادن عقلا
و نقلا محذور است و از چیز اختیار عقلا دور س ماهی که بتابه بود در تجلی آب
میگفت به بط که صبر باید نه شتاب • بط گفت چو من بتابه گشتیم کباب •
عالم پس مرگ ما چه دریا چه سراب • کاهی که آب رفته باز آید برود • ماهی
مرده را از وی چه سود شعر دوستی گفت صبر کن زیرا که
صبر کار تو زود نیک کند • آب رفته برود باز آید • کار ها به از آنکه
بود کند • گفتم آب اد جوی باز آید • ماهی مرده را چه سود کند •
حکمت بجسم ملبس کس نباشد آن خس که بی هنر است خر اگر افسار
زر و جل اطلس بپوشند همان خر است س چه خوش گفت خر مهره در گلی •
چو بر داشتش پر طمع جاهلی • مرا کس نخواهد خریدن بهیچ • بدیوانگی در حریرم
مپیچ پند اگر گوهر آتش تاب در خلاب افتاد همچنان نفیس است و اگر
یکی از کلاب در برکهٔ گلاب افتد همچنان خسیس است پند نجاکتش بگاه [illegible]
گر آلوده شد زر زر است • به او از زرین همان خر خراست پند
جاهل بازاری آزاری ببیند و بازاری نشیند سببش نداند که زایل
کند افکار آن دلفکارش چون خاریست بر بسته بر پا در دم خر
که دم به دم مشغار چاره ندارد که خارش خارشش از خود دور سازد

مولانا جلال الدین

نظم کس بزیر ذنب خر خاری نهد • خر نداند چاره اش کز وی رهد •
خارش خارش چو آزاری دهد • دم بدم دم درکشد خر بر جهد •
جفتها آن خر بپایی میزند • کودکان حی هیاهی میزند پند حکیمی
سر حاکمی ظالم را در پای خصم زبردست بست دید بدان بدخوی
بزرگ منش آن پیر خرده گیر از روی سرزنش گفت س
بر دست دعا بر آسمان بود • تا پای درآمدت بسنگی • ای گرگ
نگفتمت که روزی • ناکه بسرت فتد پلنگی حکمت افلاطون را
انگشتری در دست راست دیدند پرسیدند که تغییر عادت را
حکمت چیست تا بدانم که بیهوده گوی کیست بیت هر آن کاری که چندانی
عجب نیست • گرش بی سبب بیهوده گوئی • بگو تا آری ار گوئی فصاحت
فصاحت میکند بیهوده گوئی • هر که خواهد که ازین گلزار گلی چیند •
از سرزنش خارسی آزار بیند س خورند از برای گلی خارها •
برند از برای دلی بارها • خورش ده بگنجشک و کبک و حمام • که
یکروزت افتد همایی بدام پند اگر جاهل و غافل از ذم عاقل کامل دم میزند
آن حالت دلالت کند بجلال قدر آن بدر آسمان کمال مثنوی
بازبان معنوی گل با جعل • در همی گفته کهای گنده بغل • گر گریزانی
زگلشن بی گمان • هست آن نفرت کمال گلستان • غیرت من بر سر تو
دورباش • میزند کای خس ازین در دورباش حکمت حکیمی را گفتند
که چون فضیلت دست راست را مسلم است خاتم بر انگشت چپ چرا است
گفت نه دیدی که استحقاق و حرمان تو آمانند بیت آنکه حظ آفرید و روزی داد •
کم کند اهل فضل را دادن • اول کسی که انگشتری در دست نهاد و علم بر جامه
کرد

کرد و این دو علامت را در عالم بدید آورد جمشید بود گفتند هم زینت را
به سبب بچپ دادی و فضیلت خود را بدست راست گفت او را زینت راستی تمامست
س حاجت مشاطه نیست روی دلارام را • زینت دلبری است سرو گل اندام را •
شعر الشیب ظرف لظرف للشباب • و عیبة العیب لمن حفظ الشیب شباب •
الشعر حفظه حسف لکل طالب عرف • و للشیخ عیبة عیب للفتی ظرف ظرف •
شعر چون زمانه سواد شعر ربود • خود بگو از سواد شعر چه سود • شعر
لهو است بکسل از وی خو • لیت شعری الی متی تلهو حکمت مخنثی را
بوی نعمت و روی محنت نادیده را آن زمان که دندان بود نان نبود
روزی که نانش روزی شد دندان نیافت مثنوی آن یکی فرد آیا نانش نبود •
یافت پالان گرگ خر را در ربود پند اگر بازوی سعادت و ساعد بخت
ترا مساعد شود همه کارهای سخت به آسانی دست دهد و در بارهای رخت
گرانی نماند و اگر ادبار روی نکبت بکشاید و اقبال و دولت پشت نماید
از حریر نرم و ضمیر کرم درشتی آید و از پالوده انگشت آزرده شود
س طالع اگر یاری دهد انگشت سندان بشکند • گر بخت برگردد کند
پالوده دندان بشکند پند چون دمی رفت خواه بنعمت و ناز و
خواه بنقمت نیاز باز نیاید پس که در حال آخرت از عیال و زوج
فردای امروز برای فردای آخرت کاری بساز پند درد او هزار بار
کامروز ندانم خبر از فردا • فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش • رب
ارحم و لا تذرنی فردا پند مشورت با زنان تباه هست و رحمت
در حق ره زنان گناه بیت ببر هین اگر مردی از رای زن •
که هرگز نبینی زنی رای زن فرد مکن رحمت بگرگ تیز دندان •

مولانا جلال الدین

که زحمت میدهد بر گوسفندان **حکمت** متابعت برای زنان پیش رای زنان
دوراندیش کم اهمیت و مبایعت جوهر عرض برای غرض ایشان
نزد عاقلان تباهیست **نظم** زبان زنان کر بدانی روانی •
که زن را دهی فر فرمان روانی • چه خوش گفت سلطان اقلیم نظم •
چو میداد زینت بر ابهیم نظم • شکوهی نماند دران خاندان • که بانگ
خروس آید از ماکیان **حکمت** هر ماهر که در شعر ساحری می نماید چون
شاعر طوسی نباشد از پر کبک و دراج قرطاوس ننماید و ماکیان را
بانگ خروس نشاید **فرد** خروسی نمی آید از ماکیان • خروشی نماید کرشن جوان
پند اگر خود المنجو ایهی دلازاری امروز مکن هیچکس را دل آزاری
هر که بدین درگه روی نیاز آرد • بر موبی **ع** هو دلی زور انیاز آرد •
نظم چه خوش گفت فردوسی پاک زاد • که رحمت بران تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است • که او نیز جان دارد و جان خوش است
حکمت فقیر امیر صفت آنست که بدیده های ملوا و موس بر روی
سیم و زر توانگران نظر نیفکند و امیر فقیر سیرت انکه چشم آز را باز
نکند و دست طمع بمال درویش حریص شکسته بال دراز نکند **س**
مروت نباشد برافتاده زور • برد مرغ دون دانه از پیش مور •
حکمت اسباب ثبوت ارباب بیوت و اسباب معاش دنیا دار را
اگر خود راست آمد اراش باب عیش بیگانه و خویش خانه است اسب
خیر فیر حیز و جانه اگر نقد داری جز عقد او در دل مدار **عربیه**
لقد علم من احسن النظر ان من احسن المقال لا یقال اول ما یشتری و آخر
ما یباع الدار **بیت** هر کرا خلت خانه در این دار • روز روشن شود بچشمش تار •
انکه

انکه بی دار عزم عیش بکرد • دیده حزم او نشد بیدار **عربیه** لا خیام لک
ولا دار • ذر مع الظل این ما دارا • دارک دار محنة منها • فما نجا
قیصر و لا دارا **حکمت** دنیا پلیست بر جویبار بقا در کنار کوی فنا و
رهگذار سیلاب بر تاب آفات حیات بی ثبات را ابتدا عدم است
و انتها وفات ما من مولود ولد الا و مات و من مات فقد فقد و فات
مثنوی یکی می رود دیگر آید بجای • چنین است رسم سپنجی سرای •
بپل دان جهان را برین رهگذار • ندارد کسی بر سر پل قرار **حکمت**
زمان زندگانی صراطیست سست بنا بر سیلاب فنا در فنای او جهان
کامرانی رباطیست خراب حوالی او از آبادانی خالی **بیت** اگر کیقباد است
و نوشیروانست • هو انکو بس آمد چو شیشین روانست • جهان چیست کهنه
رباطی که آن • شبانروزی آمد شد کاروانست **پند** مالک لاتنفق
لاتنفق مالک و انت مالک مالک من قبل ان تتلاشی لون حالک
حالک مالی که مال آن حسابست و عذاب اگر باختیار بهر خیر
ندهی ناچار بهره غیر نهی و بوارث شهری و حارث دهی در آشکار
و نهان چه سود از انکه کنج خانه است پر کنج بود **ع** چون تو تهی
روی از جهان **نظم** اگر کنج کنجینه مالی شوی • چه سود است چون بی
دست تو خالی روی • تهی دست خواهی زعالم گذشت •
گذشتن ازان دشت کادم گذشت • همه مرحله است این بیابان دور •
که گم شد درو ایرج و سلم و تور • همه منزلست این جهان خراب
که دیرست ایوان افراسیاب • روان بگذرد عمر چون باد دشت •
ترا نیست آگه که چون درگذشت **حکمت** حکمای یونان که بنیاد

نهاده اند گویند هر شیئی را اگر جماد است و اگر حی روا نیست شعر شایع و مثل سایر
و کلام نادر زبان زمانست ع وقد ینطق الاشیاء وهی صوامت •
وما کل نطق المخبرین کلام س شود نفس خویشتن بدبینست •
پیش اهل دل این سخن ردنیست • ناله من زخست شکاست •
تن چو نالم ز شر ایشان کاشت حکمت دور زمان به آخر رسید و علامت
قیامت پدید شد و امارات آن با هر شش گشت اعالی و اهالی در منزل اسافل ماند
و اسافل اراذل منازل افاضل گرفت س یقولون ساد الاراذل بعد بار ضنا •
وصار لهم مال وخیل سوابق • فقلت لهم شاخ الزمان وانما •
یفرزن فی اخری البیوت البیادق س در شطرنج کس نماند ازان شد رقیب
کس • فرزین شود پیاده چو گردد تهی ز اسپ صف • جمال اصحاب کمال در صف
نعال ماندند و پایمال شدند ع بیت تناثر الاطوار وجه شوامخ •
حتی تصیر مواطی الاقدام • چند کاه اگر خر بر سر کوه بلند بر آید مقدار
برگ کاه نه قدر آن کوه کاهد و نه اعتبار حمار در فزاید ع بیت وکم قد رأینا من
رجال ودونه • فبادوا جمیعا مسرعین و زالوا • وکم من جبال قد علت شرفاتها
رجال فزالوا والجبال جبال • یجر دبر کوه اگر خر چند کاهی • نه کاهد
برگ کاهی قدر آن کوه حکمت روی دوست را بعین عدوی عیب
جوی نظر باید کرد تا که شین قصورش ظهور یابد و از زین هنر
امتیاز گیرد و ممتاز گردد ع بیت وعین الرضا عن کل عیب کلیلة •
ولکن عین السخط تبدی المساویا مد هر عیب که ناخوش تر سبب
در دیده دوستان خوش آید کو دشمن سخت روی بدگوی کو عیب مرا بمن نماید
آینه را گفتند که آهنین رویی که عیب هر کس رو باروی گویی آینه گفت

دشمن

بیت دشمن نگر که عیب بر روی تو گفت • بهتر از آن دوست که عیب نهفت •
صدیقک من صدقک لا من صدقک دوست آن نیست که تراراست گوید
نه آنکه تهمت بیند و او را پیش تو گوید ست دیدم نشان مرگ و چون معاینه
از خشم بر زمین زدم از دست آینه • گفتا مرا چه میزنی بی جرم بر زمین •
نه هر که او بزاد بمیرد در آینه لطیفه زنگی زشت رنگ آینه بی زنگ
دید در راه فتاده از خاکش برداشت و از گرد پاک کرد و در و نظر
کرد و روی خود را سیاه دید آن تباه رای گمراه آینه را بکین بر
بر زمین زد و بشکست عارفی بدان حال واقف شد گفت ای (سنگی)
بدفعال آینه را چه گناه است که روی تو سیاه است نظم
چو زنگی شب دید روی سیاه • در آینه عالم آرای ماه • زد آینه
ماه را بر زمین • بحالش بخندید صبح از کمین حکمت لسان حال ناطق تر است
از لسان قال و شاهد لحظه صادق تر است از شاهد لفظ حال ع بیت
تحدث عنا فی الوجوه عیوننا • فنحن سکوت والهوی یتکلم س
هست در لفظ احتمال مجاز • کذب را هم بود مجال جواز • نیست
لحظه ازین دو وهم یکی • اهل فهمی اگر مدارنشکی • چون دیدی
که خصم را ساعد بخت منحنیست مساعد ست رسم مدارا از دست
منه و پنجه ناتوان خود در ارنجه مده بیت هر که با زور آزمایان پنجه زد •
ساعد خود را رنجه زد آن بی خرد ع بیت واذا عجزت من العدو فداره •
وامزح له ان المزاح وفاق • فالنار بالماء الذی هو ضدها •
تعطی النضاج وطبعها الاحراق • سنگ که ره نیست هموار در و •
در رود آتش بمدارا در و • دارهم ما دمت فی دارهم • وارضهم ما کنت

فی ارضهم **بیت** زدار مدارا منه یابر و ن • مدار تمدن مدارا بود •
من عرف الناس داراهم • ومن جهلهم ماراهم **عربیة** لاتبک الفاً ناءی
ولا دارا • ودر مع الدهر کیف ما دارا • واتخذ الناس کلهم سکنا •
ومثل الارض کلها دارا **بیت** • بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار • که بر و بحر
فراخست و آدمی بسیار • نه در جهان گل روی تو سبزه بود دشت •
درختها همه سبزاند شاخها گلبار **حکمت** الماء اذا طال مکثه ظهر خبثه
واذا سکن منه تحرک وثنه • کثرت اللبث فی المنازل ذل •
فاغتنم سفرة ولا تنحبس • اول الماء فی الغدیر مصفی • فاذا طال مکثه
یتدنس • من اینجا دیر ماندم خوار گشتم • عزیز از ماندن دایم شود خوار •
جواب اندر شکم بسیار گردد • عفونت گردد از آرام بسیار • اگرچه
سفر پرخطرست لیکن خطر گوهر در سفرست اگر عنبر در مقام اصلی
آرام گرفتی خام ماندی **عربیة** تنقل فلذات الهوی فی التنقل • ورد
کل صاف لا تقف عند منهل • وفی الارض احباب وفیها منازل •
فلا تبک من ذکری حبیب ومنزل **نکته** بنده کرده بعقد عزلت پای
نقد عمرت چرا کنی گروی • بو اندر جهان تفرج کن • پیش از آن روز
کز جهان بروی **نکته** اگرچه سنان رخشان شهاب آسمان تابست
ولیکن شاه کیری از آن شمشیر آفتابست **بیت** اگرچه شمع انجم نور تابست
جهانگیری از آن آفتابست • برزم اندر سپه کوشند بسیار • ولیکن
عزم سلطانی کند کار • چراغ سخن را بی روغن صدق روشنی نباشد
درین سخن دروغی نیست آنکه چون شمع جمع آراست گفته که چراغ
دروغ را چون صبح کاذب فروغی نیست **نظم** نخستین صبح کاذب فروغست •

سیه روبش

مدن بالمکان اقام به وبابه دخل ومنه المدینة مختار

متن الشیء صلب وبابه ظرف فهو متین ومتنا الظهر مکتنفا الصلب عن یمین وشمال من عصب ولحم یذکر ویؤنث صحاح

المنهل المورد وهو عین ماء ترده الابل فی المراعی وتسمی المنازل التی فی المفاوز علی طرق السفار مناهل لان فیها ماء والناهل العطشان والریان ایضا وهو من الاضداد والنهل الشرب الاول وبابه طرب مختار

سیه روبیش یار داش دروغست • یکیتی باید خورشید روی • یکی چون صبح صادق
راست گوی **بند** اگر دعوی عشقبازی کنی معنی سوز و گداز بسیار
وار شوق گلزار فارغ شو چون نداری ذوق خارش خار **مثنوی**
مباش افسرده چون کرم شب افروز • که آتش پاره بیند بی سوز •
تو گر عشق حقیقی لاف ای دوست • خراش سوزنی بنمای در پوست •
در کوی آز چند پوی کوی بکوی چون سگ بازاری و گدای بازاری
و بوی نعمت از اهل عزت و ناز بهر سوی روی و تنگ چشمان
و سنگدلان را روی نیاز آری بهر حلوق بر در خلق خود را حلقه گردانی
بیت سجده کردن به پیش مخلوقی • شرع جائز ندید گردانی **نظم**
نقش الهیست بلوح جبین • بر در دونان منه بر زمین • وای که تا
چند جو افسر دکان • سجده کنی بر در این مردکان • ای که گذاری
بجنازه نماز سجده ندانی که ندارد جواز به آرزوی نان و بوی
پیاز از روی نیاز چشم آز باز مکن و چون خسیسان و کمینان بکاسه
احسان ناکسان خود را امیدوار مساز **مثنوی** گدایی بر طمع را روی زرد •
قوی پیشانی آب روی مرد است • زکاسه ناکسان سبلت مکن شست •
شراب ناب تو خونابه تست **حکمت** در کوی کسی که جوی سعادت
روان نشود شمع دولتش پر نور گردد و جمع بیگانگان بخدمت او
پروانه نشوند باز چون قندیل معیشتش از فروغ روغن غنا دور
باشد و چون قندیل صبح بی تاب ماند و یاران و خویشان از پیش
او بسیار وار بگریزند **بیت** چو اسباب غنا باشد مهیا • بگرد آیند یاران چون
ثریا • مبادا هیچکس را تنگی حال • که سایش نیز بگریزد ز دنبال •

بی روغن چراغ فراغ بال ندهد و شمع اقبال روشن نشود کل
زر که کفش از سیم و زر خالی ماند مانند کفش خوار و پایمال گردد بیت
بها چندان بود گل را بگلزار • که باشد در کنارش برگ بسیار •
چو خالی شد ز سیم و زر کنارش • بروی خاک بگذارند خوارش •
نکته ازالهٔ سوء مزاج احتیاج از بدن محتاج بی حشمتی بهبر
در امالهٔ مال علاج پذیر نیست مرد اگر زنده است و اگر مرده بهر
حال عیال و نفس خویشتن را از بهرهٔ دنیی گزیر نیست عربیه
لا بد للمرء من مال یعیش به • و باطن القبر محتاج الی الکفن نظم
مرد اگر زنده است گر مرده • در جهت سختی ازین جهان برده • حاجت
او بمال دایم شد • پشت قوت بقوت قایم شد • هر کس را اگر شهرت است
و اگر ورک کند • دندان ترش کند کند • و قاضی را که خلق از خلقش رانی
نه شیرینی بیت چو حلوا خورد کند دندان شود • و گر چند دندان چو سندان
شود • بود غنچه وش روی در هم چو زر • ببیند چو گل شاد و خندان شود •
عربیه قاض اذا انفصل الخصمان ردهما • الی الخصام بحکم غیر منفصل •
یبدی الزهادة فی الدنیا و زخرفها جهرا و یقبل سرا بعرة الجمل •
شیئان شتیتان فی الاسلام الشفاعة و الرشوة فی الاحکام عربیه
اذا رشوة من باب بیت تقحمت • لتسکن فیه الامانة فیه سعت هربا
منه و ولت کانها • حلیم تولی عن جواب سفیه • عجب نیست حاکم که
رشوت خورد • اگر روی گرداند از کوی عدل • کند ز میل اختیار
ببازوی آهن تر از وی عدل حکمت مرد کار گذار از کار ریست دست
زدن مثلا از صناعت صباغت فراغت نمودن و دباغت اختیار کردن
علامت

علامت ادبار دولت و اقبال نکبت است بیت چو دولت را برفتن باشد
آهنگ • زند مقبل بکار مدبران چنگ • چو آید بخت را هنگام برگردانی •
دلش مایل شود بر بخت برگردانی • چو خواهد دید زر کو تنگ روزی •
هوس تا کی کند در کفش دوزی حکمت آنانکه از کوی حقیقت
خبر دارند گویند حقیقت طریقت دو کام است ولی از بوی
گل چه سود آن خود کام را که ز کام است بیت بس است این
راه را از تو دو کامی • نخواهی بوی گل داری زکامی • گذر در کام
اول از همه کام • که تا در کوی جانان با نشینی کام • راست
گفته اند بهر قطع این مسافت که از مشق آفت خالی نیست دو کام
تمام است اما آنکس را که صاحب قدمیست بلکه ز یک نفس بیش نیست
آنرا که دمیست فرد حاصل عمرت که یکدم بیش نیست •
حاضر دم باش اگر تشویش نیست مثل البر هین و جه طلیق
ولسان لین احسان و بر را نان بر دادن و بر خوان مهمانی
بره و تره نهادن حاجت نیست از گفت و گوی عنف زبان در کشیدن
و از روی لطف پیشانی بشاشت و مشاشت گشادن کفایت
کند نظم چو بیلاباش پیشانی گشاده • نه چون موران گره بر سینه داده •
بنا شد چون سپر بودن درین کوی • که پیش از زخم بر جان گردش روی •
حکمت سروی بار که در راه ملوا همیشه ثابت قدم است
به از نهال گلبار که دم وصالش را احتمال بقا نیست مثنوی
گل اندر نازکی از سرو کم نیست • ولیکن در وفا ثابت قدم نیست •
چو گل روی صفایش هست خوشتر • چو بوی وفا از لاله تر نکته

مرد تنگ زهره جای تنگ و تنگنای آهنگ ستیز و جنگ از آرام و درنگ
بهره ندارد و در هنگام آوردگه کردِ نبرد برخیزد بهر نام خود را بکام
نهنگ تیز چنگ حسام خون آشام نینداز د مثنوی مرد تنگ زهره نگوید تیز
از تنگی لرزه کند تیغ تیز • تیغ نه بینی که بهنگام کار • برهنه گردد زپی
کارزار حکمت در محلِ اختیار و محکِ اختبار جامهٔ دیبا و عمامهٔ زیبا را
اعتبار نیست روز صدای تیز و صدای شور انگیز به میزان اهل
تمیز مقدار شیز قدر ندارد بیت مردی اگر زیب سر و تن بود •
هر زنِ آراسته بهمن بود • مردی اگر روز فغان و دم است س
زال بباز از بهمن رستم است • در وقوع وقایع و نزولِ نوازل غافل جاهل
همان کند که عالم عاقل لیکن پس از آنکه نقش و رنگ نگارِ عار از دیوار
ننگ سترده و نفس آنکه روی از نصیحت گوی در کشیده بود بدست
فضیحت جوی سپرده مانند فرزند بدنام ناکام که بر خلاف
رضای پدر را اقدام نموده و اقدامِ ملوا و ملموس در راه گمراهی نهاده
و زمام حرام بدست نفسِ بد فرجام داده و پس از موتِ پدر و فوت
هنگام بدر کمال فشاندن و درختِ بخت و اقبال نشاندن از چنان
بد زندگانی روی پشیمانی نماید و سوی کوی صلاح و نجاح آید
عربیه ذو الجهل یفعل ما ذو العقل یفعله • فی النائبات ولکن بعد ما افتضحا •
مثل ابن سوء ابی الا تمرده • حتی اذا مات ابوه فانه صلحا بیت
هر کرا جهل بود یار و ضلالت رهبر • تا فضیحت نشود باز نگردد بصلاح •
همچو فرزند که بد باشد در عهد پدر • چون بماند زپدر میل کند سوی صلاح •
عبد البطن عند الحر الفطن مذموم البطنة تفسد الفطنة خبر معلوم

معاویه

معاویه
بکثرت اکل مثل بود چنانچه شاعر درین بیت نموده عربیه وصاحب
لی بطنة کالهاویة • کان فی امعائه معاویه • معده فارغ ز اشتهای دروغ •
میدهد تیز و میزند آروغ • زین دو بادِ عفن بطبعِ کثیف • داده بر باد
نقدِ عمرِ شریف پند نقش زبان در نفسِ زبان ظاهر است بران
نشان این نشان برهان باهر است که چون نقطهٔ نطق بر زبان
آید دران دم زبان صورت نماید س تا زبان از سخن نفر سود ست •
پایه اش بی سخن همه سود ست • چون بر و نقطهٔ ز نطق فزود •
شد زیان گرچه بود یکسر سود حکمت هر کرا مغز دانش در
سر است از سخن گفتن حذر ناگزیرست گفتارِ نغز در شهوار است
و در سفتن کارِ خطرناکست س ز گوهر سفتن استاد ان هراسند •
که قیمت مندی گوهر شناسند • نه بینی وقتِ سفتن مرد حکاک •
بشاگردان دهد در خطرناک • چون دانستی که شرف آدمی بگفتار است
در سخن فروشی مکوش و چون صدف باش همه گوش بسته و ار
لب بسته و دهن خاموش • بسته پر مغز نگوید سخن • گرچه
دهانست ز سر تا به بن • حقهٔ پر آوازه زیک در بود • گنگ شود
چون دهنش پر بود نکته در چمنِ انجمن سخن چون گل دریده دهن
در گفتار باز مکن و چون بلبل شوریده دل بی پرده سخن ز سر آغاز
مده س اگرچه ده زبان داری چو سوسن • چو بسته بسته لب باش و خاموش •
بکوشِ ره زن آید چون زبانت • درای کاروان بیهوده مخروش •
مثنوی سخن هرچند که پر نکته باشد بنیادش بر باد ست
پیش خردمندان آگاه دل تکیه گاه بر بادِ نه جای اعتماد ست فرمان

بر باد راندن نشانِ سلیمانیست پیش بزرگان دم از آن سلیمانی غایت
نادانیست **شعر** معمارِ بنای خلق بنهاد • بنیاد سرای عمر بر باد •
مغرور بجاه و گاه چون مست • مسرور در آن سرای ننشست •
پند چون غنچه خاموش و چون گل همه گوش باشی بهتر از آنکه در سخن
کوشی و در پاشی **بیت** چه خوش گفت آن مردِ صاحب نظر • سخن
گفته سیم است و ناگفته زر • گل که ناشکفته است رنگ و بویش نهفته است
و هنگ و خویش اندانند دانا که سخن نگفته است **بیت** زبان
اندر دهانِ مرد دانا • کلید مخزن اسرار باشد • چو در بسته باشد کس نداند
در و عطار یا بیطار باشد • تا دانی که از انکم کم است از دم زدن
بگفتار بی هنجار دم زدن و خاموش گشتن بهتر و از خردمندان بند
دهن بند فریدن او را از سخن فروشی خوشتر است جوز خالی در میان جوزها •
مینماید خویشتن را از صدا • صوفیانِ بی صفا که چون نای میان تهی
از هوا ناله کنند نعرهای های و هوی زنند و چارسوی و کوی را
پر علاله کنند سخرهٔ کودکان شوند و خویش را پیش بیگانه و خویش
رسوا گردانند هوای درونی را که صفای درونش از آن صدای بی پرده
که از دل بکاهیچ پرورده برآورده است پیدا و هویدا کنند **بیت**
از صدا دانی تو جوز بر هوا • می نماید آن هوا را این صدا **حکمت**
صفای روان ساده دلانِ بی فرهنگ از ندای درای است نه در نوای نای
و آهنگ چنگ صدای خروس بگوش روستایی خوشتر آید از خروش
کوس پادشاهی **بیت** بجوید دل روستا بانگ کوس • خوش آید بگوشش
خروشِ خروس • چون قضا از آسمان نازل گردد غین غفلت عین

غفلت

عین غفلت را حائل شود دیدهٔ بصیرت را کور و شمع عقل را بی نور کند
مثل اذا جاء القدر عمی البصر **نظم** سپهر اول کند چشم خرد کور •
پس آنگه بر خردمند افکند زور • چو دزدی جوید اندر خانه سود •
کشد اول چراغِ خانه را زود • چون طیر خیر و شر از آشیانهٔ قدر بدر
آید و در فضای قضای آسمانی پرواز کند کس او را باز نگرداند **بیت**
از کمانِ قضا چو تیر قدر • بدر آمد نشد مفید سپر • چون قدر بیرون ندهد سوزن
سوده از خود آهن و جوشن • اگر ثبات جاودانی و حیات دو جهانی
طلبی ایام زندگانی را در نیک نامی گذار که درین دیر فانی ذکر خیر عمر
ثانیست **بیت** تن چو خواهد گذاشت هر چه که داشت • نیکبخت آنکه نام
نیک گذاشت • فواید تدبیر از عواید شمشیر اتم است و اهم چون احکام حسام
خون آشام با حکام سهام رای مهام آرای نفاذ یابد قبول آن بکردن
دشمنِ پر فضول فرود آید و پیغام پیکانِ تیر که از کمان تدبیر دلپذیر
وصول یابد در دلِ خصم چون سهم در گل و وهم در دل تاثیر کند و جای گیر
شود **ع** وللرای حد لیس للسیف مثله • ولولا امضا الرای لم یمض صارم •
بیت بمشت اندرون تیغ را جای کن • ولی رای را کار فرمای کن •
بسی بر بادی رسد زخم تیر • بود تیز اندیشه آفاق گیر **پند** زنهار که
اطلس را فربهی مپندار که درین قیاس فربهی نیست اگر مهی خود آنها
مشو باخود چون خرانِ جو خوران هوس هوش و حواس تا بسی
بگذار و یکبار بهیمه شو **مثنوی** هر دم آید که ندا یا انسان •
تا بسی آن سان که خواهی با آن شان **بیت** با رومی روم باش با زنگی زنگ •
چون بوقلمون مباش از رنگ برنگ • یا نرم چو موم باش یا سخت چو سنگ •

یا به سر صلح باش یا به سر جنگ • درین گنبد مقرنس هر کس عکس صدای
خود شنود اگر نیک گوید نیک و گر خود بد گوید بد شنود **بیت**
درین گنبد بنیکی در کش آواز • که گنبد هر که گوئی گویدت باز •
یکی را ده صدا یابی درین راه • که بالا گنبد است و در تهش چاه •
عربیه لا تطع الارض فضل ثیابک • ولا تشبع الناس بفضول خطابک •
ببیند پیش و آنکه بگذارد نفس • وزان پیش کس کس گویند بس • چو
مردم سخن گفته باید بهوش • وگرنی شدن چون بهایم خموش •
الناس مع اللباس خبریست منقول از اصحاب عقول و اثر نظریست مقبول
از ارباب عقول از نعم جمیل رب جلیل که ناس را آشکار داده و بر خوان
گوناگون کرم نهاده است یکی شریف و لطیف نظیف و خفیف
لباس است اظهار رتبت زینت بی ریبت از جمله سپاس است
بیت راوی که در خبر گشاده • الناس مع اللباس گفته • از نقاش
خبر داده نه از نظر قیاس گفته **عربیه** ان العیون رمتک ان فاجاتها •
وعلیک من شهر الثیاب لباس • اما الطعام فکل لنفسک ما تشاء •
واجعل ثیابک ما اشتهاه الناس • حکیمی که آخر در دیگر گشاده و به
اهل نظر خبر داده که لیس العزة فی زینة البزة **بیت**
جامه از بهر عورت عام است • خاصه را خود برهنگی جامه است •
خرد را در لباس خلقان جوی • گنج در کنجهای ویران جوی **عربیه**
علی ثیاب فوق قیمتها الفلس • وفیهن نفس دون رتبتها الانس •
وثوبک شمس تحت انوارها الدجی • وثوبی لیل تحت ظلمة الشمس •
پند خویشتن آرائی مشو چون بهار • تا نکند بر تو طمع روزگار •

مطلع شراب

مطلع شراب سرخ از خونابهٔ دل داده مژگانش • حریر سبز از پر مگس
بر پشت غربالش **حکمت** عادت ثابته طبیعت ثانیه ارباب حکم
گفته اند که چون عادت راسخ شود حکم طبیعت گیرد و بسهولت تغییر نپذیرد
و بران علت احکام شریعت الهی که ناسخ عادات گمراهی بوده است و بهر نوازل
بمنازل خود نازل شده نه فی الحال بلکه بتدریج و امهال آمده و بسالهای
بسیار بکمال رسیده و قرار یافته است **مثنوی** بتکریر احوال عادت شود •
بتقریر عادت طبیعت شود • بود حال بر نو نشانده درخت • چو
امهال یابد زند بیخ سخت **حکمت** حکم اعتیاد بر نفس غالب هر کس معتاد
خود را طالب است دل بلبل بجانب باغ مایل و زاغ راغ را طالب
و راغب است **نظم** آن شنیدستی که ترکی وصف جنت را شنید •
گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست • گفت نی گفتا بتر
باشد ز دوزخ آن بهشت • کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست •
حکمت العرق دساس خبریست موافق قیاس ایاک و خضراء الدمن سخنیست
مطابق تجربهٔ ناس **بیت** حدیث صحیح است و نقل درست •
که سنبل ز شوره زمین بر نرست **حکمت** اثر گوهر پدر از پسر پدید آید
و آخر آن در ز اهر ظاهر شود جوهر هنر را که در نهاد اجداد مخزونست
و مکنون نماید آن فهم بر آید او از ناساز استر بصهیل خیل نماند چون
بترانه آغاز کند خرانه بر آید **قطعه** عیبها در بود ار فرزندی •
خلق خلقش نه بوفق پدر است • گوش استر که دراز است از اسب •
گشتنش نسبت پدر بلکه خر است **عربیه** الجاهل میت وان لم یدفن •
بیته قبره وثوبه کفنه • جاهلانی که از قدر معرفت غافلانند نزد اهل حقیقت فی الحقیقه

در بیت نقل اللباس این حضاره
قد و به دار مختار
المرء بالحسن و الملبس و ذو
وجه ازین و فدوس العوم
مختار

مرده کانند و از سردی برد جهالت افسرده کاع قطعه جاهلان کان بعلم
زنده نشد • میتش دان و مسکنش مدفن • ز جنازه نشان جنازهٔ او
جامهای تنش بجای کفن ـ خرقهٔ کبود زهد و خرقهٔ کبود بود خرقه کبود
و سوز دل او فزون از آن دو علامت نه بجامهٔ سیاه و خرقه کبود دیدار شد
سود نه زهد را ز خرقه کبود • آنکه حق را بخرقه یافت که بود •

• فرغت هذه النسخة الشریفة المسماة بنگارستان •
• بعون الله الملک المنان فی یوم •
• فی اواخر ربیع الاول من شهور •
• سنة تسع والف من •
• هجرة النبویة •

بسم الله الرحمن الرحیم
سپاس محمدت اساس ـ پادشاهی که پادشاهان را پادشاهی
ز فیض نعمت اوست • سرفرازان و تاجداران را گردن بطوق
منت اوست و درود خجسته و رود بران ـ صدرنشین
هر دو عالم • محراب زمین و آسمان هم • ای کنیت و نام تو مؤید •
بوالقاسم و احمد و محمد • و لطایف رحمت و رضوان بر آل اطهار
و اصحاب اخیار او باد اما بعد نزد اصحاب افضال و ارباب کمال
واضح است که این کتاب مؤلف که فی الحقیقه مؤلف گوی
فصاحت در میدان بلاغت از فصحای عرب و فضلای عجم
ربوده و قصب السبق بقلم زبان و زبان قلم از سلف و
خلف نموده • نو گلیست زین گلبن گلستان چیده و بهارستان

از رنگ

از رشک ارژنگ نگارستان چیده • اصلش از ازهار من عسل
مصفی آبدار است • و اغصانش پرورده جنات تجری من
تحتها الانهار است • و اوراق حکمت آثارش بنقط و طراوت
اختیار اخیار است • امیدست که مؤلف از یمن مطالعه مقبول
افاضل گردد • و مؤلف برحمت و مغفرت حق سبحانه و تعالی واصل
شود قطعه گلستانیست این نگارستان • که برانداخته
بهارستان • گلشن از گلبن گلستانست • نقش برنگ و
چوبستانست • کرده ارژنگ این نگارستان • خار در
دیدهٔ بهارستان • وحی منزل بگویمش ز جلال • لیک نی شبههٔ است
سحر حلال • شکر الله سعی بانیها • غفر الله ذنبه و عفی •
• مؤلف هذه الرسالة الفقیر الحقیر المحتاج الی رحمة •
• الله الملک الباری احمد بن قطب الدین •
• الانصاری الشیرازی عفی •
• الله عنهما ولمن قال •
• آمینا تمت بعون •
• الله الهادی •
تم •

صلى الله عليه وعلى آله واصحابه وازواجه واولاده وذرياته وعشيرته وخلفائه الراشدين المرشدين
المهديين من بعده خصوصا منهم على الشيخ الشفيق قاتل الزنديق وفي الغار الرفيق الملقب
بالعتيق الامام على التحقيق امير المؤمنين ابي بكر الصديق رضي الله عنه ثم السلام من الملك
الوهاب الى الامير الاواب زين الاصحاب مجاور المسجد والمحراب الناطق بالصدق والصواب
المذكور في الكتاب امير المؤمنين عمر بن الخطاب رضي الله عنه ثم السلام من الملك المنان
الى امير الامان حبيب الرحمن جامع القران صاحب الحياء والايمان الشهيد في شهر
رمضان امير المؤمنين عثمان بن عفان رضه ثم السلام من الملك الديان الى الامير الوصي وابن
عم النبي قالع باب الخيبري زوج فاطمة الزهري ووارث علوم النبوي امير المؤمنين
على المرتضى الشيخ الوفي رضي الله ثم السلام على الامامين الهمامين السعيدين الشهيدين
المظلومين المقتولين الشمسين القمرين المنيرين بالقضاء الراضيين وعلى البلاء الصابرين
اميري المؤمنين ابي محمد الحسن وابي عبد الله الحسين رضي الله عنهما ثم السلام على عمي المكرمين
النبي عمين المحترمين المعظمين حمزة والعباس رضي الله عنهما وعلى جميع الصحابة
من المهاجرين والانصار والتابعين العابدين الاخيار والابرار رضوان الله
عليهم اجمعين وسلم تسليما وعظم تعظيما وحمدا كثيرا الى يوم الحشر والقرار تمت
خصوصا منهم على الشيخ الشفيق وفي الغار الرفيق خليفة رسول الله على التحقيق
الذي قال في حقه رسول كل قبيلة وفريق قال انا مدينة العلم واساسها ابو بكر الصديق وعلى
الامام الاواب الناطق بالصواب سميع السارية على بعد المسافة وغلاظة الحجاب الذي قال
في حقه رسول الملك الوهاب قال انا مدينة العلم وحيطانها عمر بن الخطاب وعلى جامع القران
وحبيب الرحمن وسراج الجنان الذي قال في حقه رسول الملك الديان قال انا
مدينة العلم وسقفها عثمان بن عفان ممزق الكتائب ومظهر العجائب ليث بني غالب الذي
قال في حقه رسول الملك الغالب قال انا مدينة العلم وبابها علي ابن ابي طالب الله واحد
تمت

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله وحده والصلوة على من لا نبي بعده وعلى اله وصحبه اجمعين اما بعد فقال الامام الحريري صاحب
المقامات بسند معنعن متصل الى ابي بكر الانباري وهو ثقة فيه ثقة عند الائمة من اهل العلم والضبط غرة
صفر سنة سبع وعشرين وثلثمائة حدثني ابو سلمى المزني عن ابيه عن جده قال خرج كعب وبجير ابنا زهير بن ابي
سلمى الى ابرق العزاف فقال بجير لكعب اثبت في الغنم حتى آتي هذا الرجل في المدينة يعني رسول الله صلوات
الله عليه وسلامه فاسمع كلامه واعرف ما عنده فاقام كعب ومضى بجير فعرض رسول الله صلعم الاسلام عليه فاسلم
واتصل الاسلام باخيه كعب فقال شعر: الا ابلغا عني بجيرا رسالة ۞ فهل لك فيما قلت ويحك هل لكا ۞
سقاك بها المأمون كأسا روية ۞ وانهلك المأمون منها وعلكا ۞ ففارقت اسباب الهدى وتبعته ۞
على اي شيء ويب غيرك دلكا ۞ على مذهب لم تلف اما ولا ابا ۞ عليه ولم تعرف عليه اخا لكا ۞
فاتصل الشعر رسول الله صلعم فاهدر دمه وقال من لقي كعب بن زهير فليقتله فكتب بجير الى كعب النجا النجا
فقد اهدر رسول الله صلعم دمك وما احسبك ناجيا ثم كتب ان رسول الله صلعم ما جاءه احد قط يشهد
ان لا اله الا الله وان محمدا عبده ورسوله الا قبله ولم يطالبه بما تقدم الاسلام فاسلم واقبل
الى رسول الله صلعم فلما ورد كتاب عليه توجه الى رسول الله صلعم قال كعب فتوجهت واتخذت راحلتي على باب
المسجد ودخلت المسجد وعرفت النبي صلعم بالصفة التي وصفت لي وكان مجلس رسول الله صلعم من اصحابه
مثل موضع المائدة من القوم يتحلقون حوله حلقة فيقبل على هؤلاء فيحدثهم فدنوت من رسول الله صلعم
فقلت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله الامان يا رسول الله قال من انت قلت كعب بن زهير
قال الذي يقول ثم اقبل الى ابي بكر رضه عنه فاستنشده الشعر فانشد ابو بكر سقاك بها المأمون كأسا
روية فقلت لم اقل هكذا انما قلت سقاك ابو بكر بكأس روية فقال رسول الله صلعم مأمون والله
فانشدته بانت سعاد الى اخر القصيدة فحصل لي ما حصل ووصل ما وصل من بركات حضرت المحمدية صلوات الله
على صاحبها وسلامه وبركاته قال الحريري بعد ذكره سند القصيدة قال الشيخ ابو الحسن علي بن
ابي قاسم بن محمد الهكاري كنت في بغداد فحضرت عند الشيخ الامام عبد القادر الجيلي ببغداد فوجدت
بين يديه غلاما ينشد بانت سعاد ثم رأيته مرارا فسألت الشيخ عن سبب تكرارها فقال رأيت

متوسط مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن

رسول الله صلعم فقلت يا رسول الله اجي مدح فيك قال نعم انت امرت بحفظ هذه القصيدة
قال نعم ومن قالها ثلثا غفر له قال الشيخ عبد القادر قدس سره فاجبت بعد ذلك اليوم انه
اسمها لكل يوم ولها فضائل وخواص شريفة ذكر الفضلاء الشراح في شروحهم وقبل
كعب رضي الله عنه كتب كعب لاهل الشوق فكساه المصطفى بالبرد جهرا تبرع فايق من كل شعر
رباعية امرء ذكر شعرا وسبب ذلك ما رواه الفاضل الشارح وعزاه ابن هشام
النحوي قال روي لما وصل كعب الى هذا البيت • ان الرسول لسيف يستضاء به
مهند من سيوف الله مسلول فقال رسول الله صلوات الله عليه وآله انا سيف من سيوف الله
وكان كعب انشد من سيوف الله وكان كعب انشد من سيوف الهند فغيره ورمي عليه بردة كانت
عليه صلعم وهي البردة الشريفة كانت عند السلاطين العباسية يتبركون بها في جميع احوالهم
ولهذا اسماها الفضلاء بقصيدة بردة المقام لانها قرأت عند حضرة المحمدية صلوات
الله على صاحبها

بانت سعاد فقلبي اليوم متبول • متيم اثرها لم يفد مكبول

وما سعاد غداة البين اذ رحلوا • الا اغن غضيض الطرف مكحول

هيفاء مقبلة عجزاء مدبرة • لا يشتكى قصر منها ولا طول

تجلو عوارض ذي ظلم اذا ابتسمت • كانه منهل بالراح معلول

شجت بذي شبم من ماء محنية • صاف بابطح اضحى وهو مشمول

تنفي الرياح القذى عنه وافرطه • من صوب سارية بيض يعاليل

اكرم بها خلة لو انها صدقت • موعودها او لو ان النصح مقبول

لكنها خلة قد سيط من دمها • فجع وولع واخلاف وتبديل

فما تدوم على حال تكون بها • كما تلون في اثوابها الغول

ولا تمسك بالعهد الذي زعمت • الا كما يمسك الماء الغرابيل

فلا يغرنك ما منت وما وعدت • ان الاماني والاحلام تضليل

كانت مواعيد عرقوب لها مثلا • وما مواعيدها الا الاباطيل

ارجو وآمل ان تدنو مودتها • وما اخال لدينا منك تنويل

امست سعاد بارض لا يبلغها • الا العتاق النجيبات المراسيل

ولن يبلغها الا عذافرة • لها على الاين ارقال وتبغيل

من كل نضاخة الذفرى اذا عرقت • عرضتها طامس الاعلام مجهول

ترمي الغيوب بعيني مفرد لهق • اذا توقدت الحزان والميل

ضخم مقلدها فعم مقيدها • في خلقها عن بنات الفحل تفضيل

غلباء وجناء علكوم مذكرة ❁ في دفها سعة قدامها ميل

وجلدها من اطوم لا يؤيسه ❁ طلح بضاحية المتنين مهزول

يمشي القراد عليها ثم يزلقه ❁ منها لبان واقراب زهاليل

حرف اخوها ابوها من مهجنة ❁ وعمها خالها قوداء شمليل

عيرانة قذفت بالنحض عن عرض ❁ مرفقها عن بنات الزور مفتول

كانما فات عينيها ومذبحها ❁ من خطمها ومن اللحيين برطيل

تمر مثل عسيب النخل ذا خصل ❁ في غارز لم تخونه الاحاليل

قنواء في حرتيها للبصير بها ❁ عتق مبين وفي الخدين تسهيل

تخدي على يسرات وهي لاحقة ❁ ذوابل وقعهن الارض تحليل

سمر العجايات يتركن الحصى زيما ❁ لم يقهن رؤس الاكم تنعيل

كان اوب ذراعيها اذا عرقت ❁ وقد تلفع بالقور العساقيل

يوما يظل به الحرباء مصطخدا ❁ كان ضاحيه بالشمس مملول

وقال للقوم حاديهم وقد جعلت ❁ ورق الجنادب يركضن الحصى قيلوا

شد النهار ذراعا عيطل نصف ❁ قامت فجاوبها نكد مثاكيل

نواحة رخوة الضبعين ليس لها ❁ لما نعى بكرها الناعون معقول

تفري اللبان بكفيها ومدرعها ❁ مشقق عن تراقيها رعابيل

يسعى الوشاة جنابيها وقولهم ❁ انك يا ابن ابي سلمى لمقتول

وقال كل صديق كنت آمله ❁ لا الهينك اني عنك مشغول

فقلت خلوا سبيلي لا ابا لكم ❁ فكل ما قدر الرحمن مفعول

كل ابن انثى وان طالت سلامته ❁ يوما على آلة حدباء محمول

انبئت ان رسول الله اوعدني ❁ والعفو عند رسول الله مأمول

مهلا هداك الذي اعطاك نافلة ❁ القرآن فيها مواعيظ وتفصيل

لا تأخذنّي بأقوال الوشاة ولم ٭ أذنب وإن كثرت فيّ الأقاويل

لقد أقوم مقاماً لو يقوم به ٭ أرى وأسمع ما لو يسمع الفيل

لظلّ يرعد إلّا أن يكون له ٭ من الرسول بإذن الله تنويل

حتّى وضعت يميني لا أنازعه ٭ في كفّ ذي نقمات قيله القيل

لذاك أهيب عندي إذ أكلّمه ٭ وقيل إنّك منسوب ومسؤول

من خادر من ليوث الأسد مسكنه ٭ من بطن عثّر غيل دونه غيل

يغدو فيلحم ضرغامين عيشهما ٭ لحم من القوم معفور خراديل

إذا يساور قرناً لا يحلّ له ٭ أن يترك القرن إلّا وهو مغلول

منه تظلّ سباع الجوّ ضامرة ٭ ولا تمشّى بواديه الأراجيل

ولا يزال بواديه أخو ثقة ٭ مطرّح البزّ والدرسان مأكول

إنّ الرسول لسيف يستضاء به ٭ مهنّد من سيوف الله مسلول

قوله زالوا أي ذهبوا من بطن مكّة وليس فيهم من صفته هذه التي ذكرها بل هم أقوياء وشجعان فرسان عند اللقاء شجعان

في عصبة من قريش قال قائلهم ٭ ببطن مكّة لمّا أسلموا زولوا

زالوا فما زال أنكاس ولا كشف ٭ عند اللقاء ولا ميل معازيل

شمّ العرانين أبطال لبوسهم ٭ من نسج داود في الهيجا سرابيل

بيض سوابغ قد شكّت لها حلق ٭ كأنّها حلق القفعاء مجدول

يعني إذا ظفروا بعدوهم لم يظهر عليهم الفرح وإذا ظهر عليهم العدو

لا يفرحون إذا نالت رماحهم ٭ قوماً وليسوا مجازيعاً إذا نيلوا

يمشون مشي الجمال الزهر يعصمهم ٭ ضرب إذا عرّد السود التنابيل

لا يقع الطعن إلّا في نحورهم ٭ وما لهم عن حياض الموت تهليل

من سرّه كرم الحياة فلا يزل ٭ في مقنب من صالحي الأنصار

ورثوا المكارم كابراً عن كابر ٭ إنّ الخيار هم بنو الأخيار

المكرهين السمهريّ بأذرع ٭ كسوالف الهنديّ غير قصار

والناظرين بأعين محمرّة ٭ كالجمر غير كليلة الأبصار

والبايعين نفوسهم لنبيهم ۞ للموت يوم تعانق وكرار

يتطهرون بروية تكالهم ۞ بدماء من علقوا من الكفار

زربوا كما زربت ببطن خفية ۞ غلب الرقاب من الاسود ضوار

واذا حللت ليمنعوك اليهم ۞ اصبحت عند معاقل الاغفار

ضربوا عليا يوم بدر ضربة ۞ دانت لوقعتها جميع نزار

لو يعلم الاقوام علمي كله ۞ فيهم لصدقني الذي اماري

قوم اذا خوت النجوم فانهم ۞ للطارقين النازلين مقاري

في الغر من غسان من جرثومة ۞ اعيت محافرها على المحفار

صلى الاله على الحبيب محمد ۞ بين الورى قد حاز كل فخار

وعلى الال والاصحاب لتابعين ۞ ما دام في الافنان صوت طيار

تمت البردة المباركة بحمد الله وعونه وحسن توفيقه وصلى الله على سيدنا محمد واله وصحبه وسلم

يا راحم الخلائق اصلح امورنا ۞ يا ربنا بفضلك تمم قصورنا ۞ قلدی ميلی ظلمت غفلنده قلبمز
نه ضوء نوردکرک نور صدورنا ۞ بر کهنه کوبر یدیکم بو جهانکم کان کجر ۞ بالامن والسلامة اجعل عبورنا ۞
شولدمکه خاکه صاله بزی صرصر اجل ۞ افتح لنا من الجنان رياحا قبورنا ۞ روز جزاده جمع اولنجه امر کله خلق
يسر لنا باهل نعيم حضورنا
٢٢٢

186

حامداً لمن جعل جام کل عارف مخزن اسرار کماله و لسان کل واصف مطلع انوار جماله

گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم * آیینهٔ انوار جمالش مائیم
دور افکن ساغر جلالش مائیم * دستان زن اوتار نوالش مائیم

ومصلیاً علی من نظم جواهر برّه و نواله و نشر صحایف منّه
وافضاله محمد و عترته و آله **رباعی** عالی قدران عالم عشق و وفا
صدر آرای صفّهٔ صدق و صفا * هر یک کف مانه دریا اسخا
ولشاع زده کف که حسبنا الله گفتی * این صدفپاره چند است

از جنت وجوی کارگاه بی سرانجامی گرد کرده شده و حرف فیروزه
چند از رفت و روب پرنگاه جامی فراهم آمده چه قدر آن دارد
که در سلک جواهر شاهوار مخزن اسرار حکیم گرامی شیخ نظامی
انتظامش دهند یا در جیب جام زرنگار مطلع الانوار مورد
بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش بر بندند
چون آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات ابرتبه ایست
که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف او عاجز اند و این در
دقت معانی و لطافت اشارات بمثابه که نادره گویان
عالم در معرض جواب آن معترف به عجز اند اما امیدواری جنابست

چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان بینشی و بینشی
رسیده و این غنچهٔ نا تمام از خارستان زیر دستی دمیده
بحکم من تواضع رفعه الله خورای خوان کرم اخوان الصفا
افتد و نافه گشای مشام قبول خلان الوفا گردد

زدی جامی برین چنگ شکسته * بمضراب فنا تارش گسسته
نوایی از مقام بی بقایی * بلند آوازه در بی ننگ و نامی
درین وحشت سرای پر علایق * سماع این نوا البته لایق
جز آن کس کز نوای بی نوایی * کند فهم رموز آشنایی
بسمع مکرمت مسموع بادا * بجشن مغفرت مشفوع بادا

و من الله کمون الکون العصمة و العون

در فتح باب سخن بسمله که دندانه‌هایش کلید در گنج حکیم است و صلای سر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم * هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن تازه کرد * پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحرکار * خاست که بسم الله و دستی بیار
مائدهٔ تازه برون آمد است * چاشنی‌گیر که چون آمد است
ور نچشی نکهت آن بس ترا * بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاک در اینجا همه جانهای پاک * بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان رهش * به بود آغاز ز بسم اللهش

دیو که غارتگر این رحله است — بسملش از خنجر این بسمله است
بی که ز بی سیاین بود شین زین حجاب — چون ز بر بسمله زام الکتاب
تا تو ز پستانش شوی طفل وش — بهر غذای دل و جان شیر کش
بسم شده هر دو ز ترکیب میم — گفته بسم چو ز تو از تیغ بیم
تشکل چمن باش که بر چمن درست — سر چمن خلد نشان او رست
مژده دهد سر خط عنبر سرشت — بسمله باشد چمنی از بهشت
باکه دو شد بادری آمد و لخنی — مدخل آن باغ سعادت درخت
سین وی از باد بر جبرئیل — سلسله بسته برخ سلسبیل
چشم گشا چشمه هر میم بین — جاری از آن چشمه تسنیم بین
هر الف از وی شجر میوه ناک — میوه آن موقف جان پاک
طره حور است در آن لام ها — بهر دل دیده وران دامها
ها چو دو حلقه است پی صید دل — گشته از آن طره بهم متصل
راکه بود غایت سو پرور — زور رسد دست بد آن تا جور
حاکه بهشت است اشارت نما — بهر بهشت است بشارت بما
نون کالنقش پای بود میم فرق — ماهی کوثر که در آب است غرق
یا که دهد یاد زیای ندا — میزند بانگ که این سو بیا
نزبنا قدم استمام — خوش بگذر بر چمن این کلام
کاینه آید ز سور مختصر — درج در و بس بشری از صور
صورتیس بود آن با وین — در حمش از همه بالانشین

نعت

نعت نبیش بخوشتر بیان — مید ها ز سوره رحمن نشان
کرده معلم که تعلیم او — فهم حوامیم ز حامیم او
بر سر ابین دو الف لام را — داده نشان از دو الف لام را
از بی نونش الف اندر رقم — پرده گشا گشته ز نون والقلم
سطر دو وفش ز بیاض و سواد — داده است از نور و دو جانب یاد
فتحه او فاتح گنج ازل — کسره او کاسر کاس امل
صورت ضمش که بود حلقه وار — گوش خرد دایم ازو حلقه دار
شانه تشدید که بر لام وی است — تاج سر هادی ره هادی است
نقطه بی نیست ز اسرار راز — تخم امید است بخاک نیاز
نقطه نونش بی دفع گزند — بر سر نار است نهاده سپند
وان دو ی دیگر شده چون مردمک — نور ده دیده ملک و ملک
نور ده دو وقت بود تشنگان — فیض رساننده به هژده هزار
وصف رحیم است شده ختم آن — صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیلت که از اکبر دگار — فیض رحیمیت بود ختم کار

در ادای تسمیه تحمید که فاتحه کتاب مجید و فواتح ابواب خرید است

آنچه نگارد ز پی این رقم — بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خدا بیست که از کلک کن — بر ورق باد نویسد سخن
چون رقم او بود این تازه حرف — جز بستایش نتوان کرد حرف
لیک ثنایش ز بیان برتر است — هرچه زبان گوید ازان برتر است

نطق ثنایش که تمنّاست این / عقل و تمنّاش چه سوداست این
نیست سخن جز گره چند سست / طبع سخن ورز ده بر باد جست
هیچ گشادی نبود بر گره / گر نشود کار بدان بند به
صد گره از رشتهٔ پرتاب و پیچ / گر بگشاید در آن نیست هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم / کرده درین فکر سر رشته گم
رشتهٔ فکرش که سزد بر گهر / پر بود اینجا ز گهر سر بسر
میدهد این رشته زنجه نشان / صد گره افتاده درو همچنان
عقل گرفته بکفش سبحه وار / عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست / غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از دل هر دانا که هست / بر در آن حی توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود / سلسله پیوند نظام وجود
غنچه فروز سحر خاکیان / مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان / گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قلّهٔ قاف قدم / نایره بردار ز شکاف قلم
روز برآرندهٔ شبهای تار / کارگذارندهٔ مردان کار
واهب سرمایه که سودیش هست / قبلهٔ هر سر که بسجودیش هست
دائره ساز سپر آفتاب / تیرگر ابدوز زره باف آب
عیب نهان دار هنرپروران / عذرپذیرندهٔ عذرآوران
آب زن آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنّای عقل

صیقلی

صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک
سر شکن خامهٔ تدبیرها / خامه کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان / روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان ز نسیم حیات / کارگر کارگه کائنات
ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون / شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد / قدس نژادان مجرّد نهاد
مایهٔ ایشان ز هیولی بری / پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی / دامنشان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان بهنرهای خاص / از کشش چنگ طبیعت خلاص
ناشده اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حدود و جهات
سطر دوم زان فلک لاجورد / گرد یک نقطه همه تیز گرد
کوشش ایشان ز پی عقل و نفوس / گردش ایشان به پیام و سروش
برده بچوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند / دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دور ز ادوارشان / نور دگر واهب انوارشان
سطر سیم نیست بجز چار حرف / درج بهر چار رموز شگرف
هر چه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمودست چهر
قدرتش از بهم آمیخته است / هر دم از و نقش نو انگیخته است
نقش نخستین چه بود زان جماد / کز حرکت برد او ایستاد

کوه نشسته بمقام وقار ** یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش ** ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری دیده رواجی دگر ** گشته فروزندهٔ تاجی دگر
نوبت ازین پس بنبات آمده ** چابک و شیرین حرکات آمده
برزده از روزنهٔ خاک سر ** برده بیک چند بر افلاک سر
چتر بر افراخته از برگ و شاخ ** ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم ** گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات ** گشته روان گلشن آب حیات
از ره حس برده بمقصود گوی ** پویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته ** رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمهٔ این همه مست آدمی ** یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده ** فکر کن و کارگذار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ ** داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس ** گشته بهر مقصد از آن دو شناس
باصره را داده ببینش نوید ** راه نموده بسیاه و سفید
سامعه را کرده به پیغام در ** تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان ** کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بمشت ** گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ ** ساخته چون غنچه معطر دماغ

بر تن

بر تنشان این پنج حس ظاهرند ** پنج دگر کارگر اندر سرند
کارکنان خردند این همه ** بهر خرد نام زدند این همه
تا بمددکاری ایشان خرد ** پی بشناسائی مبدع برد
جست ببند دگر بندگی ** بندگی مایهٔ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال ** در کنف عاطفت ذو الجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش ** بندهٔ این زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام ** زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول المتضمن اشارات بشواهد وجود و دلائل وجود حق سبحانه ما اعلی شانه و ما اجلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب ثبات ** بسته بتو سلسلهٔ ممکنات
گر نرسد قافله در قافله ** فیض تو در هم درد این سلسله
کون و مکان حجت جود تواند ** شاهد اثبات وجود تواند
دائرهٔ چرخ مدار از تو یافت ** مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت
کیسهٔ پر لعل ز رکان که بست ** قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخنی را که گره کرده ** در صدف سینه تو پرورده
عرصهٔ گیتی که بود باغسان ** تربیت لطف تو شد باغبان
چشمهٔ مهر است گل اصفرش ** گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش
طاسچهٔ نرگس او دور ماه ** جلوه که بستر نشش صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریا درو ** سرخ شفق لالهٔ حمرا درو
سوسن آزادهٔ او زادگان ** سبزه بزیر قدم افتادگان

سرو وی ان سایه ور سربلند / کامده از دست تهی بهره مند

انست بنفشه که ز چرخ درشت / جامه کبود امده و کوز پشت

شاخ گلش قامت شوخ خاشنگ / غنچهٔ ان خون شده دلهای تنگ

بلبل ان طبع سخن پروران / در چمن نطق زبان اوران

این همه اثار که نادر نماست / بر صفت هستی قادر گواست

رو بتو اریم که قادر تویی / نظم کن سلک نوادر تویی

باغ نشان کر نهد زیب باغ / باغ شود بر دل نظاره داغ

ور دهدش جلوه بهر زیوری / هر ورقی باشد ازان دفتری

ثبت در و قاعدهٔ هستیش / در هنر خویش سبک دستیش

رنگرز باغ تویی باغ ما / کارگه صنعت صباغ ما

همچو کلیم از تو شده سرخ روی / رنگرزیهای ترا شرح گوی

تیغ زبان اخته چون سوسنیم / تیغ ثناسایی تو میزنیم

بودی این باغ دلفروز نی / باشی و میدان شب و روز نی

بحر بقایی تو و باقی سراب / منک المبدأ و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بانکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی مطلق جل ذکره و عم بره

ای علم هستی با تو بهست / نیست بخود هست بتو هر چه هست

ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم نو و کهن

هست تویی هستی مطلق تویی / هستی هستی بود الحق تویی

هر چه ز هستی بسرای مجاز / باشدش البته بهستی نیاز

انچه نه محتاج بکس هستیست / بر همه کس ز انش نه بر دستیست

نام و نشانت نه ز دامن کشان / میگذری بر همه نام و نشان

پست و بلند از کرمت بهره مند / با تو یکی نسبت پست و بلند

با همه چون جان بتن امیزناک / پاک ز الایش ناپاک و پاک

چشم مشبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور

ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد / پای ز معموره بصحرا نهاد

حادی تشبیه چو محمل براند / رفت بمعموره و در گل بماند

ای ز تو معموره و صحرا همه / بوده تو هم بی همه هم با همه

در تو بینند این دو صفت جز بهم / چون نه نمایندگی و ز بهم

نیست ز تنزیه تو تشبیه تو / چه نسبت این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و غباریت نه / بحر محیطی و کناریت نه

نیست کناریت ولی صد هزار / کوهی از موج فتد در کنار

موج تو بود انکه شدی جلوه گر / در خود و با خود بهزاران صور

در تتق ذات تو سر که بود / روی در اینهٔ علمت نمود

صورتشان عکس نباشد ز ذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالمست / رونق ان انجمن از ادمست

با تو خود ادم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گر چه نمایند بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو

کیست به بیدائی تو در جهان / مانده ز بیدای خویش نهان

تو همه جا حاضر و من جا بجای — میبرم اندر طلبت دست و پای
چون فتم از پای مرا دست گیر — انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سوم در اشارت بآنکه موجب غفلت دیده از نور شهود دوام فیض است از جود او و اگر فی لحظه آن فیض منقطع شود همه کس بدان معترف گردد

ای ز وجود تو نمود همه — جود تو سرمایهٔ جود همه
مبدع نوی و کهن جز تویی — هست کن نیست کن جز تویی
کارگرانند درین کارگاه — زانکه تو لا سوخته در لا اله
نیست نه لا مخلصی الا ترا — حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایی رسد — کی بشناسایی آن کی رسد
در خم این دائرهٔ هزل و جد — ضد مبین نشود جز بضد
از عدم انوار قدم باز گیر — وز رقم لوح قلم باز گیر
سبحه بکش از کف روحانیان — رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را — خوان پی کرسی بنشین فرش را
پایهٔ کرسی بزمین بر فرو — کو بنشین کرد مذلت برو
زلزله در گنبد اخضر فکن — یکدو سه قاروره بهم در فکن
منطقه بگشا ز میان فلک — تیر بیفکن ز کمان فلک
باز کن عقد ثریا ز هم — ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خوردهٔ این مرغزار — شیر جهانخوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه اش — ساز پی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که زمینش خوش است — آب گوارنده هوا دلکش است
هست گلی رسته درو آتشین — غنچهٔ آن گلشن چرخ برین
بار برین باغ ز انجم تگرگ — درهم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاص ترین میوه کآن آدمیست — لذتش از چاشنی محرمیست
پخته و خامش همه بر خاک ریز — بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع تویی — مبدع این جمله بدایع تویی
هستی و پایندگی از تست و بس — مردگی و زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست بملک قدم — کز لمن الملک فرازد علم
جامی اگر نیست نه بخت نژند — چون علم هستی وش سربلند
از علم فقر بلندیش ده — زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال و الاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کار ما — مرهم راحت نه آزار ما
روشنی دیدهٔ بینندگان — پردگی پرده نشینندگان
عقده گشایندهٔ هر مشکلی — قبله نمایندهٔ هر مقبلی
توشه نه گوشه نشینان پاک — خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تایید هنرپیشگان — قبلهٔ توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار — سلسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته — عقد در از گوش گل آویخته

در دل محرم ز جمالت چراغ / سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغزترین پیشهٔ / فکرت تو منزه‌تر اندیشهٔ
پای طلب راه که از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه تویی کارگر راستین / دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما / گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کار که گیر و دار / جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو داریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه / ره بنهان خانهٔ تحقیق نه
اهل دل از نظم چو محفل نهند / بادهٔ راز از قدح دل نهند
رشحی از آن باده بجامی رسان / رونق نظمش بنظامی رسان
پست چو خاکست بر از نوش نش / جرعهٔ از بزمگه خسروش
قافیه آنجا که نظامی نواست / بر کند از قافیه جامی سزاست
بر سر خسرو که بلند افسر است / از کف درویش گلی در خور است
این نفس از همت دون منست / وین هوس از طبع زبون منست
ورنه از آنجا که کرمهای تست / کی بود در رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار / شایدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه شعر بلندیم بخش / رتبهٔ شعر پسندیم بخش
پایهٔ نظم ز همه بگذران / خاصه بنعت سر پیغمبران

و نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانیه بحسب مرتبه وجود روحانی صلعم

اختر برج شرف کائنات / گوهر درج صدف کائنات
جنبش اول ز محیط قدم / سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباجهٔ این ابجد است / بیشتر حرف که در احمد است
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته / از پی احمد الفی ساخته
کرده چو قطر از الف مستقیم / دایرهٔ غیب هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم / نیم دگر ممکن رود رعدم
بر هدف انداخته است از دو پاک / زان دو کمان تیر رهی پاک
صدرنشین است او درین بارگاه / کنت نبیا بود از آن گواه
بود رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت از او منبر افلاک را / رونق از او خطبهٔ لولاک را
جز پی آن شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قبهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رخش افروختند / مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند / قائمهٔ عرش نیفراختند
خندهٔ او صبح بجهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید
بر رخ وی از ذوائب موی بجست / لمعهٔ نور از قدمش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه است / سدره ز کاخ شرفش پایه است

رشحهٔ جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او / حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا بزند در خم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح وی است آفتاب / صبح ز خورشید بود نوریاب
گر نه فروغ از رخش تافتی / صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسم درست / تابش مهر از پس و صبح از نخست
نورفشان اوست چه پیش و چه پس / منبع انوار همین است و بس
جامی از آلایش خود دور باش / ذره صفت غرقهٔ آن نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه‌ایست بس بلند از آفتاب جلالت وی سایه‌ایست بس ارجمند

یک شبی از صبح دل‌افروزتر / وز شب و روز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت‌گشای / غرهٔ او نور سعادت‌فزای
بارقهٔ لطف درخشان درو / ابر عنایت گهرافشان درو
خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش / کرده دو دولت پاینده‌اش
عشق کشانش کشیدن گرفت / دل پی جانانش طپیدن گرفت
بر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد
چون ز غم ابر کرامت نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق / پیکری از نور قدم تا بفرق
اوج سپهر همچو شهاب اشهبی / چرخ ممر همچو قمر در تک پی
رفتن او و جستن تیر از کمان / جستن او و جهت طی مکان
پیش نرفته نظر از گام او / بوده بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه بر گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را
راهبر است رو ما غوی / رهبر روشن نظر ما طغی
خلعت اسری ببر انداخته / جامهٔ شب رفتن ازان ساخته
پای برآورد به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق
طاف به بیت الحرام او را بکام / زد بطواف حرم قدس گام
بود ازو گام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان
باز از آنجا که عزم جست / روی بسفر کرد بقصد نخست
شد بدر خانهٔ ماه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه به پایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدر ملک و ملک ملتجی / جئت الینا و لنعم المجئ
آمدی و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایهٔ طوبی بشد ش رامگاه
باز برافراخت از آنجا لوا / زد بسراپردهٔ خم استوا

هم نفسش ز نفس کو دنوت
زو شرف ملمنفسی گشت فوت

پای ازان پایه فراتر نهاد
عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقهٔ تن را زبر جان فکند
بر کتفش خلعت احسان فکند

آنکه ازین خرقه مجرد شده
جاذبهٔ شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حدود جهات
پردهٔ او شد تتق نور ذات

تیرگی هستی ازو دور گشت
پردگی پردهٔ آن نور گشت

کیست کزان پرده شود پرده ساز
زمزمه گوید ازان پرده باز

مست زبر پرده برون آی ازین گفت و گوی
به که بود مختصر این گفت و گوی

خواجه در آن پرده چو دید آنچه دید
وانچه نیاید بزبان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز
راحله راند بحریم مجاز

گرد گذر بر صف افلاکیان
شد ز تواضع شرف خاکیان

آمد و بر ریگ حرم بسترش
گرم ملنوز از تن جابه ورش

چون طلبید ندا ازان گنج پاک
بهرهٔ خود خانه خرابان خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست
ریخت نصیبی بنصابی که خواست

بود دمی یک لحظه در آن نیم شب
آمدن و رفتن او ای عجب

بود دمی نور زمین و آسمان
در سفر نور نگنجد زمان

عالم ازان نور بود دستگیر
دست بزن جای و دامانش گیر

تو که ازانجا بضیائی رسی
راه بیابی و بجایی رسی

نعت سیم مبنی از معجز است که از عد متجاوز است و نقاطی
از احاطهٔ این عاجز

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر
پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

قصر نبوت تو چون شد بلند
کسر ملمقصورهٔ کسری فکند

چتر فرازندهٔ فوق سحاب
سایه نشین چتر تو آفتاب

سایه ندیدت بزمین هیچکس
نور بود سایهٔ خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود
سایه نینداخت ابرین خاک و تود

دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش
دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روی و غایب ز تو هیچ سو
در نظر ملمست یکی پشت و رو

شمع و نور از تو رسد جمع را
پشتی و رویی نبود شمع را

سنگ سیه در کف تو سبحه سنج
دل سیهان شده آن سبحه رنج

بحر کرم موج زن از مشت تو
منقسم از فوجهٔ انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار
کشته ازان جرعه کش و لقمه خوار

نخل که بودش بزمین سخت پای
جست بفرمودهٔ او رخت ز جای

ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
گرد بهر سو که تو خواندی خرام

بر در غاری که گذار تو بود
وز طلب خصم حصار تو بود

پرده چرا بافت یکی جانور
بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا نرسد زخم ز اهل خلاف
آمدت این بیضه گران درع باف

مائده کان نیم شبت آمده
روزی از خوان ابیت آمده

یطعمنی طعمه و یسقینی آب
ابیت کو رانده طعام و شراب

چون لب تو لقمه ز بزغاله خورد
لقمه بزیر لب تو تا که کرد

گفت که آلوده بزهرم مخور
گرچه برد تلخی زهر این شکر

قبضهٔ ریگی که فشاندی ز کف
شد بصر بی بصرانش هدف

سرمه صفت نور بصر را کفیل
بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نوا ساز تست
بسته لب از نکتهٔ اعجاز تست

گرچه گهربار چو تیغ آمدست
بلکه گهربار چو میغ آمدست

خواست بنعت گهر تابناک
ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور والتماس حضور از آنحضرت صلعم

ای سر از بردهٔ یثرب بخواب
خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دستیم برون کن ز برد
دستی و بنمای یکی دستبرد

توبه ده از سرکشی ایام را
باز خر از ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک آور بزیر
رایت مهدی بفلک زن دلیر

کالهٔ دجال بنه بر خرش
روی بیابان عدم ده سرش

افسر ملک از سر دونان بکش
دامن دولت ز یونان بکش

باز پسانش فکن از پیشگاه
داد ستمکش ز ستمکیش خواه

خامهٔ مفتی که چو انگشت آز
شد ز پی لقمه ربایی دراز

دست سیاهش بکش و بشکنش
همچو نی اندر بن ناخن زنش

واعظ بدگو که پسیست پند
پایهٔ خود کرده ز منبر بلند

چون نه بزر گشت ز شرعش سخن
منبر او بر سر او خورد کن

صومعه را قاعدهٔ تازه نه
رخت خرابات بدروازه نه

بدعتیان را ره سنت نمای
غفلتیان را در غفلت کشای

خرقهٔ تزویر بصد پاره کن
جان خرورز تن آواره کن

شعله فکن خرمن ابلیس را
مهره شکن سبحهٔ تلبیس را

گنج تو در خاک نهان دیر ماند
نور تو غایب ز جهان دیر ماند

پرتو رویی که تو مستی فتاب
بود از او کشور دین نوریاب

برق فراق تو جهانسوز شد
مشعل یاران شب افروز شد

مشعلشان چرخ چوبی نور کرد
صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت
بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش فتد ز اوج عروجت رجوع
باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود
گلخن گیتی ز تو گلشن شود

دولتیان از تو علم برکشند
ظلمتیان رو بعدم در کشند

جان از آنجا که هوادار تست
روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جانبخش تو فرمان دهد
بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در اداء فراغت امیدواران او و طلب شفاعت گنهکاران

ای عربی نسبت و امی لقب
بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک خوری تا فتح از اوج ناز
مشرق تو یثرب و مغرب حجاز

گرد سر ابطحی و یثربی
خاک ره مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست
صید عجم کن که ملاحت تراست

گر بقلم غالیه سا نیستی / یا بخط انگشت نما نیستی
صبح تو گو دود چراغی مدار / باغ تو گو پای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو نخوانی ننویسی چه غم
از تو سیه گشت سفیدی امید / به که سیاهی ننهی بر سفید
خواندنت این بس که سخن رانده / دور روان را بجدا خوانده
گوش جهان گاه خدا خوانیست / درج گهر شد ز سخن رانیست
گر شبه ماند ازین درج دور / باشد اگر نی نهد ازین برج نور
زان نرسد تهمتی این درج را / زین نرسد ظلمتی این برج را
لعل لبت چون شکر افشان کند / کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست / در هوس یک شکرستان تست
بو که کنم تازه ثناخوانیی / زان شکرستان شکر افشانیی
خار جفا ریخت برآهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رهایی رسد از من مرا
رسته ز خود بوسه بجا دهم / رو بدر روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبان خموش / از دل پر جوش بر آرم خروش
گویمت ای خواجه فقیریم بابین / عجز و نگونساری و پیریم بابین
شد الفم لام ز غمهای ژرف / گوش کن از جان من این یک دو حرف
آمده‌ام با همه الاشیی / منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کرده‌ام از انگشت دست / تا بنهم دور فلک پشت دست

گردم

گرد آمدم این دایرهٔ حصن امان / از خطر چرخ و جفای زمان
از همه آفات نشینم سلیم / بر در بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطرایق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله سره

در خم این دایرهٔ نقش بند / چند شوی بستهٔ هر نقش چند
نقش بپاکی سوی بی‌نقش رو / دیده به هر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است و تو زافسردگی / مایل پرده شده از بیهدگی
بر فکن از پردگی این پرده را / گرم کن از وی دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جا نشست / بی مدد پیر نه امکان بست
وان گهر پاک نه هر جا بود / معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند / جز دل بی‌نقش شه نقش بند
خواجه به بسته ز کرم بندگی / در صف صفوت کمر بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد / قفل هوا از در دین او گشاد
قطب بقا نقطهٔ توحید اوست / خلعت دین خرقهٔ تجرید اوست
سر فنا را به از او کس نگفت / در بقا را کس ازو به نسفت
اول او آخر هر منتهی / ز آخر او جیب تمنی تهی
سایهٔ او بر قدم فرش سای / پایهٔ او را بسر عرش پای
صورت او راست بمیزان شرع / جان وی و زندگی ارکان شرع

حق طلبان از نظرهای خاص / داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هر که بدان گنج عنایت رسید / رخت بدایت به نهایت کشید
راه‌نمای سفر اندر وطن / خلوتی دایرهٔ انجمن
کم زده بی همدمی هوش دم / در نگذشته نظرش از قدم
بس که ز خود کرده بسرعت سفر / باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان / از چلهٔ خلوتیان بر کران
بین که چه سان کرده دو صد قافله / صید کمانی و کمان بی چله
چون ز نشانها به عیان آمده / محو نشانهاش نشان آمده
یافته در طی مقامات خویش / بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او / عروهٔ وثقای اسیران او
افکند آوازهٔ آن سلسله / در صف شیران جهان زلزله
سفله که نامش بحقارت برد / نام خود از لوح بصارت برد
دیدهٔ خفاش بود روز کور / ورنه ز خورشید نبودی نفور
طایر روحش که ازین کهنه دام / سدره نشیمن شد و طوبی مقام
باد بفرخنده مقر مستقر / عند ملیک صمد مقتدر

در دعای دولت خواجه جهان ارشاد پناه خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله بین ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان نوبت شاهنشهی / کوکبهٔ فقر عبید اللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است / خواجهٔ احرار عبید الله است

روی زمین کش نه سر و نه بن است / در نظرش چو روی یک ناخن است
یک روی ناخن که بدست آیدش / کی بره فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر احدیت دلش / صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجهٔ نافع یاب / قبهٔ نه توی فلک یک حباب
داده چو نظم کلک گهر ریز را / شسته ستم نامهٔ پرویز را
چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع / محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نورده هر سواد / بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش / یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملک مگس خوان او / رابطه خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند / بهره ور از وارد ورد وی اند
دایرهٔ جمع هر امنیت او ست / مرکز آن نقطهٔ جمعیت او ست
ملتمس آن کعبهٔ صدق و صواب / نسبتشان سلسلهٔ زر ناب
تا ابد آن سلسله نگسسته باد / گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلق سخن نیست

بیشترین نفحهٔ باغ سخن / ملتمس نسیم جهل رای کهن
صبحدم آن نفخه چو برخاستست / خشک و تر این چمن آراستست
زان نفس آواز چو قلم سر زده / سر ز نیستان عدم بر زده
گر چه قلم داد سخن داده است / نی سخن او هم ز سخن زاده است

چون سخن زاد سخن در گرفت   پرده ازین راز کهن در گرفت
مطرب سخن پرده کش سازها   زنده کن مرده آوازها
نغمه خنیاگر دستان سرای   مرده بود بی سخن جان فزای
چون سخن یار شود ساز او   جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان   جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جانش سخن   این نفس از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گهرها بباد   در گهرش یابی گهری صد گشاد
هر گره از وی گهری بلکه به   بسته دران گوهر دیگر گره
حرفی اگر زیر شود یا زبر   نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بسته این صوت و حرف   مرغ سخن راست نوای شگرف
هرچه فتد سری ازان در دلت   معنی نو گردد ازان حاصلت
پیش سخندان سخن است آن همه   جان سخن را چو تنست آن همه
لاجرم آنانکه ز کار آگهند   گفته جرهانز الکلمات اللهند
زانکه بان منهی غیب از درون   میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه بان در نواست   گنبد فیروزه بان در صداست
خیز و بلبل از درون آگهی   نرگس بینا بکف اندکی
ازپی گوشی که کند فهم راز   بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زبان   مرغ سحر خیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه   عرصه ده گنج معانی همه

این

این همه خود هست ولی آدمی   کس نزده پیش در محرمی
کشف حقایق بزبان ویست   حل دقایق ز بیان ویست
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت   از دم او نغمه اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار   از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک از آنکه ترازو نهی   زر ز مه و مهر و بیکسو نهی
پله دیگر صدف در کنی   ور سخن هیچ درش برکنی
زر سبک پایه شود چرخ سای   در گرانمایه نجنبد ز جای
جا اگر هست ترا گوهری   پای شد آمد بکش از هر دری
بر در هر سفله منه چشم آز   هیچ گهر با صدف خویش مساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع ازان بحریست مشحون بلالی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازه کوس سخن   شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی   آمد و از دلبری و دلدهی
چونکه بزیور شود آراسته   طعنه زند بر همه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند   غارت صد قافله دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای   پای خردمند بلغزد ز جای
چون زده مصراع کند ابروان   رخنه شود قبله پیر و جوان
سجع رنگین چو کشد غاره اش   باغ شود دل ز گل تازه اش
من که ز هر شاهد و می آمدم   عمر تلف کرده این شاهدم

عقد حمایل چو ببر جلوه داد / عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است / راه خطاهای بر خم بسته است
ماشطه کار آرایش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم / شام و سحر در تک و پوی ویم
شب که مرا دل سوی او رهبر است / گر بسم از زانوی و پا از سر است
از مدد همت والای خویش / هر سر گیسو چو نهم پای خویش
باز کشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان برکشم / خامهٔ نسیان بجهان درکشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه کش بادهٔ سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل
مطرب و ساقی بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم از آن بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه
هرچه دهد دستم از آن خوان پاک / زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بر سم ادب / بر نسق دلکش و طرز عجب
پرده ز تشبیه و مجازش کنم / تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بدرقهٔ هوش کن
هوش بدین شاهد غیبی سپار / تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران هنرور برآنچه در بایست شعرست تا مقبول طبایع و مطبوع اسماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زدند / در برخ تیره دلان گل زدند
روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند و همه جان شوند / کوه ببرند و همه کان شوند
جان نگر و کان گنج این شان / صیرفی چرخ گهرچین شان
گوهر این کان همه یکرنگ نیست / لؤلؤی عمان همه همسنگ نیست
ای که درین کان چو جگر خورده / گوهر رنگین بکف آورده
گوهر و لعل از دل کان مطلب / هرچه بیابی به از آن مطلب
هر که بخس کرد قناعت خست / به طلبی کن که به از به بست
تا نشده از خوی بدت دل تهی / کی شود از نظم تو بوی بهی
هر که بدل هست ز پاک و پلید / در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ / آب روان گیرد ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم / غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش / به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب / لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کمیاب چو دیبای چین / وزن سبک سنگ چو ماء معین
بی رقم کلک تکلف برو / نی کلف داغ تصلف برو
بافته از صنعت و دقت جمال / لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهدی پرورده بصد عز و ناز / بیش بمشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیهٔ مشک سای / خوب بود خال ولی یکدو جای
خال که از قاعده بیرون فتد / بر رخ معشوقه ناموزون فتد
حال جمالش بتباهی کشد / روی سپیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از شور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سر این شور نیست / خوان سخن گر ننهی دور نیست
خود کرم پیشه کجا خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد

کشف از پردهٔ حقیقت دل و بیان آنکه دل در پهلوی صاحب دلان دل شود

گلبن جان را که بگل کاشتند / از وی غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل آن گلبن تر سر کشید / غنچهٔ نورستهٔ دل بردمید
درج در آن غنچه جواهر کل / هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بتان آیت تفصیل او / کون و مکان آیت تفضیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش / وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایرهٔ دل گمست / آن همه افلاک گر انجم است
آنکه خدای همه گنجد درو / این همه پیداست چه گنجد درو
اینکه پس پردهٔ دل برده کیست / دشت خوشش هر دگی زندگیست
مظهر اسرار دل آمد نه دل / مطرح انوار دل آمد نه دل
دل گر این مهره بود گر گلست / فرق بدین مهره ز هر مشکلست

لاف خردمندی ازین مهره چند / خرمی از این مهره بود بهره مند
هر که بدین مهره چو خود دل نهاد / در گرانمایه بخر مهره بداد
تا نکنی روی بدریا دلی / نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه بپهلوی پیر / همچو دل از وی نشوی بهره گیر
هست دلت بیضهٔ مرغ نکو / نی اثر جنبش و پرش درو
تا که بجنبش نهد آنکه پرش / زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان / خواجهٔ داد و ستد کن فکان
تخت نشان ز سر افکندگی / تاج سرش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید / مو شده از ظلمت هستی سفید
چون مه نو لیک بجهد تمام / پشت دو تا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب / نور بکف خورده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی باغ چو خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت فزای / خلعت او دامن دولت کشای
علم یقین برده بچرخش علم / کشت وی از عین یقین دیده نم
سینهٔ پاکیزه‌اش اکسیر و کین / حقهٔ پر گوهر حق الیقین
همتش اکسیر مس هر وجود / صحبتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت / جدّی و جهدی به ازین بایدت
پا بکش از هر چه بود زان گزیر / دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با هر روشن ضمیر در تا دلگی شبطن و تخمین و رسیدن

مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین بر کمان
روز شد اندر تتق شب نهان

پردهٔ شب نور زمین را نهفت
ظلمت شب نور یقین را نهفت

برق هدایت ز سحاب کرم
شعله برافراخت علم بر علم

چشم کشادند همه روشنان
ظلمتیان را همه چشمک زنان

کامشب ازان کی که طلبکاریست
نی شب خفتن شب بیداریست

چشم من از چشمک شان باز شد
دولت بیداریم آغاز شد

روشنئی در دل تنگم فتاد
بنگری غفلتم آمد بیاد

آه تلهف دلم تاب زد
اشک تاسف بگلم آب زد

سر بگریبان وفا بر زدم
دست بدامان دعا در زدم

بهر دعا از گره مشت من
بندگشا گشت هر انگشت من

دست طلب بر فلک افراختم
تیر دعا بر هدف انداختم

گفتم کای قبلهٔ آزادگان
راه نمای ز ره افتادگان

صنع تو اکسیر همه جاسی
فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی

ظلمت دور رونق دینم ببرد
ظلمت شک تیغ یقینم ببرد

پیش رهم راهبر دینی فرست
بهر شبم شمع یقینی فرست

لب ز دعا سیر نگشته هنوز
وقت تضرع نگذشته هنوز

ناگهم از دور چراغی نمود
در دل من نور فراغی نمود

پیشتر آمد علم نور گشت
زنگ زدای شب دیجور گشت

چون علم نور گریبان شکافت
خلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چه گویم که چو خضرش هزار
بود ز سرچشمهٔ دل جرعه خوار

آب خضر آتش سوداش داشت
زندگی از باب مسیحاش داشت

چشم من القصه چو بر وی فتاد
شعله درین خشک شده نی فتاد

نور یقینم ز درون بر فروخت
خار و خس وهم و گمانم بسوخت

زود بجستم چو مصلی ز جای
همچو مصلاش فتادم بپای

روی چو نعلین بپیسودمش
پای ز بس بوسه بفرسودمش

دست کرم کرد بفرقم دراز
کای سر تو خاک بره نیاز

روی بمن کن که حبیب توام
نبض بمن ده که طبیب توام

ره که بدین مرحله ام داده اند
خاص برای تو فرستاده اند

باز نما علت بیماریت
شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس
خضر و مسیحا تویی امروز و بس

از قدمت سبزهٔ عیشم دمید
وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم
به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحت من دولت دیدار تست
شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من
نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان سقیم
باشد ازان حجت برهان عظیم

وانچه شدم از تو بالهام ره شناس
منتج آن نیست دلیل و قیاس

بر من ازین بس غم و باری نماند
بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین وهم ز پا افتم / گر ز تو مبادا که جدا افتم
اختر بختم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشناک / چون شدت آیینهٔ اندیشه پاک
باش همیشه ز ره دل بجمع / آینه‌ات دار مقابل بجمع
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دید شود دید یافت
یافت ترا از تو رهاند تمام / جمله یکی یابی و السلام

صحبت دوم تاثیر صبا بمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که برخاست ازین چمن / زد علم نورفشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحرخیز گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته / سوی سبو جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه و بسته صف / اهل صفا کرده روی از هر طرف
سبزه مصلا ز گیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام / کرده بپای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه / کرده ادا ورد و نماز همه
جسته جدا از شرف اوقات را / دست بر آورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده / بیشتر یاسمن آمین شده
گل که به تجرید بود رهنمون / نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم داده سر افکنده پست
نرگس اگر که همه دیده بود / گفت چو دیدش نه پسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بدوست / کور بود هر که نه بینا باوست
مکحلهٔ لاله شده سرمه سای / میل خود بدرون کرده جای
یا بمیانش الفی کرده راه / گشته پی نفی سوی لا اله
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجه اجتماع
بر دف گل برگ جلاجل شده / شاخ ز رقت متمایل شده
من بچنین وقت پر از یاد پیر / جان و دلم شاد بیاد دبیر
آتش شوقش ز درون شعله کش / برده ز من صبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان میشدم / جامه دران نعره زنان می شدم
روی نمود آدمی با جمال / مست نه و نیست و هیچون خیال
چشم گشادم بتامل که کیست / واندنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منست / صیقل مرآت ضمیر منست
پردهٔ دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک / روحی و نفسی و فوادی لدیک
گفت جوابی که چون آب حیات / داد از اندیشهٔ مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور بصر نور دل / گشت بصیرت ببصر متصل
آنچه دل از پیش نهان گشته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود

دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد در شئون و صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس / اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینها بی شمار
دیده چو شد بهره ور اینسان ز پیر / گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم / وز مه با یمن نزهت یافتم
آنچه مرا از بر نوالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید
وانچه ز مهرت بدل دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت
مدح تو نه حوصلهٔ چون منست / منقبت جانانه حد هر تنست
گفت که جامی تو کجایی هنوز / باش که تا صبح تو آید بروز
راه سلوک تو بپایان رسید / دانش و دید تو بوجدان رسید
فارغ ازین چشم و دل و جان شوی / هر چه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقه خوق البقاء

چاشت که خورشید علم برفراشت / ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید پناه / جز علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه / سایه بشد از دشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق / نور دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد / ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش / تیره چو سایه پس دیوار خویش

تنگ

تنگ شده بر دل من شهر و کوی / طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت / رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید / کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیهٔ پهن چو صحن امل / دور چو از دیدهٔ غافل اجل
بس که سرافراخته زو گردباد / خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار / صد رمه آهوش بهر مرغزار
هرگز از آسیب شکار افکنان / آهو و گورش نشده تنگ نان
بهر خلاصی ز سگ تیزتاز / روبهش از حیله گری رسته باز
آنچه درو خواب برد ز اضطراب / دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب
کنده دد آنش همه دندان آز / از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دلکشی / شوق درو قوت پای رهی
در هوس پیر دمی میزدم / در طلب وی قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید / کز طرف مژده کامی رسید
در پی آن کام شدم گام زن / تا شده در خرمن آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبزه زار / گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر / نور فشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام / پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت بخطابم نهاد / درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار / بند گشاد از دل من غنچه وار

کرد چو آن بند گشایی مرا / داد ز هر بند رهایی مرا
رشته من از گره قید رست / بر کرمم گوهر اطلاق بست
قطره ناچیز به بحر امید / هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج حباب / یافت همه جلوه خود آشکار
چون پی گوهر سوی دریا شتافت / هیچ گهر چون گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست / هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا / تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقه بحر آمده غواص شو / طالب در گهر خاص شو
در دل اگر شعله حالیت هست / لایق آن حسن مقالیت هست
سوخته شعله حالات باش / ساخته شرح مقالات باش

مقاله اول در آفرینش عالم که آیینه جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتکه غیب از نخست / بود پی جلوه مگر کرده جست
آینه غیب نمایش داشت / جلوه نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همه بود و بس / غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود دویی هیچ نه / دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش / لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت / عقل سر نادره پیری نداشت
دایره چرخ بصد دخل و خرج / بود بمطموره یک نقطه درج

سلک

سلک فلک ناظم انجم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود
نطفه آبا بمضیق جهات / بود مصون از رحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم / طفل موالید بخواب عدم
دیده اعیان شاهد نابود بین / معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی دید در اجمال ذات / حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که بر آینه‌های دگر / بر نظر خویش شود جلوه گر
در خور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضه جان بخش جهان آفرید / باغچه کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ گل و نوک خار / جلوه او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد عشاق داد / گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرد ساز / قفل ز درج گهرش کرد باز
سبزه بگل غالیه تر سرشت / پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد ملوس طره او باد را / بست گره طره شمشاد را
نرگس جماش ازان چشم مست / زد ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل / پرده کشا گشته ز اسرار گل
کبک دری ناله‌ها بر زده / زد بسر سبزه قدم در زده
قمری بنهاده بشمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب / در نظر نرگس بیمار خواب

حسن تو هر جا که زد القصه سر — عشق شد از جای دگر جلوه گر

حسن ز هر چهره که رخ بر فروخت — عشق از آن شعله دلی را بسوخت

حسن به هر طره که آرام یافت — عشق دلی آمده در دام یافت

حسن ز هر لب که شکر خنده کرد — عشق دلی را به غمش بنده کرد

عشق جز از حسن تکبر ندید — حسن علم از وی تکبر زد ولی

قالب و جانند بهم حسن و عشق — گوهر و کانند بهم حسن و عشق

از ازل این هر دو بهم بوده اند — جز بهم این راه نه پیموده اند

مستی ما مست ز پیوندشان — مست گشاده دلم از بندشان

حسن بس از عشق گرفتار نه — جنس نفیست و خریدار نه

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بیوه که بیوه دل خود را شیوه می آموخت

روزبهان فارس میدان عشق — فارسیان شاه ایوان عشق

پیش یکی پرده سرایی رسید — وز پس آن پرده صدایی شنید

کز سر مهر و شفقت مادری — گفت بخورشید لقا دختری

کای بجهان از همه خوبان فزون — پای منه از سر ایوان برون

ترسم از افزونی دیدار تو — کم شود اندوه خریدار تو

نرخ متاعی که فراوان بود — گر بمثل جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد — سر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد کای گنده پیر — از دلت این بیخ ملوس کنده گیر

حسن

حسن نه آنست که ماند نهان — گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پرده مستوریست — زخم ملوس خورده منظوریست

تا ندرد چادر مستوریش — جا نشود منظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند — پرده کی حسن تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود — کوکبهٔ حسن هویدا شود

جامی اگر زندهٔ بینندهٔ — در صف عشاق نشینندهٔ

سر منه ز راه قدم عشق گیر — زنده بزیر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تع

پیش که از آب و نم صفا نبود — رسته ز گل صفوت آدم نبود

بود جهان یک بیک آیینه ها — بلکه سراسر همه گنجینه ها

بر سر هر گنج طلسمی دگر — نقد در و گوهر اسمی دگر

لیک نشانی ز مسما نداشت — مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست جهان مظهری — چند ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش — کرد رخش مطلع انوار خویش

هر چه عیان داشت برو خرج کرد — هر چه نهان خواست در او درج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم — مجمع بحرین حدوث و قدم

علم الاسما رقم دفترش — شد خم طینت صدف گوهرش

گونه گندم به ادیمش سپرد — تا هش از آن روی جو آدم نبرد

سایه بر اوج فلک انداختش / سجده گه فوج ملک ساختش
جز سر فوقت زده گاهی که بود / چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش برفروخت / هر که رخش دید بر او دیده دوخت
چون برخش چشم همه تیز دید / میل عصی آدم بروی کشید
باز بجایش پی دفع گزند / تابش از تاب علیه افکند
تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت تلبیسش علم نور شد
سیر وجودش بلطافت رسید / دور کمالش بخلافت رسید
کشور اسماء الهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که از او هر چه طلب کرد یافت
آینه شد که بر او چشم کس / چون نظر انداخت خداوند بس
بلکه نبود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود در او جز خدای
ای بره دور درشت آمده / وز کرمش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر کهر او مکن / دست جفا بر گهر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا / معنی او نشده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم / بسته برافسانه دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل
گر کند این صورت یوسف چه که / صورت اگر نیست تماشا که چه
اصل که معنیست چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش

گرزا

گر زر خالص شده خویش ترا / ورنه چه چاره است ز آتش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز / هر غش و غلی که بیابی بسوز
جوهر دل از غرض پاک کن / چشم خرد را ز غرض پاک کن
دامن خود در کش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی
بند ز تن بگسل و آزاده شو / نقش دویی دور کن و ساده شو
راه مرید از ره آزاده کیست / شیوه آیینه دلان ساده ایست
ساده دلی باش پسندیده ذات / پاک ز رنگ صور کائنات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی / همنفس شاهد موزون شوی
پیش نگارت شوی آیینه نه / کش نبود هیچ ز آیینه به

حکایت مسافر کنعانی که رسم ارمغان آیینه نورانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن غمکده یک دوستش / پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد / آینه همره آورد و برد
یوسف از او کرد نهانی سؤال / کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده ای / زین سفرم تحفه چه آورده ای
گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست / پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو بآن دیده خود واکنی / طلعت زیبات تماشا کنی

تحفه افزون زلقای تو چیست گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را بصفای تو کس غافل ازین تیره دلان است و بس
جامی ازین تیره دلان بس باش صیقلی آیینه خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای یوسف غیب تو شود رو نمای

ای که در دولت دین هیچ زنی (margin: دین) چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست محو کمان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی زود رود دیو ار غدا رقمی
بلکه فزون باشد از و در نمود مهره دیو آخور سلک وجود
آدمیی هست بر ایام کن روی بمعموره اسلام کن
پیش شریعت بره اسلام سنج هست سه ارکان وی و وقتش به پنج
رکن نخستین که شهادت بود راه خلاف آمد عادت بود
هست دو ره هردو بهم متصل کام زبان زین دو ره آب دل
آن یکی تعلیم الهی کتابی شد بهدایت ره وحدت نمای
وان دگرت گنج نبوت نشان پرده بدرها نیز نبوت کشان
وز بهایت شکری بکرمست عاقبت هو و ز ان الله است
هست یکی ظرف بقا شکرف ناطقه اش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت درو هو الف انگشت شهادت درو

یعنی

یعنی ازین شهد که صبح فتاد هر که مگس طبع بود دور باد
دست ازین شهد شهادت بدار چون الف انگشت شهادت برار
هر که زمنشور سعادت نویس یابی ازین شهد یک انگشت لیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش از مگس نقطه نگه داردش
لام الفش هست درین دیولاخ گردن دیوان ملوار دو شاخ
بلکه چو پرگار وش آمد پدید خط عدم گرد دو عالم کشید
الف قطع آمده مقراض وار تا ببری زانچه نیاید بکار
چون زد و انگشت دهی پیر سنت قید تعلق ببر از هرچه هست
چرخ که آمد بتو مقراض ده اطلس او در دم مقراض نه
تا بدر از ظلمت والای تو خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جان که بود دلفریب یافته از خلعت زیبا زیب
بیشه توحید درین دامگاه شیر دلان را بود آرامگاه
شیر دلی روی در آن بیشه کن همدمی شیر دلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی در آن کن که ترا روی داد صد در امید بروی گشاد
چشم بر آن نه که ز روز نخست روشنی چشم جهان بین تست
دست در آن زن که از او شد بپای قامت قدرت بفلک فرسای
صانع بیچون که ترا آفرید با تو بگویم که چرا آفرید
بلکه یکی ز اندک و بسیار خویش صد قدم از اندک و بسیار بیش

چون بشناسی او بی بری — پیش نهی پای پرستش گری
روی بمحراب عبادت کنی — کسب سببهای سعادت کنی
هر چه کند بنده برون زین دو کار — آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بسر خطهٔ ندامت برد — داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین — آتش آتش ابد الآبدین

حکایت تیز بصری حسن بصری رحمة الله که در نظارهٔ ظلم او مشاهده نموده

از حسن آن بصری ناقد بصر — نکته‌ای آرند عجب مختصر
کز دل محنت زده که دم فشاند — آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی — کشتن وی را داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد — گرچه در آن ملک سلیمان بود
شاید اگر داغ بجانش نهند — حاش محرومی از آتش دهند
بیش وی آید الم جان گداز — سوزد از آن حسرت دور و دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند — گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود — گم شدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بیاید بر هش بی طلب — گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش — در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق نه آمد حسن — از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن — ظلم رساننده فراموش کن

ای شده

ای شده رخنه صف طاعت ز تو — مانده تهی سلک جماعت ز تو
پنبهٔ غفلت چو تراست گوش — سود نکردت ز موذن خروش
نوبت او خواب ترا کم نکرد — قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود — پشت دوتا کرده بپیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا — روی بقبله نرسیده ترا
پنج نمازت به از پنج گنج — به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده — طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت — پنجهٔ ابلیس بر او لخت لخت
گر فکنی رخنه بدین پنجه‌اش — کی بودت طاقت سر پنجه‌اش
شیر دلی پنجه ازین پنج کن — شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست — تا ندهی تن بطهارت نخست
دست بشو به تمسک بخیر — روی بشوی از توجه بغیر
از کف مسّاح بسر تاج نه — پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج تراره شود — دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست بی ادبان را ازان — پایهٔ معراج تو بس دارشان
دین ترا نیست ستون جز نماز — بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تو آدم که ز طاعت دوتاست — از پی آن خیمه ستون نیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک — خاک شد از بهر تو چون آب پاک

تازه طاعت بود ایمان ترا   زان نشود طبع مسلمان ترا
لیک تو از جاهلی و کاهلی   همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل ز گل طینت برآر   چشم خرد بر زر و زیور مدار
زیور تو بس کمر بندگی   تاج تو در سجده سرافکندگی
رفتهٔ عمر تو رهین فناست   دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعتست   خوبترین زینت تو طاعتست
شرم تو بادا که ببالا و پست   سجدهٔ طاعت بر دشش هرچه هست
تو کنی از سجدهٔ او سرکشی   به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب بر زده عرش برین   بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر   بسته ز جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا سحر در رکوع   دیدهٔ انجم بزمین خضوع
سبحه بر وی ز کف آویخته   اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مه   مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق   از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جمادست پی حق پاک   قعدهٔ طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست نمودن قیام   بر در قیوم جهان بر دوام
نیست حیوان که رکوعست راست   دایم از آنست که پشتش دوتاست
ور نبود میل بسجودش چرا   سر بزمین می‌برد اندر چرا
خیز تو هم برگ تعبد بساز   جمع کن این چند در نماز

تا ز پریشان

تا ز پریشانی ظاهر بری   راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور   از خود و از هستی خود بی‌شعور

شیر خدا شاه ولایت علی   صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت   تیر مخالف بتنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت   صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد   پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس ببند آختند   چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون   آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید   گشت چو فارغ ز نماز آن بدید
کین همه گل چیست ته پای من   ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز   گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر   گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک   گر شود از تن چو قفس چاک چاک
جامی از آلایش تن پاک شو   در قدم پاکروان خاک شو
بو که از آن خاک بگردی رسی   گرد شکافی و بمردی رسی

ای زبی طبل شکم گشته نای | جمله گلو گشته ز سر تا به پای
کار تو از هر چه تصور کنی | نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد | دایه ترا بهر شکم ناف زد
ریخ شکم چند کشی از گزاف | گر نزدت دایه بدین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک | بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار | به بود از نافهٔ مشک تتار
معده معد کرده پی نان و آب | کی شود از قوت روان بهره یاب
باطنت از نفس و هوا ممتلی | چون رسد لذت الصوم لی
هر چه بر آن شرع بشارت داده است | از همه حرفی انا اجزی به است
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن | باشد سپرش ناوک خذلان فکن
روزه که در آمده در دفترت | چون سپر نور کشد در برت
حرص و شره دوزخ پر آتش است | مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش | مهر بزن تا برهی از آتشش
چون خوکتا سن بس تا خوشی | خوی گرفتی بنجاست کشی
با من ازین نکته چه باشی درشت | تو بشکم می کشی و او به پشت
ماه نو روزه ببین از افق | کابروی حور ستانی تتق
میکند ایما که لب از بهر ما | مهر کن ای مهر لبت مهر ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب | در حرم ما شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای | ما دهیه بند آمد و جنت گشای

سیصد و شصت ترا روز و سال | بیش ز کم خواری یک سی منال
گر ز تو باید یکی زین سی شکست | خلق ز کفارتت افتد بشست
کرده قضا دین ترا غارتست | کت ز داروی بکفارتست
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست | تشنه لبی شربت جام صفاست
روزهٔ خاصانه همین و بس است | بلکه بریدن بود از هر چه هست
هر چه نباید که بجویی مجوی | هر چه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی | گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای بشغل دغل | پای مفرسای براه امل
علم و عمل از ریا پاک کن | بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای | هیچ مدان هیچ میان جز خدای
هر چه نه ذکر وی از آن دم ببند | وانچه پسندش نبود کم پسند
دایهٔ نفست جز او هر چه هست | وای تو گر زان نکشی پا ز دست
جستن آن دایه ز بی مایگیست | مایهٔ اقبال تو بی دایگیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی | اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند | لاجرم از آن بتو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که خریدار کوری یافته بود بانشرهٔ خود را پیش وی مجلا نمود

خواست یکی کوری از زشت روی | کینه ور و طعنه زن و زشت خوی
از شبه آتش چهره سیه رنگ تر | وز سر زنش چهره هزار رنگ تر

کوش کر و پشت کژ و چشم کاژ / خاشیتن بیهده گفتار ژاژ
یکشبی از نازبان کور گفت / حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خوشتر از مه خراج / حرف خجالت زده بر روی عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن / لاله من داغ نه بر یاسمن
از صفت قامت من کوتهی / یافته آوازه سرو سهی
کور جواف او نه کوش کرد / خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت / دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی / تخم ملوایت دگری کاشتی
این همه بیننده ز نزدیک و دور / کس نه نهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین / توره دعوی نکشودی چنین
بستگی چشم از اوصاف تو / بر تو کشو دستی ز اوصاف تو
جامی اگر نقد جمالیت هست / در جیب عیب جمالیست هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی بصر انش منه
ورنه ز همت در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

مذمت ممسک

ای شده زندانی درم مشت تو / بند بر انجا ز هر انگشت تو
پیش کج ایام کند رنجه‌ات / گردش و تاب دهد پنجه‌ات
عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو احسانیان / از پی آزادی زندانیان

درد درم زان که درم کرد سخت / ساختنش کرد چرا ور دساخت
گردش از آن ساختگر دان بود / کف بکف از راه نوردان بود
نی که بدستت ز علف کرم / ناخنی از سیم شود هر درم
تانش جدا اگر کنی از دست خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف حاصل است / ناخنه دیده جان و دل است
ناخنه از دیده دل بر تراش / ور بناخن دل خود می خراش
جمع مکن درهم و دینار را / سخره مشو شحنه ادبار را
ور بمثل جمع شود صرف کن / کوش بنه نوشنده بدین حرف کن
مست مبر دکه ترا سیبویه / گرچه بنحو است مشار الیه
هرچه بگوید بز افتخش شوی / ریش بجنبانی و سرخوش شوی
پیشه کنی از سر جهل شکرف / منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو / منع همه نیز نشاید ز تو
ده بدر از سیم و زرت آنقدر / کار دتا ز عهده واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست / بخل بیک نیمه دینار چیست
ریخت ز درهم بکنارت دو بیست / پنج چو خواهد ز کناره بایست
زین زر و سیمست بباغ نعیم / قصر ترا خشت ز زر و خشت سیم
خشت نه ریخته ده و سیم خام / تا که بود قصر تو فردا تمام
ماده مکن زر که شود ماره مار / گردنت از مار شود طوق دار
چون بگلوی کس از آن مار پیچ / ندمی از آن بیم بگلو مار پیچ

هر درم سیم که چو فقیر
زیر زبان میکنیش پای گیر

بهر جزای تو بروز شمار
سرخ چو دینار کنندش زبان

گاه برخ داغ نهندت که هان
بهر چه رخ داشتی از روی نهان

گاه به پهلو که ز بس پر تهی
پهلو از او بهر چه کردی تهی

گاه به پشتت که ز روی درشت
بهر چه کردی سوی بیچاره پشت

داغ دو رویه به تنت لاله وار
بس که بسوزند شوی لاله زار

جای دگر داغ کنند هر درم
هیچ نو ننهند ببالای هم

قدر درم گر بود افزون بعرض
طول دهندش بهمان قدر و عرض

تفرقه کن جمع درمهای خویش
سینه تهی کن ز المهای خویش

داغ جدا ایش کم اینجا کشی
بهتر ازان داغ که فردا کشی

حیف بود کز پی فرزند و زن
داغ نهی این همه بر خویشتن

ضامن رزق همه شد کردگار
کار خدا را بخدا را گذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشتهٔ تدبیر بند گویان بند ننهاد

سخاوت

دیده وری خواند بعقل سلیم
حرف فنا از ورق زر و سیم

خواست درین دایرهٔ تیزرو
سازدش از نقش بقا سکهٔ نو

عقده ز همیان درم برگرفت
جلوه بمیدان اکرم درگرفت

بی‌غم و مانع درم اندوز کرد
بیکرمان را کرم آموز کرد

هر زر و سیمی که بدرویش داد
زانکه طلب کرد بسی بیش داد

گفت فضولی ز کرم دست تنگ
کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ

هر که دهد از سر انصاف داد
قفل عدم بر در اسراف نهاد

بعد شکستن صدف خویش را
خوار مکن دانه خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خود
ساز ذخیره پی فرزند خود

تا چو بریزد صدفت زیر خاک
بهره ور آید ز توان دُر پاک

گفت که دارم سفر دور پیش
آنچه بدستست کنم زاد خویش

چون بپرد طوطی من زین قفس
بهرهٔ فرزند خداوند بس

دل چو قوی گشت بروزی دهم
از پی فرزند چه روزی نهم

جامی ازین به غم فرزند خور
زرد مکن روی وی از بهر زر

واقف این راز دلش آگاه کن
قبله‌اش الرزق علی الله کن

مقالهٔ هفتم در اشارت بزیارت بیت الحرام که بوادی تکاپویش در پس هر سنگ سر نهاده و در وادی جست و جویش هر خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای ز گلت ناز ده سر حب دل
مانده ز حب وطنت پا بگل

خیز که شد پرده کش پرده ساز
مطرب عشاق براه حجاز

یکدم ازین پرده سماعی بکن
هر چه نه زین پرده وداعی بکن

دین ترا تا شود ارکان تمام
روی نه از خانه بر کن و مقام

ناقه اگر نیست ترا زیر ران
بر قدم ناقه کشان شو روان

گر نبود راحله بادپای
راحله از پای کن و در ره آی

گر بادیمت نبود دسترس / جلد قدم پای فرا ز تو بس
نه بتنهاش بسته ز گرد و غبار / کرده تنش خار بمیخ استوار
باشفه از خنده دهان کرده باز / ز ابلها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام / خنده زنان گریه کنان می خرام
پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه بفرقت که مغیلان کند / هر که سراپرده سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریگ / پای فرو رفته بتفتیده ریگ
بی که نشینی بمهب شمال / پای فرو کرده بآب زلال
بانگ جرس بشنو و صوت درای / شو چو جسته گرم رو و تیزپای
راه وفا می سپر و می گذر / بر خسک خشک چو ریگی آن تر
بار بمیعاد تعبد رسان / رخت بمیقات تجرد رسان
رشته تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش
هر چه بر آن بخیه زدی ماه و سال / آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی / بو که ترا بخیه نیفتد بروی
گر نه ز خر کیست فراموشیت / به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا با فتح کام را / نعره لبیک زن احرام را
موی بتر ولیده و رخ گردناک / سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که در آغوش حریم / مسند سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضه خلد برین / رو بچنان صحن مربع نشین

قبله

قبله خوبان عربی ای او / سجده شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشه ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامنش سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او / دیده جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن کوه است / دست تمنای یمین الله است
چون تو از آن سنگ شوی بوسه چین / بوسه ده دست که باشی یمین
بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر رسد دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه / گر نزنم ها زنده دلند این همه
سوی مقام خلیل الله آی / یا چو بینایی هر کش دیده سای
پای مروت سوی مروه نهاد / چهره صفوت بصفا جلوه داد
تا نشود در عرفات وقوف / کی شود از راه نجاتت وقوف
کشتن منی را بمنا ریز خون / نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست از رمی جمار / دیو هوا را کن از آن سنگسار
چون دل از این شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد / ره بسوی خانه خویشت گشاد
ورنه که ارد که بآن ره برد / ور چه شود مرغ که بآن پر زد

حکایت بوموفق و مناجات وی با حضرت حق جل و علا

بوموفق بتوفیق حق / برده ز هر بوموفق سبق
بادیه کعبه بسی می برید / محنت آن راه بسی میکشید

روزی ازانجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا بس هر محنتی / سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام / بهر تو نی بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو بوده ام / بی سر و پا در تک و دو بوده ام
زین سوم نیست بکف حاصلی / نه سر وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا مایهٔ اقبال چیست
شب چو درین درد و غمش شد بخواب / آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای ز غمم پای ز سر ساخته / بر همه زین پای سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین / دادمیت ره سوی این سرزمین
هر که نه مایل بسوی وی شوی / سوی خودش آمدنا کی شوی
حاصلت آن بس که ترا خواستم / باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت / بر در هر کس نفرستادمت
یارب ازانجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست
جامی اگرچه نه صبا دولتست / از تو با امید چنین حاصلست

مقالهٔ هشتم در اشارت بدولت مشتمل بر عزت که بی علم علت ذلت است و بی زهد زلت

ای گل دولت چه بجنگ خسان / دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشادت دهند / عاقبت الامر بباد دهند
غنچه وش از همه منعم لب ببند / خیره چو گل در رخ هر کس مخند

جلوه مده همچو خور انوار خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم خمول / قفل کن ابواب خروج و دخول
دیرنشین باش چو عیسی دمان / خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غاریت جای / حلقهٔ مارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت همچو کمر کوه سنگ / کرده میان منطقهٔ دم پلنگ
به ز دو رنگان موافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانه بسر پنجهٔ شیر / کش نکش آن کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر بر آشوب غرق / یا گذرد موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی رفیقان خاص / رخت خود آری بمقام خلاص
در کنف پرتو خور کم نشین / تا نشود سایه ترا همنشین
راه ز گلگشت لب جوی تاب / تا ننهد صورت سبزه ز آب
آینه را در نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت چو پدید آمدی / از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار کز اینجا روی / از همه شک نیست که تنها روی
وین همه اکنون گره و بند چیست / وین همه آمیزش و پیوند چیست
بگسل ازینها که زیان تو اند / خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی پنبه ملهم آتش اند   ور تو شوی بسر همه گردن کشند
چون دلت از غصه پریشان شود   مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع   شعلهٔ زند عرق حسدشان چو شمع
چند درین ششدره بی‌گشاد   عمر دهی از دم ایشان بباد
باد خرابست دم سردشان   سروی جانست لگد وردشان
ترسم ازان روز که سردت کنند   دل سپر ناوک دردت کنند
هر که نه مشغول وی و خویش هست   غول ره تست خلاکه است
پای وفا پی بر غولان مدار   روی به پیغولهٔ تنهائی آر
ور نبود از دل سوداییت   طاقت پیغولهٔ تنهاییت
خیز و قدم نه بره رفتگان   روی بسوی آرامگه رفتگان
یاد کن از عهد فراموششان   نکته شنو از لب خاموششان
پرشده‌شان بین ز غبار استخوان   کحل بصیرت کن ازان سرمه‌دان
منزلشان بین بته سنگ تنگ   کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ برآ از درون   زمزمهٔ کن بکم لاحقون
بو که دلت یابد ازان زندگی   روز حیات تو فزو زندگی

حکایت زنده دلی که با مرده دلکان انس گرفته بود و از زندگان فرار مینمود

زنده دلی از صف افسردگان   رفت بهمسایگی مردگان
پشت ملامت بلعبات را کرد   روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک   روح بقا جست ز هر روح پاک

کز

کشته ازین سنگ منشان تیز تنگ   هیچ تنگ آمدی وحشی ز سنگ
کارشناسی پی تفتیش حال   کرد ازو بر سر راهی سوال
کاین همه از زنده رمیدن چراست   رخت بسوی مرده کشیدن چراست
گفت بلندان بمغاک اندرند   پاک نهادان ته خاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین   بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی   صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده اند   گرچه بتن مرده بدل زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین   بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان   آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین زنده دلان گوشه گیر   گوش کن و دار و ز خود توشه گیر
هر چه درین دایره پیروزه است   کام سگان زده در خون است

مقالهٔ نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ رفع درجات

ای بزبان نکته گذار آمده   وی بسخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطقست سر زبان   گشته ازان نقطه زبانت زبان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک   بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری   بفکند آوازهٔ نیکوفری
نیکویی و خوبی از خامشیست   خامشیش تیغ جهالت کشیست
گفتن بسیار نه از نغزیست   ولولهٔ طبل ز بی‌مغزیست
خم چو ز باده تهی از صد است   جو بکه تهی شد ز صدا پر نواست

تا نه تبت بسته ز دعوی شود — کی دل تو مخزن معنی شود
دردلت از غیب کلید چون گشاد — از دم ناخوش مده اغرا بباد
غنچه که بنود بدهانش زبان — لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آور است — کیسه تهی مانده ز لعل و زر است
منطق طوطی خطر جان اوست — قفل قفس کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ — جلوه گر آمد بتماشای باغ
خست طبعست درین کهنه کاخ — حوصلهٔ تنگ و حدیث فراخ
چرخ ببین گردش دایم خموش — چرخهٔ حلاج و هزارش خروش
رشتهٔ دندان صفی بسته خموش — پیش صف آمد لب تو پرده پوش
کرده زبان تیغ پی یک سخن — چند شوی پرده در و صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست — موجب صد گونه پراکندگیست
زندگی افزای دل زنده را — در د مکن قول پراکنده را
چشم بر آمد شد انفاس دار — وین دو نوآمده را پاس دار
هر نفسی کز تو میسر کاوش است — قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی — منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود — فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز شغب داغ قصورش کشی — در درکات شر و شورش کشی
خامه کشش صفحهٔ دین گردد — میل ز چشم یقین گردد
هیچ گشایی گره و هوش باشی — ورنه زبان درکش و خاموش باشی

هوش

هوش چه باشد ز خدا آگهی — آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره مند — پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهوده کم شو دلیر — تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشف که ببال بطان بپریدن آغاز نهاد و بیک سخن تا جایگاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر باطراف شط — عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار — قاعدهٔ صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی — گشت ز بی مهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت — رای سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان — وز الم محنت من بی غمان
خو بکرمهای شما کرده ام — قوت ز غمهای شما خورده ام
گرچه ز پشت چو سنگست سخت — دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچکسم نیست بجای شما — پشت بکو هم ز وفای شما
نی بشما قوت همپاییم — نی ز شما قوت تنهاییم
بیکس و وامانده بکار خودم — پشت دوتا گشته ز بار خودم
بود ز بیشه بلب آبگیر — چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط از آن چوب یکی سر گرفت — وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بدانجا دهان — سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان — مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون سوی خشتی گذر افتادشان / بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت / یک کشف اینست و بط کشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد / گفت که جا بجهان کور باد
زو لب خود بو گشادن همان / زاوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند / زیر گره زر و لب خود ببند
تا که درین بادیهٔ هولناک / از سر افلاک نیفتی بخاک

مقالهٔ دهم در انتباه سحر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بیداریست

ای شکر خواب سحر داده هوش / خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده / او ز هوا گرم و تو افسرده
ترک هوا گوی نوایی بزن / چنگ بدامان وفایی بزن
خوش بشنو زین پردهٔ زنگار گون / این همه لعبت که برآرد برون
مست نیی آنکه شود آشکار / بر نظرات قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز / راه نظر را بثمره میخ دوز
ننگری این دیر بقا پرده را / وین همه اوضاع نو آورده را
هر نکنی سر که درین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم بثریا که داد / طارم جام مسیحا که داد
تار که بر بط ناهید بست / زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحهٔ خضرا که ریخت / مهره درین حقهٔ مینا که ریخت

خوق

خرقهٔ شب غالیه گون از چه شد / دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نور از چه یافت / جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
ملتست درین دایره قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش او / حسن بنا بین و به بنا گرو
پیش درین مرحله غافل مخسب / پای بر آر از گل و در گل مخسب
خلعت عمر تو عجب کوتهست / خون بدل از کوتهیش آستست
پیش مغوای معرض جواب / کوتهی آنکه نیفتد صواب
خواب چو مرگ است بنود ضد ز سنت / نکتهٔ النوم اخ الموت چیست
چهرهٔ این اخ تبغ آلوده باد / خود بتغ این اخ چه مبتا فتاد
مست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / می گذرد آن بخور و این بخواب
روز بی خورسکی یوانه / خفته بشب مرده کاشانه
روز چنان میگذرد شب چنان / کی شود آماده ره دین
شب چو رسد شمع شب افروز باش / همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشک عبیر بر صد درد و سوز / عذر بخواه از تقصیر روز
هر چه بروز از دل جافی کنی / وای تو گر شب تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری / شام بروز آر بعذر آوری
روز و شب ار جمله یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کرده / نامهٔ اعمال سیه کرده

شب همه شب به سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامکی / با دل فارغ ز سیه نامکی
کرده تو خواب و ورای حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چه کنی روز به بیحاصلی / گر بتو خوش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نوریاب / دیده خود بسته بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوخته / شمع نظر تا سحر افروخته
هر مژه از دیده خونابه ده / بود با مژه‌اش جهان تا گره
روزی از و کرد فضولی سؤال / کای نزده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا تابید از خواب دست
رنج نخفتن چه گران داردت / یکدمه راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خدای جهان / هر شبی آید ز نخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه / کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش شفیعش کنم / رحمت خود عذرپذیرش کنم
من بچنین خواب نهم سر کو تاب / گوش نخواهم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز / دیده اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او / خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیده تو روشن است / [illegible] از روضه جان روزن است

سخن

سخت قدم باش درین ره که سست / چشم مرو دار که چشمش بست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانیست و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای صف بیهده دلان دم زده / وز صفت اهل وفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری / نام برآورده بصوفی گری
شیوه صوفی چه بود نیستی / چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی بر اشتلم / بلکه شو از کم شده کی نیز کم
تا شده از خویش تهی همچو نی / دم زدنت ز آنکه نیی تا بکی
گر تو نه‌ای این همه آوازه چیست / هر نفس این زمزمه تازه چیست
نی چو دانکه بدستان خویش / دم نزند جز ز نیستان خویش
باده مستی خود دبیرد / نی به نیستان عدم آورد
چون نیستان شکرافشان شود / بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآید نفس / طوطی جانها شود آن مگس
بر لب این لاف که چون نی نیم / در دل اندیشه که خود کی کیم
قالب تو رومی و دل زنگیست / رو تو که این شیوه نه از زنگیست
با تن رومی دل زنگی که چه / رنگ یکی گیر و دو رنگی که چه
رنگ دو رنگی به دو رنگان گذار / زانکه دو رنگی همه عیبست و عار
به که شفا جو ز مسیحا شوی / بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روز شکمت طبل ساز / کشته علم بر کتف طیلسان

سر نزده از ذلت انصاف فقر / چند باین طبل و علم لاف فقر
خرقه صد پاره که داری بدوش / بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع چون بود شان است / کی شود از خرقه پاره درست
رشته تسبیح تو دام ریاست / مهره آن دانه مرغ هوست
دانه و دام از پی آن گستری / تا غذی از گرسنه مرغی خوری
مست ز مسواک چو سوهان تو / تیز بکون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان مساک / بر سر هر سفره مشو لقمه سای
شرح محاسن چو دهد شانه ات / سر بقبایح نهد افسانه ات
نیست بروی تو یکی موسیاه / چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمانست قدت شرح ده / بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این چله بست / تیر جوانیت بر و شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن / میل سوی نیل جوانی مکن
بر سر سجاده چو پا سایدت / باز رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز / زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کج روی اندیشه کن / پیروی راست روان پیشه کن
مدعی خرقه تقوی مپوش / متقی جام تهی منوش
زهد ملوده نیرزد بهیچ / مس زر اندوده نیرزد بهیچ
صورت و معنیست بهم راست آر / تا شوند اهل وفا خواستکار
یار شو از خرقه تقوی بکش / پا قدم از راه تهی بکش

کعبه

کعبه روی آن شه وجد عظیم / در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال / رستی ازین دامگه پر و بال
وجد الهیش ماندی ز خویش / جذبه عشقش بستاندی ز خویش
آمدی از هیبت خود گشته صاف / رقص کنان کردی حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا زد رهش / زخمه بلا بر دل آگه رهش
مطربه رونق کارش ببرد / وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می و عشوه نازش چشید / دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همه حالت وجدش بجای / لیک از آن مطربه دستان سرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت / سر خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد الهی نماند / جنبش من جز بملاهی نماند
آتش اغیار در آورد جوش / خرقه اصحاب چه دارم بدوش
خوش بنه در بتکده دل نگار / خلعت اسلام ببر کعبه وار
تا بحقیقت نکشید از مجاز / باز نیامد بسر خرقه باز
جامی ازین قاعده دلپذیر / تا بتوانی سبق صدق گیر
زانکه درین مزرع جو از نمای / هیچ نیرزد جو گندم نمای
ای علم علم برافراخته / چون علم از علم سرافراخته

خویشتن از علم علم ساختی — چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستیت علم سازیت — حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی ز جاهلی — حاصل تحصیل تو بیجا صلی
خواجه ز بد بینک که صنعت ورم — مس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بخشش تهی — چو کف مفلس شود از زر تهی
کیسه چو خالی شود از زر و سیم — دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب انسره و نانسره — کرده چو خشت است بگردت فره
آن فره کن رخنه که از جا جه — بست میان تو و مقصود ده
هر ورقی زان کتب آمد حجاب — زان حجب توی بتو رخ بتاب
تا ببری از همه فرد اسبق — زان کتب اعرو ز بگردان ورق
علم که خوانده بره ناصواب — باشد از آن علم سیه روکتاب
نور دل از سینه سینا مجوی — روشنی از چشم نه بینا مجوی
جان کفر است اشارات او — باعث خوفست بشارات او
فکر شفایش همه بیماریست — میل نجاتش گرفتاریست
قاعده طب که بقانون نهاد — پای نه ازین قاعده بیرون نهاد
لیک نهان ساخته بر اهل طلب — روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزیست — شیوه جاهل سبب آموزیست
طب ز نبی جوی که طب النبی — سازدت از جمله خلل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت — وز کدر نفس صفا بخشدت

تابد

تابد از اسباب علل روی تو — وا کند از هر چه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع — هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست — در طلب آن بمواقف مایست
بر تو چو بگشود ز مفتاح راه — دولت فتح از در فتاح خواه
گر ز موانع دل تو صافی نیست — کشف موانع حد کشاف نیست
نور هدایت ز هدایه مجوی — راه نهایت بنهایه مپوی
ترک نفاق و کم تلبیس گیر — علم ز سرچشمه تقدیس گیر
هر چه نه قال الله نه قال الرسول — هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن — جهل صدرفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ — دانش بیکار نیرزد بهیچ
چون به بساط عملت شد پای — بی عملان را بعمل ره نمای
باید اول ادب اندوختن — پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را بی شوی آموزگار — کم طلب از عوض از روزگار
علم بود جوهر و فتح با سفال — او چو حقیقت دگران چون خیال
بیع جواهر بسفالی که چه — بذل حقایق بخیالی که چه

عالمی از چاه ضلالت برون — در رهها افتاده گماهی درون
هیچ مگر دست ندادش براه — ماند در آن راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تک چاه امید — سایه شخصی بسر چاه دید

تو ببرآورد که ای ره نورد	از ره احسان و مروت مگرد

پای مروت بسر چاه نه	دست بافتاده از راه ده

راه روآمد بسر چاه و گفت	دست بده ای بغم و آه جفت

گفت نخست از کرم عام خویش	کو خبری از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین توام	در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاه پست	دارم او و زند بدست تو دست

من که بتعلیم میان بسته ام	از غرض سود و زیان رسته ام

گوشه نشینم از روی خردمندیست	خاص پی فضل خداوندیست

کی بجزای دگر آلایمش	وز غرض آلوده افزایمش

در تک این چاه نشینم اسیر	تا نشوم بی غرضی دستگیر

پایهٔ علمم که بلند اوفتاد	هرچه جز آنم نه پسند اوفتاد

همت جامی که بلندی گرفت	از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند	هرچه پسندید همانش پسند

نصیحت بپادشاه ظالم

ای بسر افسر فرماندهی	افسر از گوهر احسان تهی

زیور هر گوهر ازان افسرست	خالی ازان مایه در دسترست

گرد میان تو مرصع کمر	مهره و مار آمده بر یکدگر

لیک نه آن مهره که روز شمار	نفع رساند بتو ز آسیب مار

تخت زرت آتش و گوهر درو	هست دو رخشنده چو اخگر درو

شعله بجان در زده آن تخت هست	لیک ز بس بیخودی آمد خوشت

چون بخود آیی ز شراب غرور	آورد آن شعله خستگی بر تو زور

هر دمت از درد دو صد قطرهٔ خون	از بن هر موی تراود برون

سود سر ایوان ترا بر سپهر	شمسه آن گشته معارض بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند	حادثه را قاصر ازانجا کمند

حارس و بواب تو بر بدسگال	بسته بی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند بمکر و حیل	بستن آن رخنه که آید اجل

زود بود کآید اجل از کمین	شیشهٔ عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد	خصم ترا بخت بشارت برد

کنگر کاخ تو بخاک افکند	طاق بلندت بمغاک افکند

افسر از فرق فتد زیر پای	پایهٔ بخت تو بلغزد ز جای

روزی ازین واقعه اندیشه کن	قاعدهٔ دادگری پیشه کن

ظلم تر از بیخ چو محکم بود	ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چو بود دف سرای	اهل سرایش همه کوبند پای

شهری از آشوب تو غارت شود	تا ز تو یک خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارتگری	تا نکشد کار بغارتگری

باغ ز آسیب تو گردد تلف	تا ثمر آید نه سیبی بکف

به که ازان سیب نشیبت بود	ور نه بهم سیب حسیبت بود

میوه و مرغی سر خوانت مقیم
از حرم میوه و باغ یتیم

مطبخیت هیمه ز خوی درشت
می‌کشد از پشتهٔ هر کوژپشت

باز ترا میر شکاران بفن
طعمه ده از جوجهٔ هر پیرزن

بارکشی خاص ترا هر پسین
کاه و جو از توبرهٔ خوشه‌چین

گوشت کنیزان ترا داده بهر
از زر دریوزهٔ گدایان شهر

چند کنی ظلم به بوم و برز
چند کهی رسم ره عدل ورز

بین که ازین هر دو کدامست به
هر چه نه به بر رخ آن دست نه

ظلم نهد دام سراب غرور
عدل دهد جام شراب سرور

تا نکه جگر سوخته و دل کباب
باز نمانی به سراب از شراب

شهر و ده آباد بعدلست و بس
طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت همه
در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ
هیچ سگ آزاد شود یار گرگ

بره کند باز ز پستان میش
تا دهدش گرگ به دندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند
بره رها گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه بدشت و دره
شانه زدن گردن و پشت بره

دادگستری ملک

چون ثمر دوحهٔ عبدالعزیز
دولت دین یافت شرف ملک نیز

قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد
ملک و خلافت بیک اندازه کرد

کوه

کوه‌نشینان که ز ظلم سپاه
خواسته بودند پناهای راه

پویه کنان بر سر راه آمدند
بهر خبر بر پی شاه آمدند

کان شه پیشین ستمگر چه شد
حال وی از گردش اختر چه شد

وین شه عادل دل فیروز روز
کیست که شد نیر عالم فروز

رهسپری گفت چه سان یافتید
این خبر خیر که بشتافتید

مژده رسانند که بودی دلیر
بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر

بر رمه از گرگ دلیری نماند
شیر بخون‌خواری شیری نماند

بره و گرگ کند بهم گشته رام
آهو و شیر اند بهم در خرام

این همه از دولت این خسرو است
گر قدمش رسم عدالت نوست

آن ز خصال صفت گرگ داشت
بر سر ما گرگ گرامی گماشت

وین ز کرم چون ببزرگی رسید
گرگ ز سر گرسنگی کشید

مستی این مرحله خرد و بزرگ
باد دهن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندانشان
جامی و صد زخم ز دندانشان

ای چو قلم صورت خود کرده راست
میل قلمهای کجی از تو خاست

تا قلم آسا سر خود دوی
گرچه همه نیک روی بد روی

هر که بیک حرف قلم کج نهاد
حرف وی از لوح بقا محو باد

چند به دفتر رقم ناصواب
یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو بسی انگشت شده خامه زن / خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریر قلم / از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو / خاک بسر برکند از دست تو
جنبش کلک تو ز کم کاستی / برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا بقاف / پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم اینسه کز کلک مخار / تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز / بر تو زند زخم بدندان تیز
بلکه زده زخم و تو زافسرده یکی / نیستی آگاه ز آزرده یکی
هر که زند بر سر کلکت گره / از سر معنیست ترا بند ده
کای بخبر دکشته ستم تا بچند / جهد بکاری که بمو بیست بند
چند مددکاری ظالم کنی / وز مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار / گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر / کشته وی آمده در ده ببیر
سوخته آتش بیداد هست / دانه و کاهش همه برباد هست
دانه کنی نقل بانبار شاه / کاه بری بهر ستور سپاه
حصه دهقان چو شوی غوررس / دانه اشک و که رویست و بس
مانده تا چو که در آواره یکی / جمع نشد خون جگر خواره کی
شد ز براتت همه صرف زکوة / در کف قبض است هنوز آن براة
کاسب بیچاره که در شهر و کوی / ز آبله دست کند آب روی

در کف

در کف ازین ستمکار ریش / هیچ بجز آبله نکند از ریش
خارکش پیر که چون خارپشت / خم بودش پشت ز بار درشت
چون بود از خار تهی پشت او / قیمت از آن کشته انگشت او
خرج شد از نوبت اخراجات سال / گاوکش شیر او رهبر زال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر / خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بهمت پایمال / حاصل سائل ز تو ذل سؤال
زیور طفلانت ز طبع لئیم / هست ز رسائل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن / نو بنوا زنبه دلان کهن
مطرب تو آنکه بیانگ بلند / مال فلان گوید چونست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان / وز کفش آن مال بودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نمیداری ازین کار و بار
بیش مکن دست تطاول برون / گر تو قلم رو چو قلم شد نگون
شد ز تو بدنام و خراب / ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در دیگران / تا نشوی تجربه همسران
تجربه چوب به پهلو سخت / به که بعبرت نگری در درخت
لیک سر تجربه کربت نیست / تجربه جز خرج ز هیبت نیست

حکایت دراز دستی که دست وی ببریدند و قلم از وزارت بکشید

بود یکی شاه که در ملک و مال / عهد وزیری چو رسید بسال
دست قلمش جدا ساختی / چون قلم از بند براندختی

هر که گرفتی ز ملوا دست او پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده بهوا بر فکند تاش بگیرند صلا در فکند
چشم خود کرد فرا زان وزیر دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از بیخردی خود گرفت بهر وزارت ره بیند گرفت
تجربه بگرفت ز دست نخست دست خود از دست دگر برشست
حاجیه ازین پیش که تیغ اجل دست تو کوتاه کند از عمل
دست عمل از همه کوتاه کن در صف کوته املان راه کن

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شباب دمیده است و در آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشام شان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر شعله زبانهٔ آتش شیبت ز سر
داده سر سبز تو آتش فشان از شجر اخضر و نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت بر تو هم از شمع تو کافور بیخت
تا که کند سردی کافور برد بر دل گرمت هوس خواب و خورد
کرده شب موی تو تصویر صبح روز اجل آمد بتباشیر صبح
گردش طولانیهٔ چرخ برین بر سرش آرام گرفته زمین
کالبد چو جو آزادگان در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بس که بفرسود دست موی تو بر کرد از آن آسیاست

بلستند

براز پیری

پشت تو مانند کمان گشته کوژ خشک شده پوست بر او همچو توز
رشتهٔ اشک تو بر آن بسته زه ناوک آه تو بر آن تیر نه
جز پی آن نیست که کاری کنی در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف مدعا هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینهٔ لوح وجود محو شود صورت بود تو زود
یک نفس اسپ زدود وقت شمار تا نکند شیشهٔ چشم تو چار
با بدم مار زناید بنت خلق بفریاد ز نشنیدنت
سنگ به دندانت شدی لخت لخت موم کنون پیش تو چون لعل سخت
با همه رخنه که بدندانت است تا مده یک حرف بدو زان در است
نابدت از دست که جنبی ز جای تا نشود دست مددکار پای
لرزشی دست تو بهنگام کار برده ز دست تو بر و اختیار
چون کره سیم شده مشت تو رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست گرچه که امساک ترا دست بست
قاعدهٔ حرص و امساک نیست چاره امساک بجز خاک نیست
بس کن با خاک روی خاک شو پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نقش رخ خورشید

کرم خوبی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید مویی زد

فصل خزان کز دم باد وزان / کارگه رنگرزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزهٔ تر رنگ رزیزی گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بقد خم شده / سینه آتشکدهٔ غم شده
پای نشست از ره دامان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد / وز سر عبرت نظری می گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبک خرامی شده طاوس باغ
معجر کافوری و مشک پوش / کوه وز آمدنش در خروش
رنگ حنا از کفش چون جگر / هوس انگشت چو عناب تر
پنجهٔ مرجان شده انگشت او / کوه خود یافته در مشت او
کشته ز هر ناخن او در حساب / بر رو مهانی ز شفق رنگ یاب
پیر جوان دید دل از دست داد / پشت دوتا و روی بپایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا کسی / آدمیی یا پری یا کسی
ناز جوانی ز سر خود بنه / داد دل بی سر خود بده
یکدمی همدم من بنده باش / جمع کن پیر پراکنده باش
غنچهٔ نوشین به تبسم گشود / گفت که دیر آمده خیز زود
روی به ره کن سبر از من امید / زانکه سرم هست چو معجر سفید
بلکه تو گویی سپر این معجرم / شعر سفید است نه موی سرم

پیر چو از موی شنید این خبر / خاست چو مو جای و پیچید سر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید / پردهٔ کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز معجر برون / چون شبه شب رنگ و چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ / هم ز تو کم بهر چه بود این دروغ
گفت بی آنکه کنم آگهت / کانچه زند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده ز بیم ما / هر چه بخواهی تو بخواهیم ما
پیر شدی جامه و عمرت ز شست / رشتهٔ پیوند به هفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن / قبلهٔ جان خود ز جانان مکن

ای شده با موی سیاه از غرور / از نو موی سفیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه / نور الهی بجلا یابی مه
طفلی و چون شیر شده موی پیر / هست عجب نوبت طفلان ز شیر
زاغ سیاه تو درین بوم بیم / کی رهد از باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن / هر چه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر بمثل آهنست / پوست گر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک زند جوشنت
خم مکن بهر خدا پشت خویش / سخت کمانی مکن است کیش
قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیرست قدت خم شود

پیش کمی ساز دو فلک عشوه ده / پشت تن ار همچو کمان تن چو زه
باش کمان دار پی طاعت و ران / گوشه گزین از زه تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت گشای / از تن خود کم کن و در جان فزای
سالک ره خشک بدن به بود / تک نزند اسب که فربه بود
تا شده پشت تو ز پیری دوتا / راست همی رو پی پیران راه
بر صف دین بنده چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان به اسیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی
هر در پیر ار کمر بندیت / به که به تاج خداوندیت
پایه آن تاج بود بس بلند / کنگره او را اگر آمد کمند
تاج بلندی ز کمر یافتست / کوه که صد کان گهر یافتست
سرکش پی کاف برون کن ز سر / میم صفت بند گره بر کمر
در قدم پیر سبک سایه شو / وز گهرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت مددش میکنی / آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو / چهره اقبال همی شست و شو
سنگ ز دامنش خواهی بر کمر / بل ز طاعات گنج زر آن گران
کفش تهی نهیش چون پیش پای / بر سر افلاک شوی کفش سای
زر گوهر که درهم بی او بری / آب ز سرچشمه حیوان خوری
خاک رهش ار بمژه روب پاک / تا شودت دیده جا سرمه ناک
حاشیه دولت اگر کش بدوش / تا شودت بسته کرم عیب پوش

تا نشوی

تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن خدمت مدار
مایه پیری بجو ای نیکجوی / راه ارادت بامانی مپوی
ترسمت آن مایه نگردد بساز / مانی از آن آب چو اینت باز

زاغ از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید
رنگ زدوده آینه باغ را / خال سیه گشته رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه / عرصه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام / شاهد آن روضه فیروزه فام
فاخته سان صدره ببر کرده تنگ / دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو دراج بدو عشوه باز / بر همه از گردن و سر سرفراز
پا بگها بر زده تا ساق پای / کرده ز جستی سر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه / بی سپرش هم ره و هم بی رهه
تیز رو و تیز تک و تیز گام / خوش پرش و خوش روش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار او / وان روش و جنبش هموار او
با دل آزرده گرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد بتقلید جای

بر قدم او قدمی می‌کشید　　در قلم یار رقمی می‌کشید
دربیش القصه در آن مرغزار　　رفت برین قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامهٔ خود سوخته　　رهروی کبک نیاموخته
کرد فراموش ره و رفتار خویش　　ماند غرامت‌زده در کار خویش
هر کس ازین دایرهٔ تیز رو　　مست درین دیر نواری گرو
جامی واز دار ره ساده کجی　　تا جو رسند ازاده بیکی

نقش سراپردهٔ شام است حسن　　لمعهٔ خورشید الست است حسن
حسن که در پردهٔ آب و گل است　　تازه کن عهد قدیم دل است
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو　　لاجرم حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشتهٔ هر مهوشیم　　سوختهٔ خرمن ازان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست　　بر لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش است　　وقت کسی خوش که بدان سرخوش است
ای که چو شکل خوشت آراستند　　فتنهٔ ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست لبستی چمن　　روی تو شمعیست سپهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال　　مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت　　ابرویت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود　　لیک کج آمد چو بمسطر نبود

تابد

تابد ازان مطلع مهر ارتفاع　　بر مه رخسار تو هر دم شعاع
مست دو چشمت ز شعاعش دو عین　　بینی سیمین الف بین بین
چشمهٔ نوشت که عجب جانفزاست　　از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده　　بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم　　ملعبه جوی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت　　نیست نشیبی ره از آن تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست　　گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدلتنگی　　مانده بگرد آب بلا زنگیی
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست　　تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک برخسار چو گلنار تو　　نقطه زده بر مه رخسار تو
وز دو تری لرزه کنان بر تنت　　کبک دری طوق کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف　　جیب کسان چاک ازو تا بناف
از ستم بازوی تو کرده بیم　　زان زده ساعد تو پنجهٔ سیم
با تو اگر دولت همزانوی　　هست نصیبی کس انهم تو نی
بهر تماشاگری روی خویش　　آینه کن یک نه زانوی خویش
نیست بتو همقدمی جز کسی　　سایهٔ تو همقدم تست و بس
صد بلی اگر از قدم فکر و رای　　از سر تا سیم فرو تا به پای
یک یک اعضای تو موزون بود　　هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزونیست　　آینهٔ چونی و بیچونیست

صورت چونی شده در وی عیان / معنی بیچون شده در وی نهان
قبله هر دیده ور این آینه است / منظر اهل نظر این آینه است
جلوه این آینه نور باد / از نظر بی‌بصران دور باد
کور چه داند که در آینه چیست / عکس خود افکنده بر آینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان / جز ره بیهوده نفرسودگان
چون بجمال تو نظر وا کنند / از روی خویش تماشا کنند
دیده شهوت نتوانند بست / از غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز راه وفا نسپرند / جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود سودمند / زود ازین آینه دل بسند
سیر شود چشم غرض بینشان / رنج و ملامت شود ایشان عنان
از نظر انداخته خوارش کنند / تیره رخ از گرد غبارش کنند

دیو نژادی چو یکی تیره ابر / لب چو خم نیل کبود و ستبر
رنگ چو انگشت بیفروخته / چهره چو چوبین طبقی سوخته
مانده دهان چون دهن حقه باز / باشده همچون در محنت فراز
یافت بره آینه گردناک / خشت بدامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی وی‌اش آرمید / شکلی ازان که نشنید بدید
آب دهان بر رخ پاکش فکند / وز کف خود خوار بخاکش فکند

گفت

گفت که تا قدر تو نشناختند / بر رهت این گونه بینداختند
پیش کسان پیشه مقدار تو / نیست بجز زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت / کی بگل و خاک وطن بودیت
از بد و نیکی که بی اندر بیست / چهره هر چند بقدر رویست
چون برخ خویش نظر کم کناد / عیب بر آینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه / شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بد آن سیاه / آینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آینه رنگ / هر چه نماید بکه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست / چون نگری صورت کردار تست

میل تحرک بفلک عشق داد / ذوق تجرد بملک عشق داد
رونق ایام جوانیست عشق / مایه کام دو جهانیست عشق
چون گل جان بوی تعلق گرفت / با گل تن رنگ تعشق گرفت
رابطه جان و تن ما از وست / مردن ما رستن ما هم از وست
علوی و سفلی همه بند ویند / پست شود قدر بلند ویند
مه که بشب نور دهی یافته / پرتوی از مهر بر و تافته
خاک ز گردون نبود تابناک / تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون بتن آزاده ز مهرست دل / سنگ سیاهست دران تیره گل

هر که نه در آتش عشقست غرق   از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی   از غم عشق آگه و صاحبدلی
زنده کسی کاو بغم عاشقیست   تارک جان بر قدم عاشقیست
تا نشود عشق بدل پرده کی   گرمی دل نیست بجز افسردگی
ای شده کار تو بد از نیکوان   جفت صد اندوه ز طاق ابروان
حال تو از خال سیاهان تباه   روز تو از مشک عذاران سیاه
ره زن خوبان شده چشمان مست   توبهٔ تو یافته زینان شکست
هر که شد از سرو قدان سرفراز   ساخته‌ش پست بخاک نیاز
هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد   داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمدست   رخ ز خطش در ظلمات آمدست
گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی   ماه فلک بینی و ماهی زنی
گه ز گلی خرم و خندان شوی   نغمه سرا بلبل بستان شوی
گه بغزالی دل شیدا دهی   روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار هم آغوش بهر باده نوش   تو بسر زانوی غم اندروش
یار هم آواز بهر حیله ساز   تو ز تب فرقت آن در گداز
یار هم آهنگ بهر سینه تنگ   تو ز تپش کوفته بر سینه سنگ
زهر کسی ورز و جان کن ز یار   کش بود اندر دل و جان قرار
محرم خلوتگه راحت شود   مونس شبهای درازت شود
چند به جلوه بهر کاخ بند   چرخ زنه نغمه ز هر شاخ چند

جلوه کر

جلوه گر کنگر یک کاخ شو   نغمه زن طارم یک شاخ شو
رو بیکی آر که فرخنده کیست   ترک دوئی کن که پراکنده کیست
میوهٔ مقصود کی آرد درخت   تا نکند پای بیکجای سخت

بوالهوسی بر سر آیر رسید   جلوه کنان جادهٔ پائی بدید
هاله شده گرد قمر مجرش   خیمه زده بر مه و خورشید چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او   نافه کش زلف ز دنبال او
توبه بر آورد که ای خود پرست   پای مکش تیز که رفتم ز دست
تا ز صنم چون شغف او بدید   وان همه شور و شغف او بدید
چون گل خندان ز دم او شگفت   غنچهٔ نوشین بشکافید و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی   به ز چو من چند بسر نیکوی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست   من کیم و صد چو من آنجا که اوست
باشد فرح صد ادا دمن   رفته بشکار دل استاد من
ساده دل آن سو چو گوش کرد   قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او   چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد پسی در ره او نی نگاه   دید ره دور و کسی نی براه
بار دگر لب بسخن باز کرد   لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد ای ماه نی هرزه گوی   به که بگردانی ازین هرزه روی

ورنه مقصود یکی بیش نیست / قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دو دیده کردنست / روی به آن سوی یا ور دنست
چون ز یکی رو بدو آورده / رسم نوست اینکه تو آورده
چند کشیدن ز دو بینان گزند / دیده دل جای ازینان ببند
چشم ترا گر نه غبار شکیست / چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

مطلع

بحر ازل موج کرم در گرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت
گوهری طبع سخن پروران / کرد نگاهی بنواست در آن
هر که سزا بود بسفتن بسفت / وانکه نه در پرده نسیان نهفت
گوش جهان زانشده باین گوشوار / مهره کش سلک امید و هراس
حیف که این قوم گهر ناشناس / مهره صفت بر دم خر بسته اند
هر که بر آن نام گهر بسته اند / زان شرف افتاده بخر مهره
گوهری کرده شرف زمره / وسله بر مرحله زان گوهرت
ای که رسد از دل دانش ورت / نرخ فزای گهر خویش باش
پرده گشای هنر خویش باش / جنس گران از امشو ارزان فروش
باش بدکانچه دور از هوش / گوهر مده از زر ان گران جای خویش
دست فلک چون بتو آرد آینش / بر قد هر سفله شوی خلعه باف
چند زنار طمع و بود لاف

چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حلیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون / ناید از امساک دستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهر افشان کنی
وانکه بتعلیم که ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه براید ز دوش / رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان بهر عنوان خوانیش / بلکه دلاور تر از آن دانیش
این همه اندیشه ناراستیست / این همه پایان کم و کاستیست
این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع و طمع از شبع / گرسنه چشمند ز فرط طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / بشرت قناعت بزمان آورد
رخت به بیغوله ماتم زنی / بیهوده چند فراهم کنی
بوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرفه بغداد را
بر کشی از شاهد اطلس لباس / اطلس سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و روی نا روا / علت و نقص آلمی بی دوا
صدر و عجز بی مزه و خام از و / حشو خبر داده خود این نام از و
از نقط طبع کج اندیش خویش / چو بشوی اسوده نهی پیش خویش
کهنه دوانی چو دولت نا او تنگ / کاغذی از تیره رخت بر ده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت نیست / املای نا راست و خطی نادرست

حد

کشته دو تا میل سوادش کنی
واسطهٔ نیل مرادش کنی

در سر دستار نهی صبحگاه
قطره زنان تا در اصحاب جاه

خواجه بروی که مبیناد کس
منتظر او منشیناد کس

چون بدر آید پس صد انتظار
بر زبر بهتر از خود سوار

پیش دوی بوسه بپایش دهی
لابه کنان داد ثنایش دهی

رقعهٔ شیره آوری از بر برون
صد رقم از حرص و طمع در درون

ارزش آن رقعه که صد پاره باد
نامهٔ عصیان و قیامت سیاد

تا نخورد زخم لئامت ز تو
رقعه ستاند بکرامت ز تو

او ز زبان طلبت در گریز
حرص تو دندان طمع کرده تیز

بیهوده گفتار تو در مدح کس
نقش بر آبست و گره بر نفس

خود بر آن بیهوده بیهوده است
حاصله از آنکس که تو ستوده است

طرفه که کاری بتبرع کنی
باز بران مزد توقع کنی

سوخت جهانی از طمع خام تو
خلق بجان آمده ز ابرام تو

ترک لجاج و کم ابرام گیر
یکدم ازین دغدغه آرام گیر

خواجه ز فضل تو بصد دل ملول
تو ز خدمتش ز بان فضول

تو ز حضورش بسر آمده
او ز حضور تو نفور آمده

منتظر وقت نشسته که چون
با تو دهد نفرت خاطر برون

فربهی

فربهی از خوان سخن پروری
شاعریش کرده لقب لاغری

گفت بنظمی خوش و لفظی فصیح
بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح

خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید
بوی توقع ز بنانش رسید

کرد از آن نامهٔ پر رنگ و ریو
خاطر او رم چو ز لاحول دیو

خاست از آن انجمن پرگزند
کرده توجه سوی قصد بلند

چون نفس از فربهیش گشت تنگ
در پیش افتاده زمانی درنگ

گفت بدو لاغر مدح سنج
فربهیت می‌دهد ای خواجه رنج

خواجه از آن نکته چو گل بشکفت
با دل صد پاره بخندید و گفت

رنج همه گرچه ز تن پروریست
رنج من اکنون همه از لاغریست

لاغری از فربهیم دست برد
در کف محنت و رنجم سپرد

جان تو جایی بدرون لاغرست
حرص تو از جان تو فربه‌ترست

عمر گرانمایه بسر می‌بری
غافل ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بساط طفلیست بشبانه صبح پرورده شده و در بستان بلاغت بنهایت کمال [illegible]

ای شب امید مرا ماه نو
دیدهٔ بختم بجمالت گرو

از پس سی روز بر آید هلال
روی نمودی تو پس از شصت سال

سال تو چارست بوقت شمار
چار تو چل باد و چلت باد چار

هر چل تو یک چله کز علم و حال
سیر کنی در درجات کمال

نام تو شد یوسف مصر وفا
باد لقب دولت و دین ضیا

میکنم از خامهٔ حکمت نگار ‏ بهر تو این نامهٔ حکمت نگار

گرچه ترا نیست کنون فهم پند ‏ چون بحد فهم رسی کار بند

تا نشود برقع روی تو موی ‏ پا منه از خانه ببازار و کوی

سلسله بند قلم خویش باش ‏ جنس نشین وهم خویش باش

هیچگه از صحبت همنی نگان ‏ رخت مکش بر در بیگانگان

طلعت بیگانه نه میمون بود ‏ خاصه که سنش ز تو افزون بود

در بدبستان سر و کارت نهند ‏ لوح الف بی بکنارت نهند

پهلوی هر سفله مشو جانشین ‏ از همه یکتا شو و تنها نشین

گرچه بخود نیست کج اندام الف ‏ بین که چسان خم شده در لام الف

لوح خود آنم که نهی در کنار ‏ چون الف انگشت از او بر مدار

دال وشش از شرم مکن سر به پیش ‏ صاد صفت دو ز بر چشم خویش

خنده زنان گاه بیاکه باین ‏ رشتهٔ دندان منما همچو سین

دل مکن از فکر پریشان دو نیم ‏ تنگ دهان باش نگفتن چو میم

گوش مکن بیهوده هر قیل و قال ‏ تا نکشی درد سر و گوشمال

دار ادب درس معلم نگاه ‏ تا نشوی طفلک تعلیم گاه

سیلی او گرچه فضیلت نهست ‏ گر تو بحیله نرسانی به است

پی چو بسر منزل قرآن بری ‏ روزی هر روزه از آن خوان خوری

چند گره زن بمیان رحل وار ‏ شاهد مصحف بنشان در کنار

باش ز رخسار نکو فال او ‏ محو تماشای خط و خال او

هرچه کنی زو گهر سلک خویش ‏ ساز بگر از زبان ملک خویش

حرف نوشته بدل طفل خرد ‏ کز لگد نسیان نتواند سترد

چون تو حق حفظ وی اری بجای ‏ حفظ حق از جانت شود غم زدای

دست طلب دم بقلم گاه گاه ‏ شو بسوی خط خط رو براه

باز نشان از ره کسب کمال ‏ از نم آن نابشه گرد ملال

کوشش بتحسین خط از هر نمط ‏ لیک نه چندانکه شوی جمله خط

صرف مکن بهر انگشت خویش ‏ از گهر هر هنری مشت خویش

شو اگرچه هنری دیگر است ‏ شمه ای از عیب بشوا ندرست

شو که عیش نه بیان سر زند ‏ همت بالکاش قلم در زند

در فتد که گهی اندیشه آتش ‏ کوشش که چون من بکنی بسته اش

هر نفس آمد گهر ارجمند ‏ قیمت آن بیشتر از چون و چند

آن گهر از دست مده رایگان ‏ خاصه که در مدح فرو مایگان

محنت این کار بخود ره مده ‏ رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله هنرهاست علم ‏ قفل گشای همه درهاست علم

در طلب علم کمر چست کن ‏ دست ز اشغال دگر سست کن

با تو بس از علم چه گویم سخن ‏ علم چو آید بتو گوید چه کن

علم کثیر آمد و عمرت قصیر ‏ آنچه ضروریست بدان شغل گیر

آنچه ضروریست چو حاصل کنی ‏ به که عمارتگری دل کنی

آنست عمارتگری دل که دل ‏ وا کشی از کشمکش آب و گل

پای بدامن کشی و سر بجیب / تن بشهادت نهی و جان بغیب
یاد خدا بردگی مش کنی / هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموش کار

ساده مریدی ز جهان شسته دست / آمد و در صحبت پیری نشست
گرم نگرده بزمین جا هنوز / خاست از آن انجمن جانفروز
پیر برآشفت که تعجیل چیست / نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا بردهش هوش گشت / تا ده چیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بره ور روی / تا کنم آن گم شده را جست و جوی
پیر خروشید که ای بوالهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشیست / قبلهٔ گویایی و خاموشیست
گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو
غایت کامی تو غافلیست / حاصل اوقات تو بی حاصلیست
ور بود آن چیز فرا یاد تو / شاد کن خاطر ناشاد تو
کو دو جهان گشته فراموش باش / لب ز سخن بسته و خاموش باش
جامی ازین مشغله خاموش کن / هرچه جز این چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشیست / آخر کار تو فراموشیست

خامه چو بر موجب جف القلم / خشک بایستاد ازین خوش رقم
به دعا از لب تم الکتاب / حرف سقاک اللّهش آمد خطاب

روح امین دست بآمین گشاد / چرخ برین سبحهٔ پروین گشاد
گوهر این سبحه بپایش فشاند / در قدم غالیه سایش نشاند
گفت فداک الله ازین فیض پاک / از تو بسجاده نشینان خاک
نقش شفانامهٔ غیبست این / یا رقم خامهٔ ما نیست این
غنچهٔ از گلبن نازآمده / یا گل از گلشن رازآمده
حرف کشش دفتر فرزانگیست / تازه کن مایهٔ دیوانگیست
قفل گشای در کاخ صفاست / عطرفزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند / تا نشود هر کس ازو بهره مند
سر معانیش نه زانسان دقیق / کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر درو / آب حیاتست و جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافست آب / می نشود پرده رو گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف / کرده قبایی ببر خود شگرف
بسته ز وقفش تتق مسک فام / حور مقصورات فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش / از قبل من بقی خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از هوسش وزنیست / در نظرش هر ورقی گلشنیست
رشتهٔ جمعیت ازینجا سطور / بر گل شادی و نهال سرور
جوی ز جدولش ز آب خورد / سبزهٔ تر گرد وی از لاجورد

کرد مجلد سوی جلدش چو میل | داد ادیم ارنسر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ خوشش آوره‌اش | تار بریشم ده شیرازه‌اش
هیکل آیات کرامست این | حرز حمایت کرجا بست این
باشش خدایا بکمال کرم | حافظ او ز آفت هر کج قلم
ظلمت کلک از پی این حرف نور | باد ز انگشت بد اندیش دور
چون بتراشد ز سر خامه‌اش | سازد ش ان نیش ز انگشت بی‌اش
حط وی از خطه دانش برون | گشته بسرحد خطا رهنمون
چون خط توقیع نه بر اصطلاح | وز حک اصلاح بگیرد صلاح
تیغ کند خامه سر تیز را | رشته برد نظم دلاویز را
کلک وی از چوب عوا بر تراشت | وزن کش و قافیه ویران کرست
دیده حرفی که بود دیده باز | کرد دراز و وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو بکلک بیوس | نقطه نه بر جا نهد چون مگس
گاه نهد بر رخ عم خال غم | گاه بود میم ز دستش ستم
بس که برید از قلمش حرب داست | هندوی آنجا که نوید صداست
چند بلب تاج حکایت دهیم | شکر بتاراج شکایت دهیم
شکر که این رشته بپایان رسید | بخیه این حرف بد اتمام رسید

مهره نه خاتمه این خطاب
شد رقم خاتم تم الکتاب

بسر حد اتمام رسیده شد و در رشته انتظام کشیده مهرها

مهرها

235

مهرهای خواشیده از صدف و حرف تراشیده هر چند
چون عقد لؤلؤ ابدار گردن بند سروران و گوشواره
هر زیور از آن شاید امید هست که سبحه وار دست آویز
از پای افتادگان و انگشت نمای سرگشته از دست دادگان
گردد و اتمام انتظام این تحفه در ماه بتیج و شهر تراویح منتظم
در سلک شهور سنه و ثمانین و ثمانمائه لازال مبارکا علی کل فئة
اتفاق افتاد بحمد الله الکریم الجواد و الصلوة
علی محمد و اله خیر العباد و سلم تسلیما
کثیرا کثیرا الی یوم التناد

منبلا للنياط فاجاد ان ... صن نوء الطرف اذ يسقط حي

بين اهليه غريبا نازحا ... وعلى الاوطان لم يعطف لي

جا محا ان يحم صبرا عنكم ... وعليكم جانحا لم يتأتي

نشر الكاشح ما كان له ... طاوي الكشح قبيل النأي طي

في هواكم رمضان عمره ... ينقضي ما بين احياء وطي

صادئا شوقا لصدا طيفكم ... جد ملتاج الى رؤيا وري

حائرا فيما اليه امره ... حائر والمرء في المحنة عي

فكأني من اني ... نال لو يعنيه قولي وكأي

رائيا انكار ضر مسه ... حذر التعنيف في تحريف في

والذي اروية عن ظاهرها ... باطني يرويه عن علي زكي

باصيل الود ان تنكروا فهم ... في كلا الغد يحرفاني فتي

وهوى الغادة عمري عادة ... يجلب الشيب الى الشاب الاحي

نصبا اكسبني الشوق كما ... تكسب الافعال نصبا لام كي

ومتى اشكو جراحا بالحشى ... زيد بالشكوى اليها الجرح كي

عين حسادي عليها لي كوت ... لا تعدا ما اليم الكي كي

هل سمعتم او رأيتم اسدا ... صاده لحظ مهاة او ظبي

سهم شهم القوم اشوى وشوى ... سهم الحاظكم احشاي شي

وضع الاسي بصدري كفه ... قال ما لي حيلة في ذا الهوي

اي شي مبرد حري شوى ... للشوى حشو حشاي اي شي

سقمي من سقم باجفانكم ... وبمعسول الثنايا لي دوي

او عدوني او عدوني وامطلوا ... حكم دين الحب دين الحب لي

رجع اللاحي عليكم آيسا ... من رشادي وكذاك العشق غي

ابعينيه عمى عنكم كما ... صمم عن عذله في اذني

او لم ينه النهي عن عذله ... زاويا وجه قبول النصح زي

ظل يهدي لي هدى في زعمه ... ضل كم يهدي ولا اصغي لعي

وطما يعذل عن لمياطو ... جمع هوى في العذل اعصي من عصي

لومه صبا لدي اجر صبا ... بكم ذل على اجر صبي

عاذلي عن صبوة عذرية ... لي لا افتت حجى ابن لي

ذابت الروح اشتياقا فهي بع ... د نفاد الدمع اوفى عبرتي

فهبوا عيني ما احدى البكاء ... عين ماء فهي احدى مقلتي

او حشا سال ولا اصادها ... ان تروا ذاك بها منا علي

بل اسيئوا في الهوى او احسنوا ... كل شيء حسن منكم لدي

روح القلب بذكر المنحنى ... واعده عند سمعي يا اخي

واشد باسم اللاتي حين كدا ... عن كدا او عن باجوية حي

نعم بازمزم شاد محسن ... بحسان اتخذوا زمزم حي

وجناب رويت من كل فج ... له قصدا رجال البخت زي

وادراعي حلل النقع وبي ... علماه عوضا تحلي الحلي

واجتماع الشمل في جمع وما ... مر في مر بافياء الاثي

قوله في جمع اسم مزدلفة قال الله تعالى فاذا ... لتوسطه بها جمعا وفي القاموس جمع بلا لام المزدلفة ويوم جمع يوم عرفة ايام جمع ايام منى وفي المجمل ... سميت بها لاجتماع الناس بها

غنت المنى بنغمتها … وأهيلوه وان ضنوا بنفي
منذ أوضحت قرى الشام وبا … ينت بانات ضواحي حلتي
لم يرق لي منزل بعد النقا … لا ولا مستحسن من بعدمي
واشوقي لضاحي وجهها … وظما قلبي لذياك اللمي
فبكل منه والالحاظ لي … سكرة واطرباه سكرتي
واري من راحة الراح وان … ولي من وله يعنوا الاذى
ذو الفقار اللحظ منها ابدا … والحشى منها عمرو وحيي
نحلت جسمي نحو لا خصرها … منه حال فهو ابهى حلتي
ان تثنت فقضيب في نقا … مثمر بدر دجى فرع ظلمي
فاذا ولت تولت مهجتي … او تجلت صار الالباب في
وابى يتلو الا يوسفا … حسنها كالذكر يتلى عن ابي
فوت الاقمار طوعا يقظة … ان تراءت لكرؤيا في كرى نوم
لم تكد امنا تكد من حكم لا … تقصص الرؤيا عليهم يا بني
شغفت حجي فكانت ذبت … بالمصلى حجتي في حجتي
فلها الآن اصلي قبلت … ذاك مني ومواضي قبلتي
لحظت عيني عمي ان غيرها … نظرة اليه عيني ذا كرشي
جنة عندي رباها احلت … ام حلت عجلتها مني جنتي
كعروس جليت في حبر … صنع صنعاء وديباج خوى
دار خلد لم يدر في خلدي … انه من ينأ عنها يلوع عني

اي

ما بعيش حال لا بدلت من انسها … وحشة او من صلاح العيش غي
اي من واخر بنا حزنها … ستر لو روح سري سراي
حيث لا يرجع الغائب وا … حسرتا اسقط حزنا في يدي
لا تملني زحمي مر شيع … عذولي تيما لربع ربيتي
فلبانات لبانات ترا … ضعنا فيها لبان الحب ني
بالذي لا تطمعي في مصرفي … عنهما فضلا بما في مصرفي
لو ترى اين جميلان قبا … وترى اين خميلات القبي
كنت لا كنت بهم صبايري … حزما لا فتنة فيهم خلي
فارغ من لذع عذل مسمعي … وعن القلب كملك الرأي زي
حل حلي عنك القا بابها … جيئي مينا واخ منه بدعة حي
وادعى غيري دعي عبدها … نعم ما سموا به هذا السمي
ان يكن عبدا لها حقا لعد … خير حر لم يشب دعواه لي
فوت روحي ذكرها اتني تحو … عن التوق لذكري حي حي
لست انسى بالثنايا قولها … كل من في الحي اسرى في لدي
سلهم مستخبرا انفسهم … هل بحت انفسهم من قبضتي
فالقضا ما بين التسخط والرضا … من له اقضي قضى او ادن حي
خاطب الخطب دع الدعوى فما … بالرقى ترقى الى وصل رقي
رح معافى واغتنم نصحي وان … شئت ان تهوى فلبلوى تهي
وبسقم عمت بالاجفان ان … زانها وصفا تزين وتزي

كم قتيل من قتيل ما له — قودٌ في حيِّنا من كل حيّ
فان استغنيت عن عزّ البقا — فالى وصلي ببذل النفس حيّ
بات وصلي السيام من سبل الفنا — منه لي دمت حيا لم تحي
قلت روحي ان ترى سطك في — قبضها عشت فرايي ان تري
اي تعذيب سوى البعد لنا — منك عندي حبذا ما بعد اي
ان تشئ راضية قتلي جوي — في الهوى حسبي افتخارا ان تشي
مادرت مثلك عيني حسنا — وكمثلي بك صبا لم ترى
نسب اقرب في شرع الهوى — بيننا من نسب من ابوي
هكذا العشق وصفناه ومن — يأتمر ان تأمري خير مري
ليت شعري هل كفى ما قد جرى — مذ جرى ما قد كفى من مقلتي
حاكيا عين ولي ان علي — خد روض تبك زهر تبي
قد برى اعظم سقمي اعظمي — وفني جسمي حاشا اصغري
شافع التوحيد في بقياهما — كان عند الحب من غير يدي
وتلافيك كبري دونه — سلو عنك وحظي منك عي
ساعدي بالطيف ان عزت منى — قصر عن نيلها في ساعدي
شام من سام بطرف ساهر — طيفك الصبح بالحاظ عمي
لو طويتم نصح جار لم يكد — فيه يوما يا آل طي يا آل طي
فاجمعوا الي جمعا ان فرق — الدهر بالاو بانوا نصي
ما بودي آل حي كان بت — شمل لهو اذ ذاك اودي الملي

سركم عندي ما اعلنه — غير دمع عندي عن دمي
مظهر ما كنت اخفي من قديم — من حديث صانه مني طي
عبرة فيض جفوني عبرة — هي اذ تجري اجروا شي
كاد اولا ادمع استغفر الله — لا يخفي حبكم عن ملكي
صار حبل وداد احكمت — باللوى منه يد الافتال لي
اتري حل لكم حل او اخي — اروي ودا واخي منه غي
بعدي الدار مي والهجر — لي جمعتم بعد داري هجر لي
هجركم ان كان حتما فابعدوا — منزلي فالبعد سوى حالي
يا ذوي العود ذوي عود دوا — دي منكم بعد ان ابنع ذي
عهدكم ومنا بيت العنكبو — ت وعهدي كقليب آد طي
يا اصيحي تمادي بيننا — والبعد بيننا لم ينقض طي
عللوا روحي بارواح الصبا — فبريا ما يعود الميت حي
ومتى يا سر نجد عبرت — عبرت عن سر حي واحي
ما حديثي بحديث كسرت — فاسرت لنبي من بتي
اي صبا اي صبا هبت لنا — سحرا من ابن ذيا الشذي
ذاك ان صافحت ريا الكلا — وتحرشت بجوذان كلي
فلذا اروي وترو ذا صدي — وحدثا عن فيا تالحي حي
سائلي ما شفني فسائل — الدمع لو شئت غنى عن شفتي
عتب لم تعتب وسلمى اسلمت — وحمى اهل الحمى رؤيه زي

قوله حاضري بالضاد الساقطة والياء جمع المذكر السالم ونونه محذوفة للاضافة اي عن مكه وفيها الجناس مضارع

دالتي يعنو لها البدر سبت ... عنوة روحي ومالي وجسمي

عدت مما كابدت من صدها ... كبدي حلف صدى وجوى

واجا منذ جفا بر قعها ... ناظري من قلبه في القلب كي

ولنا بالشعب شعب جلدي ... بعدهم جاح وصبري كاعي

خلفت ما ارجوى خالفني ... لاحت دون لقا ذاك الحي

عيس حاج البيت حاجي لو ... امكن ان اصبوى لي رحلك حي

بل عدوى بحص قدمي ... كنت اسعى راغبا عن قدمي

وقرت بالمسعى الذي افقدت عنه ... وعاويك لدونه عي

سيء ان فاتني الخبث ... ما جنت ايدي الشتي طي

حاضري ممن حاضري حرماك ... باذي قضاء لا اختيار لي شي

لا ارى جاذب البري حبسك ... واعتضت من جاذب البري النائي

خفف الوطي فقد خف سلمت ... علي عبد الفؤاد لم تطي

كان لي قلب بجرعاء الحمى ... ضاع منى هل له رد علي

ان يخف ما اشتد بكم تشتد ... انكم اشجى اي لي عنه عمي عمي

فاعهد والبطحاء وادى لم ... فهو ما بين كداء وكدي

باسعى الله عقيقا باللوى ... ورعى ثم فريقا من لوي

واويقات بواد سلفت ... فبه كانت راحتي في راحتي

معهد من عهدا جفاني علي ... اجيده من عقد اذ مار حلي

كم غدير غادر الدمع به ... اهله غيرا ولي حاج لري

فترائي من تراه كان لو نسمة ... عادلي عفرت فيه وجنتي

حي ربعي الجبا ربع الجبابة ... بابي جيرتنا فيه وبي

اي عيش مرت في ظله ... اسيغ اذ صار حظي منه اي

اي ليالي الوصل هل من عوده ... ومن التعليل قول الصب اي

وباي الطرق ارجو رجعها ... ربما اقضي وما ادري باي

جيرة بان قضاء جيرتي ... من وراي ومنوي بين يدي

ذهب العمر ضياعا وانقضى ... باطلا اذ لم افز منكم بشي

غير ما اوليت من عقدي ولا ... عترة المبعوث حقا من قصي

قصيدة حكمية لابي الفتح البستي قدس الله سره

حكم كنجينه سيدر بو قصيده ... بها اولمز كه بودر فريده

كه نظم اتدى انى بو الفتح كامل ... بو كنج حكمت عرفانه واصل

معارف عرصه سنده عقد ازهار ... لطايف كلشنده دسته كلزار

بلاغتله فصاحتله مذهب ... حقايقله دقايقله مرتب

بزنمش پنجه پند و حكمتيله ... انى قند وره مولا رحمتيله

زيادة المرء في دنياه نقصان ... وربحه غير محض الخير خسران

مردرا افزون درين دنيا همه نقصان بود ... سود او جز محض خيرش هر در خسران بود

وكل وجدان حظ لا ثبات له ... فان معناه في التحقيق فقدان

اين همه وجدان حظ نفس بى بنود ثبات ... در حقيقت معنى حظ جهان فقدان بود

دع الفؤاد عن الدنيا وزخرفها … فصفوها كدر والوصل هجران

بگذار دل را پاک کن ز نقشهای دهر دون … صفو او عین کدر هم وصلش هجران بود

وارع سمعك أمثالا أفصلها … كما يفصل ياقوت ومرجان

بشنوی با گوش جان تمثیلها تفصیل کنم … این بیانم را چو تفصیل در و مرجان بود

يا عامرا لخراب الدهر مجتهدا … بالله هل لخراب الدهر عمران

ای که جهد میکنی ویرانه را عامر شوی … کین همه آباد دور اعاقبت ویران بود

ويا حريصا على الأموال يجمعها … أنسيت أن سرور المال أحزان

ای که حرص میکنی بر جمع اموال فنا … یاد کین شادی مال عاقبت احزان بود

أحسن إلى الناس تستعبد قلوبهم … فطالما استعبد الإنسان إحسان

بنده کن دلهای عالم را باحسان و عطا … بند بنده دائما انسان ز احسان بود

وإن أساء مسيء فليكن لك في … عروض زلته صفح وغفران

ور بدی بد میکند جانش ور انیکی بکن … شان محسن را ببد با عفو با غفران بود

وكن على الدهر معوانا لذي أمل … يرجو نداك فإن الحر معوان

مبتلای دهر جوید گر ز فضلت یاریی … مرد آزاده بر محتاج و یاران بود

واشدد يديك بحبل الله معتصما … فإنه الركن إن خانتك أركان

دست زن با حبل حق اعصمت یار خواه … رکن تحقیق آن بود گر رکنها فقدان بود

من يتق الله يحمد في عواقبه … ويكفه شر من عزوا ومن هانوا

آنکه ترسد از خدا محمود شد در عاقبت … از همه شر و خطر در سایهٔ رحمان بود

من استعان بغير الله في طلب … فإن ناصره عجز وخذلان

آنکه یاری جز خدا در مطلبی جوینده … در حقیقت ناصرش آن عجز با خذلان بود

من جاد بالمال مال الناس قاطبة … إليه والمال للإنسان فتان

آنکه بخشد زرش خلق همه مایل بوی … در حقیقت مرد را مال فتان بود

من كان للخير مناعا فليس له … على الحقيقة إخوان وخلان

آنکه شد از خیر مانع از برای خلق حق … در حقیقت ناکسی شد همدمش شیطان بود

من سالم الناس يسلم من غوائلهم … وعاش وهو قرير العين جذلان

آنکه با خلق صلح کرد سالمش از مکرشان … عیش او با چشم روشن هم نفس جذلان بود

من كان للعقل سلطان عليه غدا … وما على نفسه للحرص سلطان

آنکه شد سلطان عقلش اندر اقلیم وجود … وهم او بر نفس او با سلطنت فقدان بود

من مد طرفا بفرط الجهل نحو هوى … أغضى على الحق يوما وهو خزيان

چشم آنکه کشد سوی هوی با سرف جهل … چشم پوشاند ز حق روزی و او خزیان بود

من عاشر الناس لاقى منهم نصبا … لأن سوسهم بغي وعدوان

آنکه با خلق عیش کرد میکشید ز ایشان جفا … خوی شان ز حقیقت ظلم با عدوان بود

ومن يفتش على الإخوان يقللهم … فجل إخوان هذا الدهر خوان

آنکه خوش پرسد ز یاران فائده کم کند … اکثر اخوان دنیا مرد خوان بود

من استشار صروف الدهر قام له … على حقيقة طبع الدهر برهان

مشورت آنکس کند از فتنهای دهر دون … بر جفا طبع کرد دهر را برهان بود

من يزرع الشر يحصد في عواقبه … ندامة ولحصد الزرع إبان

آنکه کشته کار بد حاصل پشیمانی کند … حاصل کشت از برایش عاقبت هم آن بود

احسن اذا كان امكان ومقدرة   فلن يدوم على الانسان امكان

كار نيكو خوش بكن تا فرصت و قدرت بود   بر كسى نبود شها دائم امكان بود

من استنام الى الاشرار نام وفى   قميصه منهم صل وثعبان

مليحى را با بدان باشد كه در پيراهنش   همدمى مار كشنده نيز با ثعبان بود

كن ريق البشر ان الحر همته   صحيفة وعليها البشر عنوان

روى بگشا بنده آزاده دارد همتى   بر وجود صفحه اش دائم صفا عنوان بود

ورافق الرفق فى كل الامور فلم   يندم رفيق ولم يذممه انسان

رفق را همراه كن تو اندرين كارهم   بى ندامت شد رفيقى با ثنا شاد آن بود

ولا يغرنك حظ جره خرق   فالخرق هدم ورفق المرء بنيان

غره منه هر ترا حظى درشتى ميدهد   ميكند ويران درشتى رفق بنيان بود

والروض يزدان بالانوار فاغمة   والحر بالفضل والاحسان يزدان

با شكوفه روضه را زيبد بيايد خنده   هم مزين مرد حر با فضل و با احسان بود

صن حر وجهك لا تهتك غلالته   فكل حر لحر الوجه صوان

روى نيكو كن نگه ظاهر مكن اغراض او   كه همه اهل كرم روى كرم صوان بود

وان لقيت عدوا فالقه ابدا   والوجه بالبشر والاشراق ريان

گر ملاقى ميشوى با دشمنى رو بكش   خنده رو تابنده تا ديدار آن بود

دع التكاسل فى الخيرات تطلبها   فليس يسعد بالخيرات كسلان

كاهلى را كن رها در كارهاى خير حق   بى نشد در خير نيكو آنكه در كسلان بود

لا ظل للمرء يعرى من نهى وتقى   وان اظلته اوراق وافنان

سايه نبود

سايه نبود مرد را بى دانش پرهيزگى   سايه با گر بر سرش آن رو خذلان بود

والناس اعوان من والته دولته   وهم عليه اذا عادته اعوان

ناس يار آنكه از او شود نزديك جاه   دور از دولت شود بر وى همه اعوان بود

سحبان من غير مال باقل حصر   وباقل فى ثراء المال سحبان

باقل احمق بود بى مال سحبان فصيح   هم بمال باقل عاجز سخن سحبان بود

لا تودع السر وشاء يبوح به   فما رعى غنما فى الدو سرحان

سر خود در پيش غماز مكن پيدا دلا   هيچ گرگى گوسفند را در فضا چوپان بود

لا تحسب الناس طبعا واحدا فلهم   غرائز لست تحصيها والوان

تو مپندار كه طبع مردما باشد يكى   طبعشان را بى عدد با صنفها الوان بود

ما كل ماء بصدا لوارده   نعم ولا كل نبت فهو سعدان

نى صدا آبا هر آبى از براى تشنگى   ارى نبود هر گياهى را كه او سعدان بود

لا تخدشن بمطل وجه عارفة   فالبر يخدشه مطل وليان

روى خوش با ناخن سستى مكن   بى خراشد نيكه را هم مطل و ليان بود

لا تستشر غير ندب حازم يقظ   قد استوى فيه اسرار واعلان

مشورت كم كن بجز عاقل دانا كسى   كه برابر دارد از وى ظاهر و پنهان بود

فللتدابير فرسان اذا ركضوا   فيها ابروا كما للحرب فرسان

هست تدبير سوار اى كه هى تا حد ابد   غالب اندر شان ايشان با جنگها فرسان بود

وللامور مواقيت مقدرة   وكل امر له حد وميزان

هست وقتها مقدر از براى كارها   كه بهر امر تو يك غايت و ميزان بود

فلا تكن عجلا في الامر تطلبه / فليس يحمد قبل النضج بحران
تو مشو عاجل بران كار او را جو تيده / پيش هر نضجى مرض را نه خوش بحران بود
كفى من العيش ما قد سد من عوز / وفيه للمرء قنيان و غنيان
وذو القناعة راض من معيشته / وصاحب الحرص ان اثرى فغضبان
مرد قانع راضى آشد و ز نوكى كار خود / گر چه مال دارد دائما غضبان بود
حسب الفتى عقله خلا يعاشره / اذا تجافاه اخوان واخدان
در جوانى عقل قابل بس بود شد يار او / گر همه اخوان و يارانش جفا كاران بود
عما ضيع البان حكمة و تقى / وساكنا وطن مال و طغيان
عقل قابل مرده بس در مونس و يارى اولا / گر جفا كار انك اخوان و هم يارانند
اذا نبا بكريم موطن فله / وراه في بسيط الارض اوطان
نيز خود حكمت و تقوى زبستانش ها / ساكن زاد در وطن اين مال با طغيان بود
يا ظالما فرحا بالعز ساعده / اذ كنت في سنة فالدهر يقظان
يا ايها العالم المرضى سيرته / ابشر فانت بغير الماء ريان
اى كه ظلمى ميكنى با قوت شد يار تو / گر تو در غفلت بحسبى دهر ايقظان بود
گر سكجار اگر يجى مى رسد اندوه غم / مرد را در عرصه عالم دگر اوطان بود
مژده باد اى آخوند سير عالم نجى / جان تو با فيض رب خوش ريان بود
ويا اخا الجهل لو اصبحت في لجج / فانت ما بينها لا شك ظمآن
آفرين تو گرمى شناس در وات / در ميان موج دريا جان تو ظمآن بود
لا تحسبن سرورا دائما ابدا / من سره زمن ساءته ازمان

وحف حسن وحف قبح

تو بينند اى سرورى مى بود با تو ابد / يك زمان شاد شود با غم هزاران بود
يا رافلا في شباب الوحف منتشيا / من كاسه هل اصاب الرشد نشوان
اى كه جولان ميكنى در جامه فاخر چو مست / شادى جام غرور حليه سكران بود
ما استمرأ الظلم لو انصفت آكله / وهل يلذ مذاق المرء خطبان
نى گذارد ظلم انصاف و آرى آن كلش / در مذاق لذت حنظل شها شوران بود
لا تغترر بشباب رائق خضل / فكم تقدم قبل الشيب شبان
باجوانى و لطافت تو مشو مغرور تا / پيش شيبى مرده رفته چند چند شبان بود
ويا اخا الشيب لو ناصحت نفسك لم / يكن لمثلك في الاسراف امعان
همه پيرى بده نفس را بندى مدام / نى چو در اسراف نفس دقت و امعان بود
هب الشبيبة تبدي عذر صاحبها / ما عذر اشيب يستهويه شيطان
عذرى تو ظاهر كند شيبى را عاقبت / عذر پيرى كى بود كه همدمش شيطان بود
كل الذنوب فان الله يغفرها / ان شيع المرء اخلاص وايمان
جمله جرمى را ببخشد حق بفضل جود او / هم قرين مرد را اخلاص ايمان بود
وكل كسر فان الله يجبره / وما لكسر قناة الدين جبران
ميكند مجبور مولى هر پريشانى تو / نيزه دينى شكستند و در جبر آن بود
خذها سوائر امثال مهذبة / فيها لمن يبتغي التبيان تبيان
زر نشان حلحال حكمت باد دل و جان بردار / در ميان حكمتى نقشش ترا تبيان بود

وما ارسلنا قبلك من المرسلين الا انهم
ليأكلون الطعام ويمشون في الاسواق
وجعلنا بعضكم لبعض فتنة
اتصبرون وكان ربك
بصيرا

شونده بر بکر قزا وغلان بولنزجه دلآل ... یکاغی کل سوزی شیرین لبی شکر دل بال
بکی هند و کوزی جاز و قشی یا کربکا اوقی ... زلف عنبر نفسی مسک تنی پنبه مثال
دهنی حقه و مرجان لبی لعل و دیشی در ... آلنی آی یوزی کون صچلری شب قاشی هلال
ساعد و ساقی یوغون انجه بل قدی اوزون ... حرکاتی سکناتی قمو بر شیوه و آل
اولا بورنی کبی بر بر مغی بر سیم الف ... طره سی لام کبی صاچی اولا فتنه دال
یوروسه فتنه اولا طورسه قیامت قوپه ... سویله سحر ایده بقسه قومیه تنده مجال
کل کبی خار و خس ایرمه مش اولا دامننه ... غنچه وش درجنه آچمامش اولا دست خیال
رخ باغینه حیا هر دم ایده غرق عرق ... کولسه یوز شرمله بیک لطفله یا ایلیه قال
چارده ساله اولا حسنله بدر کبی ... آرته کون کون بوچه سروی یتیشه تازه نهال
الله یاپمیجک وجده کله انس و ملک ... کوریجک نور جمالن دیه لر جل جلال
لب جانمنز ایدر صحبتی عشاقه حرام ... دلنی دیر دیجک ایلیه بیک سحر ایله آل
باده نک قاینیه قانی لبنی یاد ایدیجک ... کوش ایدرسه سوزینی جوشه کله آب زلال

طلب ایت شهری یوری بول بو صفتله کوزه لی
لامعی دن نه بها استرسک کل بر و آل

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Hasan Hüsnü
Eski Kayıt No 599

اور دعا کی کہ یا رب کیہ وہانسی ... سویا اور یہ خواب دیکھا کہ ایک ترک حبشی اسکی منہ پر داغ یا زخم تھا وہ آگے چھپا کے تا گولہ تھیلی مجکو بہت اشرفیاں دی اور
ئی دیکھی پیر گویا کہ میں بازار گیا اور عثمان پاشا نے مجکو دیکھا اور ایک درویش مولوی کے برابر بہت اشرفی اور درویش مجکو پہچانی اور چوتھی دفعہ یہ خواب
میں سوار ہو کہیں جاتا ہوں اور سوار بھی میری برابر ہیں راہ میں سندھی دین کے سوار مقابل ہوئے تب سوار ہماری خوف کے لوٹے میں جو کہ جاتا تھا کہ یہ
ایرا ایسی کرتے میں تھا اسکی پاس گیا اور وہ سب جمع ہوکے جو کچھ کہ میری پاس تھا سب لیا اور ٹوپی سر کے سب چھین لے اور مجکو برہنہ کر دیا ایک بار
روز کو سویا اور یہ خواب دیکھا کہ ایک جا پر گیا ہوں اور وہاں ایک کودال میں ایک درخت کھونی دیا ہی اما وہ درخت بہت خوشی ترک
نہایت بے نظیر اما ہنوز اوسکی کو ... اوسکے شاخیں باہر نہیں نکلی اما نزدیک و عنقریب ہتی کہ باہر اوسکی نکلی پہر اوسکی نزدیک اور جا پر ایک درخت
اسی قسم کا کودال میں دیکھا اوسکی بعد باہر آیا اوسکے نزدیک ایک جا پہ کہ وہاں ایک شخص سعید عماد کہ ہم عالم و ہم شائخ و صالح و خوب سیرت اسکی
کیا اما اسکی مکان پر فرش سفید بہت خوب بچھا ہوا تھا اور کہا کہ اسکے دو دوکان ہیں کہ ایک میں سب قسم کا غلہ بھرا تھا اور ایک دوکان
میں کہ پاکر از جملہ ادویہ جات وغیرہ ہی اور ... جابجا رکھی ہیلی اوسی وقت میری پاس کر یا کہ داری ہتی اسکو میں لیتا اوسکی غلام
ی اور ایک جا پر ڈالوی اوسکی مکان کے پشت پر میں گیا دیکھا کہ بہت ایک جا مستغرق و بہ پرو دو شیخ مثل دریا کہ دو شیخ کو ایک کناری پر لاتا
اور تب جا اور میں کر یا کہ تب سوار ہوں اور وہاں سی جاتا ہوں